اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۹۰

چهارشنبه ۵ اردیبهشت ۱۳۹۷

بها ۲۰۰۰ تومان

تله‌ای به نام مقایسه

راز یک ازدواج موفق

کاش بیشتر قدر زمان را می‌دانستم

راهی که به سوی سعادت پیدا کردم

فرزندم حال دیگران را درک نمی‌کند



هایده حائری: روحیه کار گروهی نداریم

مانا، طعم به یاد ماندنی

محصولات سبزیجات مانا | Vegetables Pasta



mana.macaron | mana_macaron

www.manamacaron.com

بسم الله الرحمن الرحیم



میلاد خجسته حضرت علی اکبر و روز جوان مبارک باد

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

جعل نیاز و نقش آن در سبک زندگی

یکی از مشکلاتی که جامعه ایرانی بویژه جامعه شهری ما با آن روبروست، تغییر در سبک زندگی است. این تغییر در سبک زندگی در بسیاری از موارد نیازهای کاذبی برای ما خلق می کند و آنها را به‌عنوان نیازهای اصلی پیش چشم ما می آورد و از آنجا که گمان می کنیم برآوردن این نیازها لازمه زندگی است، در موارد عدیده‌ای به دردسر می‌افتیم.

مرحوم دکتر شریعتی در مطلبی که اگر اشتباه نکنم در کتاب «خودآگاهی و استحمار» به آن پرداخته به نکته جالبی اشاره می کند. می گوید:

مهندسان دنیای جدید و آدمهای شیک و کراوات‌زده لبخند بر لب استعمار نو برای شما نیازهای جدیدی خلق می کنند؛ به‌عنوان مثال به جوان پابرهنه مراکشی که از سوء تغذیه رنج می‌برد و بیش از هر چیز به کفش و تغذیه مناسب نیازمند است چنین القا می کند که نیازت داشتن یک تابلوی هنری است و یا یک تلویزیون و یا یک مبلمان و در حقیقت او را به سمتی هدایت می کند که بازار مصرف برای خودش پدید بیاورد و به این شکل او را مورد استعمار و استحمار قرار می‌دهد.

ما در موارد عدیده‌ای در زندگی شهری دچار همین جعل نیاز شده‌ایم و به همین خاطر بخش مهمی از وقت و انرژی و سرمایه خود را برای رفع این نیازهای جعلی هدر می‌دهیم.

دوستی برایم تعریف می کرد که چگونه مجبور است یک شیفت اضافه کار کند تا اقساط وامش را بپردازد و او گلایه می کرد که از بچه‌هایم نمی توانم خبری بگیرم چرا که وقتی به خانه می‌رسم وقتی برای سر و کله زدن با آنها برایم نمی‌ماند. می‌دانستم که چندان آدم نیازمندی نیست که برای تامین مایحتاج اولیه زندگی ناتوان باشد. علت را از او پرسیدم. گفت آخر به تازگی مجبور شدم مبلمان خانه را عوض کنم که یک وام ۱۵ میلیونی برای آن گرفتم و باید ماهی یک میلیون تومان قسط آن را بپردازم... گفتم تا آنجا که یادم می آید مبلمان خانه شما ایراد چندانی نداشت. خوب و قابل استفاده بود. برای چه عوضش کردی؟ گفت همسرم احساس دلتنگی می کرد که بهتر است تغییری در دکوراسیون خانه بدهیم تا روحیه‌مان عوض شود و تغییر دکوراسیون خانه و از جمله مبلمان جدید روحیه‌های ما را عوض می کند. خانه هم قشنگتر و شیکتر می‌شود. لذا مجبورم برای تأمین هزینه قسط جدیدش چند ساعتی را مشغول کار دیگری شوم تا از پس آن بربیایم!

به او گفتم عزیز دل من؛ از روشهای دیگر هم می‌شد برای روحیه‌دادن به اعضای خانواده استفاده کرد بی آنکه مجبور شوی چند ساعت بیشتر کار کنی و فرصت کمتری برای بچه‌هایت داشته باشی و حتی حوصله کمتری برای بودن در کنار خانواده و یا دور هم نشستن و به مهمانی و یا پارک و یا تفریح رفتن و یا صله رحم و دید و بازدید و...

البته بسیاری از مردم مجبورند تا دیر وقت کار کنند تا نیازهای اصلی خانواده را تامین کنند، مثلاً تأمین اجاره خانه و یا هزینه‌های تحصیل فرزندان و مسائلی از این قبیل که به‌راحتی نمی‌شود نام جعل نیاز بر آن نهاد. اما بسیاری از مشکلاتی که در جامعه شهری با آن روبرو هستیم به سبک زندگی ما بر می گردد که در اکثر موارد نیازهای اصلی جای خود را به نیازهای فرعی داده‌اند که اسم آن را می‌توان جعل نیاز گذاشت. نیازهای تقلبی، نیازهای غیرضروری، نیازهای دست دومی که جای نیازهای اساسی زندگی را می گیرند و باعث می‌شوند تا ما از فلسفه اصلی زندگی فاصله بگیریم. هزینه فراوانی برایش بپردازیم و عمرمان را که بزرگترین سرمایه زندگی ماست، صرف آن کنیم. تغییر در سبک زندگی البته به همین سادگی‌ها نیست و به عوامل متعددی مرتبط است. مثلاً رسانه ملی نقش اساسی در این راه ایفا می کند. تصویری که به‌طور غیرمستقیم در فیلمها و سریالهای پرمخاطب از سبک زندگی می‌بینیم روی ضمیر ناخودآگاه ما اثر می گذارد و خود این در جعل نیاز نقش اساسی ایفا می کند. (به فیلمهای سینمایی و سریالها و مبلمان خانه‌ها و سبک زندگی قهرمانان قصه‌ها دقت کنید) محیطهای فرهنگی، آموزش و پرورش، دانشگاه، افراد بانفوذ، شخصیتهای سیاسی و فرهنگی و... همه و همه در اصلاح سبک زندگی موثرند تا جامعه در فهم و شناخت نیازهای اصلی و تشخیص آن از نیازهای جعلی دچار اشتباه نشود و به سمت فلاح و رستگاری میل پیدا کند و در این عصر پرد غدغه و تشویش اندکی آرام بگیرد.

کار خوب، خوب است و اگر با ایمان سر بزند خوبتر است • امام صادق (ع)

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

لزوم حمایت از کالای ایرانی

کالای ایرانی از سـمت علم و فناوری باید حمایت شـود. چرا که از کالای ایرانی حمایت شـود بدون فناوری روز امـکان تولید اقـلام با کیفیت، قیمت مناسب و همین طور رقابت پذیر در مملکت وجود نخواهد داشـت. به علاوه بـرای حمایت از کالای ایرانـی باید نقدینگی جامعه به سـمت بخشـهای مولّد هدایت شود. توسعه سرمایه گذاری در مسیر حمایت از تولید داخلی و اشـتغال بسـیار پررنگ اسـت. از اینرو ضرورت دارد بسترهای لازم برای جذب سـرمایه‌های سـرگردان در جامعه بیش از گذشـته فراهم شود. بسـیاری از کالاهای ساخت داخـل از حیث رقابـت پذیـری و کیفیت، حرف زیـادی برای گفتن در سـطح بازارهای بین‌المللی دارنـد ولـی تولید کنند گان تـوان عرضه و حضور در ایـن بازارها را ندارنـد. بنابراین برنامه ریزی و سیاست گذاری‌ها باید به نحوی باشد که تولیدات داخلـی به راحتی امکان ورود و حضور در بازارهای جهانی را پیدا کنند. برای تبدیل شعار سال از حرف به عمـل همه باید پای کار باشـند و نقش اصناف و تشـکّلها در این میان بسـیار اساسی و قابل توجه است.

رقیه شریف خو-ایوانکی

آزادی

معانـی و مفاهیم اصل آزادی، آن چنان گسـترده و درهم پیچیده اسـت کـه گنجاندن آن در یک یا دو جمله، مشـکل است. فقط متوجه باشیم هر نوع آزادی که مدنظر ماسـت، در صورتی مشروعیت پیـدا می کند که علاوه بر اینکه به آزادی و آرامش دیگـران لطمه وارد نکند، در همـه حال با موازین شرعی و قانونی و عرفی جامعه‌ای که در آن زندگی می کنیم، مطابقت داشته باشد.

بـرای تضمین آزادی‌های گوناگون که حق یکایک اعضای جامعه محسـوب می‌شود، حکومت قانون ضـرورت دارد. فقـط یکی از آزادی‌های اساسـی هست که حکومت و قانون حق ندارد آن را تحدید کند و آن هم آزادی دینی و آزادی عقیده است.

مداخله حکومت، تنها زمانی موجه و بر حق اسـت که اعمال شـما تهدیدی برای آزادی‌های دیگران باشـد. زیرا در آن حال، آزادی شـما به این وجه، با آزادی یکسان برای دیگران مغایر خواهد بود. حتی افرادی که عقیده دیگـران را برنمی‌تابند، تا جایی که بقای آزادی یکسان دیگران را در معرض خطر قرار نداده اند، حق دارند از نعمت آزادی بهره‌مند باشـند. آزادی از امنیت هم مهمتر است. کسی که آزادی شما را بگیرد و به شما امنیت بدهد، زمین را از شما می گیرد و به شما صندلی می‌دهد!

غلامرضا نجار بهبهانی

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً وحافظاً و قائداً و ناصراً و دلیلاً و عینا
حتی تسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فیها طویلا

هراز، باریک و پرخطر

هراز یکـی از جاده‌های قدیمی، باریک، کم عرض، پر رفت‌وآمد و در عین حال بسیار خطرناک است که از سـالیان دور و براسـاس تعـداد خودروها و رفت‌وآمدهای آن موقع سـاخته شده. و آن زمانها مانند حـالا از این همه خودرو خبـری نبود. جاده پرخطر هراز برفگیر است و سقوط سنگهای بزرگ و بهمن هم مزید بر علت شـده و تاکنون مسافرانی جانشان در این جاده غیراستاندارد از دست رفته و موجب داغدار شدن خانواده‌های چشم به‌راه شده اسـت. با وجودی که بخش قابـل توجهی از آن به صورت اتوبـان درآمده اما هنـوز بخش‌هایی کم عـرض باقی مانده که موجب ترافیک‌های طولانی می‌شود ولذا لازم اسـت هر چه سریعتر نسبت به تعریض قسـمت باقی مانده هم اقدام شود تا بخش مهمـی هم از ترافیـک این محور پرخطـر و ناامن برطرف گردد.

علی اکبر فرقانی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

ذهنیت خود را تغییر دهید

اگر ذهنیت و باورهای شما در مورد پول، روابط، کار و درآمـد و هر مورد دیگری عوض نشـود زندگی شـما در آینده همینی خواهد بود که در حال حاضر است. حتماً افرادی را دیده‌اید که سالهاست همان وضعیـت مالی و عاطفی را دارند و هیچ تغییری در آن به وجود نیامده اسـت. دلیلش این است که این افراد باور و ذهنیتشان را عوض نکرده‌اند... شما چه می‌خواهید؟ آیا مایلید همین اوضاع را در ده سـال دیگر داشته باشید یا نه؟ پس شروع کنید به تغییر باور وذهنیت خود. تا در آینده، در همه موارد رشد داشته باشید.

عبدالامیر اسدالله زاده

مربی ایرانی برای ورزش

درحالیکـه مقام معظم رهبری سـال ۹۷ را سـال "حمایت از کالای ایرانی" نامگذاری کرده‌اند، بنده در راسـتای این فرمایش گهربار پیشنهاد می کنم عـلاوه بر خرید کالای ایرانـی در بقیه زمینه‌ها هم همیـن رویّه را ادامه دهیم؛ مثلاً در زمینه ورزش بخصوص فوتبال. به نظر بنده صلاح در این اسـت کـه عذر مربیان خارجی را بخواهیم و به جایشـان از مربـی وطنی خودمان اسـتفاده کنیم. انجام این کار مطمئنـاً از هر لحاظ مقرون به صرفه اسـت و پیامدهـای مثبتی برای ورزش کشـورمان در پی خواهد داشـت. امیدوارم این پیشـنهاد بنده مورد توجه واقع شود.

غلامعلی چریکی-گچساران

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمـت همه شـما خواننـدگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ولادت حضرت علی اکبر(ع) و روز جوان و با این درخواسـت همیشـگی از شما خواننـدگان عزیز کـه در همه ارتباطـات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** رضا اکبری-شهرضا**

از ادراک قابل تحسـین شما متشکرم و از اینکه نوشته‌اید افزایش قیمت مجله کاملاً منصفانه و برای شـما قابل درک بوده است، ممنونم. اکثر قریب به اتفاق خوانندگان مجله نیز چون شـما این احساس همدلی را با ما داشته‌اند. امیدواریم بتوانیـم در خدمت خواننـدگان همراهی چون شما به موفقیتهای بهتری برسیم.

*** سعید زوجی**

بهتر اسـت همه ما امیدوار باشیم که اصلاحات ساختاری در اقتصاد کلید بخورد و گرنه همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید، همواره باید در انتظار نوسانهای ناراحت کننده و تورم و کسری بودجه باشیم.

*** غلامرضا نیرودل-تهران**

از ابـراز لطف شـما متشـکرم. کارت تبریک زیبایتان را دیدم. سال خوبی داشته باشید.

*** سیده گلناز پیغمبرزاده ـ آمل**

مطلب شـما همکار رسـانه ای همشـهری به دستم رسـید. به دوستان سپرده ام تا آنها را در نوبت چاپ قرار دهند. حال یا در همین قسمت نامه‌های بیواسـطه یا در سـتون جداگانه‌ای در یکی از صفحات مجله. سال خوبی داشته باشید.

*** محمدرضا بهلول-گرگان**

از لطف فراوانی که به بنده و همکارانم داشـتید ممنونم و متقابلاً برای شما آرزوی توفیق دارم.

*** رقیه شریف خو-ایوانکی**

حق با شماسـت. ما ظرفیـت بالایی در صنعت گردشـگری داریم که از آن استفاده نمی کنیم. یکی از مطالب ارسـالی شما هم در همین صفحه چاپ شده است. برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** سیما عسگری**

از لطف شما سپاسـگزارم و متقابلاً سال نو را به شـما تبریک می گویم. پیشـنهادهایی را مطرح کرده بودید که آن را با دوستان در میان خواهم گذاشت. پاورقی خارجی گمشده در جنگل هفته آینده به آخر می‌رسد و انشاالله مطلب جایگزین این صفحه مورد پسـند شما قرار خواهد گرفت. ابراز لطف شما را به آقای گلیاری منتقل خواهم کرد. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

چقدر طول می کشد به هدفمان برسیم؟



روزی لقمان در کنار چشمه‌ای نشسته بود. مردی که از آنجا می گذشت، از لقمان پرسید: "چند ساعت دیگر به ده بعدی خواهم رسید؟" لقمان گفت: "راه برو"! آن مرد پنداشت که لقمان نشنیده است. دوباره سوال کرد: "مگر نشنیدی؟ پرسیدم چند ساعت دیگر به ده بعدی خواهم رسید؟" لقمان گفت: "راه برو" آن مرد پنداشت که لقمان دیوانه است و به راه خود ادامه داد. چند قدمی که رفت، لقمان به بانگ بلند گفت: "ای مرد، یک ساعت دیگر بدان ده خواهی رسید."

مرد گفت: "چرا اول نگفتی؟" لقمان گفت: "چون راه رفتن تو را ندیده بودم، نمی‌دانستم تند می‌روی یا کند. حال که دیدم، دانستم که تو یک ساعت دیگر به ده بعدی خواهی رسید."

رسیدن به هدف با سرعت عمل و توانایی افراد رابطه مستقیم دارد. بعضی مواقع افرادی از شما می‌پرسند که آیا این کار شدنی است یا نه؟! بعضی مواقع افرادی از شما می‌پرسند که چند روزه یا چند ماهه می‌توان این کار را انجام داد و به هدف رسید؟! جواب شما قطعا به این ربط دارد که شما بدانید که آنها کیستند و چه توانایی‌هایی دارند و چگونه کار می کنند؟ بعد می‌توانید پیش بینی کنید که آیا می‌توانند این کار را بکنند یا نه! و چقدر طول می کشد که کار را تمام کنند. پس همانطور که گفته شد، رسیدن به هدف با سرعت‌عمل و توانایی افراد رابطه مستقیم دارد ...و بالا بردن سرعت عمل و توانایی شما به پشتکار شما بستگی دارد.

حکمت پنهان



مردی به حضرت سلیمان مراجعه کرد و گفت :ای پیامبر می‌خواهم به من زبان یکی از حیوانات را یاد دهی.

حضرت سلیمان گفت: توان تحمل آن را نداری.

اما مرد اصرار کرد.حضرت سلیمان پرسید، کدام زبان؟

مرد جواب داد: زبان گربه ها، چرا که در محله ما فراوان یافت می شوند.حضرت سلیمان در گوش او دمید و مرد زبان گربه‌ها را آموخت.روزی دید دو گربه با هم حرف می‌زنند...یکی گفت: غذایی نداری؟ دارم از گرسنگی می‌میرم...دومی گفت: نه، اما در این خانه خروسی هست که فردا می‌میرد، آنگاه آن را می‌خوریم.

مرد شنید و گفت: به خدا نمی گذارم خروسم را بخورید، آن را خواهم فروخت و فردا صبح زود آن را فروخت.

گربه آمد و از دیگری پرسید: آیا خروس مرد؟ گفت: نه، صاحبش فروختش، اما گوسفند نر آنها خواهد مرد و آن را خواهیم خورد.

صاحب منزل باز هم شنید و رفت گوسفند را فروخت.

گربه گرسنه آمد و پرسید: آیا گوسفند مرد؟

گفت: نه! صاحبش آن را فروخت .اما صاحب خانه خواهد مرد، و غذایی برای تسلی دهندگان خواهند گذاشت و ما هم از آن می‌خوریم! مرد شنید و به شدت بر آشفت.

نزد پیامبر رفت و گفت: گربه‌ها می گویند امروز خواهم مرد. خواهش می کنم کاری کن!پیامبر پاسخ داد: خداوند خروس را فدای تو کرد اما آن را فروختی، سپس گوسفند را فدای تو کرد آن را هم فروختی، پس خود را برای وصیت و کفن و دفن آماده کن!

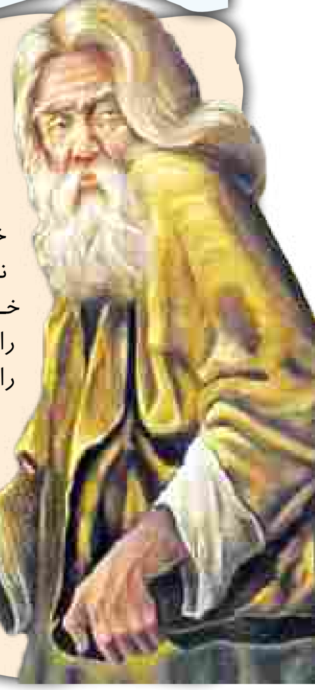
حکمت این داستان:

خداوند الطاف مختلفی دارد اما ما انسانها آن را درک نمی کنیم. او بلا را از ما دور می کند، و ما با نادانی خود آن را باز پس می‌خوانیم.

تصمیم گیری اراده انسان را بیدار می کند

● آنتونی رابینز

از او بخواه که دارد



درویشی تنگدست به در خانه توانگری رفت و گفت :شنیده‌ام مالی در راه خدا نذر کرده‌ای که به درویشان دهی، من نیز درویشم...

خواجه گفت: من نذر کوران کرده ام، تو کور نیستی .پس درویش تاملی کردو گفت: ای خواجه... کور حقیقی منم که درگاه خدای کریم را گذاشته به در خانه چون تو گدایی آمده‌ام.این را بگفت و روانه شد ...خواجه متأثر شد و دنبال وی شتافت، و هر چه کوشید که چیزی به وی دهد قبول نکرد...

از او بخواه که دارد و می‌خواهد که از او بخواهی،

از او مخواه که ندارد و می‌ترسد که از او بخواهی...

خواجه عبدالله انصاری

درنگ



راه رفتن همیشه خوب است.
همیشه خوب بوده است.
همیشه به درد می‌خورد.
وقتی که فقیری و کرایه تاکسی گران تمام می‌شود.
وقتی که ثروتمندی و چربیهای بدنت با راه رفتن آب می‌شود.
اگر بخواهی فکر کنی، می‌توانی راه بروی.اگر هم بخواهی از فکر خالی شوی باز هم باید راه بروی.
برای احساس کردن در شلوغی خیابانها باید راه بروی... و برای از یاد بردن آزار و بی‌مهری مردم باز هم باید راه بروی.
وقتی جوانی، وقتی پیری، وقتی هنوز بچه‌ای. هر توقف یعنی یک چیز خوشمزه.
برای توقف بعدی باید راه رفت.

مشکل تمام نشدنی ونزوئلا

تداوم رکود اقتصادی برای پنجمین سال در ونزوئلا مردم این کشور را به سمت کشور کلمبیا متواری کرده و طبق آمار اعلام شده روزانه ۴۵ هزار مهاجر پیاده به شهر مرزی "کوکوتا" می‌گریزند. در روزهای گذشته پل "سیمون بولیوار" مشکلی بی‌سابقه برای کلمبیا به وجود آورده که آن را به نماد خروج دسته جمعی مهاجران از ونزوئلا تبدیل کرده است. کلمبیا در کنار مشکلات عدیده‌ای که خود با آن روبروست، باید تبعات بحران اقتصادی و اجتماعی کشور همسایه ونزوئلا را نیز تحمل کند. شهر مرزی کوکوتای کلمبیا آخرین و شاید تنها امید بسیاری از اتباع ونزوئلا است که برای گریز از اقتصاد رو به زوال کشورشان عزیمت به آن را برگزیده‌اند.

گفته می‌شود چهار میلیون نفر از جمعیت ۳۰ میلیون نفری ونزوئلا به علت کمبود مواد غذایی و پزشکی از این کشور فرار کرده‌اند. به گفته مخالفان، تورّم ونزوئلا اکنون به بالای ۶۰۰۰ درصد رسیده است. نرخ رسمی تبدیل بولیوار به دلار ۷۰ هزار بولیوار به ازای یک دلار است که بسیار قوی‌تر از نرخ ۲۱۶ هزار بولیواری بازار سیاه است. این کشور چند ماه است با بدترین چالش‌های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی به دلیل کمبود شدید مواد غذایی و دارو و همچنین تورّم بسیار شدید روبرو است. مخالفان، دولت مادورو را به سوءمدیریت در اداره این کشور متهم کرده‌اند. رئیس جمهوری ونزوئلا در پی تداوم بحران اقتصادی دستور حذف ۳ صفر از واحد پول ملی این کشور را صادر کرد. تورّم در ونزوئلا به حدی بالاست که هر ۳۵ روز یکبار قیمتها تغییر می‌کند. ونزوئلا پس از کاهش قیمت نفت با بحران اقتصادی شدیدی از جمله کمبود مواد غذایی، دارو و تورّم افسار گسیخته دست به گریبان است که در نتیجه آن، اعتراضات گسترده‌ای علیه دولت این کشور روی داده است.

بسیاری از تحلیلگران وضعیت اقتصادی موجود را ناشی از تحریمهای آمریکا می‌دانند. روابط میان کاراکاس و واشنگتن برای چندین دهه است که در ناآرامی و تنش به سر می‌برد و دولت ونزوئلا، آمریکا را به دخالت در امور داخلی خود متهم می‌کند. گفته می‌شود دولت آمریکا در حال بررسی گزینه‌ای برای اعمال تحریم بر بخش نفت ونزوئلاست. واشنگتن در ماه اوت سال ۲۰۱۷ نیکلاس مادورو، رئیس جمهوری ونزوئلا را "یک دیکتاتور" خواند و تحریم کرد. شورای حقوق بشر سازمان ملل متحد اخیرا با تصویب قطعنامه‌ای تحریمها و راهکارهای تنبیهی از سوی دولت آمریکا علیه ونزوئلا را محکوم کرد. در نشست این شورا که ۴۷ عضو دارد دست کم ۲۸ عضو به این قطعنامه رای مثبت دادند. وزیر امور خارجه ونزوئلا تصویب این قطعنامه در حمایت از ونزوئلا را پیروزی چندجانبه گرایی و صلح بر یکجانبه گرایی می‌داند.

اما مقامات دولتی همچنان اطلاعات متفاوتی ارائه می‌کنند. معاون اطلاع رسانی رئیس جمهور ونزوئلا اخیراً اعلام کرد، دولت در مسائل و

چین به دنبال جنگ اقتصادی با آمریکا

مقامات پکن نسبت به رویکرد اقتصادی حمایت گرایانه و محدود کننده دونالد ترامپ به شدت خشمگین هستند. در چنین شرایطی احتمال می‌رود که چینی‌ها در آینده ای نزدیک از ابزارهای خاص خود برای هدایت و مدیریت این منازعه اقتصادی استفاده کنند.
پکن اخیراً از آمریکا به سازمان تجارت جهانی شکایت کرده است. دلیل این شکایت، اقدام آمریکا به اعمال تبعیض در حوزه تجارت آزاد است. با این حال به نظر می‌رسد سازمان تجارت جهانی قدرت متوقف ساختن منازعه اقتصادی شکل گرفته میان واشنگتن و پکن را نداشته باشد.

به نظر می‌رسد ترامپ در راستای عملی کردن شعارهای انتخاباتی خود مبنی بر تقویت رویکرد حمایت گرایانه اقتصادی، سعی در تحدید همزمان چین و اروپای واحد دارد. اتحادیه اروپا هنوز واکنش قاطعانه ای به اقدامات ترامپ (از جمله وضع تعرفه های گمرکی بر فولاد و آلومینیوم) صورت نداده، اما پکن از اکنون تصمیم گرفته است واکنش قاطعانه‌ای را در قبال اقدامات تحریک کننده اقتصادی واشنگتن صورت دهد.
منازعه اقتصادی آمریکا و چین وارد فاز تازه ای شده است. در سال ۲۰۱۷ میلادی، چنین منازعه‌ای صرفاً در سطح لفظی میان واشنگتن و پکن وجود داشت، اما هم اکنون شاهد شکل گیری منازعه عملگرایانه تمام عیاری میان دو بازیگر هستیم. نگاه تهدید محور آمریکا نسبت به چین (که در دکترین امنیت ملی ترامپ نیز بازتاب یافته) منجر به تشدید این منازعه در سال ۲۰۱۸ میلادی شده است.
آمریکا ماه گذشته تصمیم گرفت با وجود اعتراضات جهانی، بر واردات فولاد از برخی از

ایران و جهان

- **رهبر معظم انقلاب در دیدار وزیر، مسئولان و جمعی از کارکنان وزارت اطلاعات: باید با شریانهای اصلی فساد مقابله شود**
- رئیس جمهوری: اگر مردم را قانع کنیم بر مشکلات پیروز خواهیم شد
- ظریف: آماده بازگرداندن برنامه هسته‌ای با سرعت بالاتر هستیم
- فعالیتهای موشکی و هسته‌ای کره شمالی به دستور "اون" متوقف شد
- جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: باید همه جریانهای سیاسی و نخبگان را دور هم جمع کنیم
- برف و سرمای بی سابقه به باغهای کشور خسارت سنگین وارد کرد
- خاندان کاسترو پس از ۶۰ سال از قدرت کوبا خداحافظی کرد
- وزیر بهداشت: دچار کثرت صاحب مدرکهای بی‌سواد شده ایم
- وزیر کشور دستور پیگیری رفتار نامتعارف گشت ارشاد با بانوان را صادر کرد
- رشد اقتصادی ایران در سال جاری ۴ درصد پیش بینی شد
- پایه نظام ارزی کشور از دلار به یورو تغییر کرد
- سالانه ۳ درصد به تعداد خانواده‌های ایرانی اضافه می‌شود
- شهرهای بالای ۱۰۰ هزار نفر صاحب بیمارستان می‌شوند
- بانک مرکزی: ندادن ارز مستقیم به صرافی‌ها موقتی است
- رهبر حزب کارگر انگلیس از برخورد دوگانه غرب با عربستان و سوریه انتقاد کرد
- به ازای هر ۳/۹ ازدواج در سال ۹۶، یک طلاق ثبت شد
- جمعیت جوانان کشور به بالاترین میزان رسید
- چین حمایت خود از پاکستان را در مقابل تهدیدهای هند اعلام کرد
- ترکیه تمامی ذخایر طلای خود را از آمریکا باز می‌گرداند
- دبیر کل ناتو: گفت و گو با روسیه سخت اما مهم است
- پوتین در صدر معتمدترین سیاستمداران روسیه قرار گرفت
- یکی از فرماندهان برجسته داعش و از افراد مرتبط با حملات یازده سپتامبر در سوریه دستگیر شد
- پارلمان انگلیس گروه ضد روسیه تشکیل داد
- شاهزاده چارلز جانشین ملکه انگلیس شد
- اردوغان با برگزاری انتخابات زودهنگام در ترکیه موافقت کرد

موضوعات اجتماعی در قالب برنامه‌های مختلف دستاوردهای قابل توجهی داشته است. "اگر ما دستاورد نداشتیم هرگز در انتخابات نمی‌توانستیم بارها پیروز شویم. در کشور مشکلاتی وجود دارد و امروز نرخ تورّم در کشور بالاست ولی این مسئله از سوی عده‌ای هدایت شده است. دولت در قالب سبد کالا دست کم ۱۸ قلم مواد غذایی در اختیار بیش از ۶ میلیون نفر قرار می‌دهد. ما در انقلاب بولیواری موفق شدیم فقر را از ۷۵ درصد به ۲۶ درصد کاهش دهیم."



در چنین شرایطی دولت به دنبال برگزاری انتخابات ریاست جمهوری (۲۰ مه - ۳۰ اردیبهشت) است. مادورو، رییس جمهور در انتخابات آتی به دنبال آن است که دور دوم شش ساله ریاست جمهوری در این کشور را بر عهده بگیرد. اپوزیسیون انتخابات آتی را بایکوت کرده و ادعا می کند که در آن تقلب صورت خواهد گرفت. حتی رئیس مجلس ملی ونزوئلا از دولت خواسته است انتخابات را لغو کند چرا که این انتخابات بحران را تشدید خواهد کرد. او اعلام کرده، اگر دولت این انتخابات را به ماه دسامبر موکول کند و شرایط مناسب فراهم شود ما نیز شرکت خواهیم کرد.

انتخابات پیشتر قرار بود در ماه دسامبر گذشته (آذر ۹۶) برگزار شود اما با دستور مجلس موسسان به سال جاری میلادی موکول شد. مخالفان دولت ونزوئلا مدعی‌اند، مادورو رئیس جمهوری این کشور تلاش می کند با تمام قدرتی که در اختیار دارد، در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شود که بدین ترتیب وی تا سال ۲۰۲۵ در این سمت به فعالیتش ادامه خواهد داد. به باور مخالفان، دولت شرایط حضور تمامی مخالفان را در انتخابات فراهم نکرده است و فقط گروههای مخالف کوچک که قدرتی ندارند، مجاز به حضور در انتخابات شده‌اند.

نظرسنجی‌های صورت گرفته نیز نشان از موقعیت ضعیف مادورو دارد. بر اساس اعلام دو موسسه نظرسنجی Delphos و Hercon دست کم ۷۵ درصد از کسانی که در نظرسنجی این دو موسسه شرکت کردند مخالف انتخاب مجدد مادورو به عنوان رئیس جمهور هستند. ۷۱/۷ درصد از مردم، شخص مادورو را مسئول مستقیم بحران موجود در کشور می‌دانند. ۴۵ درصد از کسانی که خود را چاوزیست می‌دانند مدعی‌اند وضعیت کشور خراب است؛ ۶۷ درصد از مردم بر این باور هستند که نرخ تورّم در شش ماهه دوم سال جاری تشدید خواهد شد.

به اعتقاد مخالفین، کسی که اقتصاد ونزوئلا را نابود کرده، رئیس جمهور فعلی است. وی اقتصاد ونزوئلا را با داشتن بزرگترین ذخایر نفتی جهان و تمام ظرفیتهای آن برای رسیدن به موفقیت، به اقتصادی گرسنه تبدیل کرده است و برای معکوس کردن نتایج فاجعه بار اقدامات دولت مادورو، ونزوئلا به جذب ۱۵ تا ۲۰ میلیارد دلار سرمایه خارجی سالانه یا وامهای احتمالی از نهادهای بین‌المللی چون صندوق بین‌المللی پول و کاهش مالیات بخش نفتی نیاز دارد. اگر روند متلاطم افزایش قیمتها ادامه داشته باشد، این کشور باید خود را آماده تورّم بسیار بالایی در سال جاری کند.

درباره ونزوئلا:

ونزوئلا یکی از کشورهای آمریکایی جنوبی است که بومیان این منطقه در گذشته خانه‌های خود را روی آب می‌ساختند و به‌همین علت نام «ونزوئلا»، یعنی ونیز کوچک روی آن گذاشتند. ونزوئلا یکی از کشورهای زیر سلطه‌ی استعمار بود که پس از استقلال با نام جمهوری بولیواری ونزوئلا در جهان شناخته می‌شود. حدود ۷۰ درصد درآمد این کشور بر پایه‌ی نفت و فروش آن است. جمعیت ونزوئلا بیست و هشت میلیون نفر بوده و سیستم حکومت این کشور جمهوری مشروطه است و رییس جمهور هر شش سال یکبار با رای مستقیم مردم انتخاب می شود.

سیاستمدار انسانها را به دو دسته تقسیم می کند: ابزار و دشمن

● فریدریش نیچه

چینی‌ها هنوز از ابزارهای ویژه خود در تقابل اقتصادی با دولت ترامپ استفاده نکرده اند.
چین نزدیک به یک تریلیارد دلار از بدهی های خارجی آمریکا را در تملّک خود دارد.

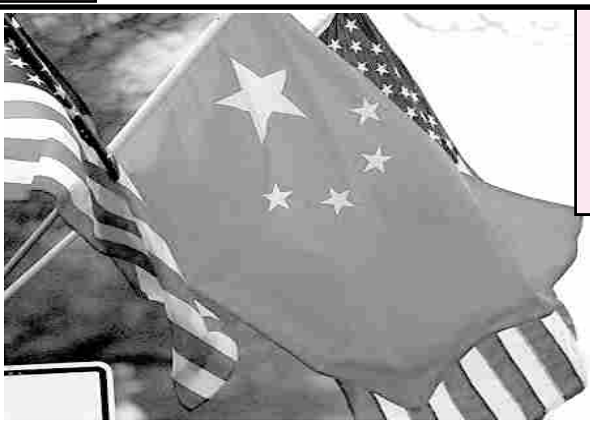
کشورها از جمله چین ۲۵ درصد و بر واردات آلومینیوم نیز ۱۰ درصد تعرفه اعمال کند.

به دنبال این اقدام آمریکا، وزارت بازرگانی چین نیز اعلام کرد در مقابله با اعمال تعرفه آمریکا بر روی کالاهای چینی، این کشور نیز بر ۱۲۸ قلم کالای وارداتی از آمریکا از جمله گوشت خوک و میوه‌ها تعرفه اعمال کرده است.

بدون شک، منازعه اقتصادی آمریکا و چینی‌ها به نقطه فعلی ختم نخواهد شد. بر این اساس در آینده، شاهد گستردگی دامنه منازعه اقتصادی دو کشور خواهیم بود.

همین مسئله، تراز تجاری این دو را تحت تاثیر قرار خواهد داد. از سوی دیگر، کنشها و واکنشهای صورت گرفته در این منازعه تاثیری ساختاری بر حوزه تجارت آزاد خواهد گذاشت. اما در این میان نکته ای وجود دارد که نمی‌توان به سادگی از آن عبور کرد. اینکه چینی‌ها هنوز از ابزارهای ویژه خود در تقابل اقتصادی با دولت ترامپ استفاده نکرده اند.

چین نزدیک به یک تریلیارد دلار از بدهی های خارجی آمریکا را در تملّک خود دارد. از سوی دیگر، چینی‌ها همواره بزرگترین برندگان و خریداران مزایده های وزارت خزانه داری آمریکا تا سال ۲۰۱۶ میلادی بوده‌اند. همین مسئله سبب شده است تا برخی اقتصاددانان آمریکایی نسبت به عواقب تقابل اقتصادی با پکن هشدار دهند.



آنها معتقدند که منازعه اقتصادی واشنگتن و پکن محدود به حوزه صادرات و واردات نخواهد ماند و به دیگر حوزه‌ها نیز کشیده خواهد شد، زیرا با توجه به تملک بخش زیادی از بدهی‌های خارجی آمریکا توسط چین، پکن می‌تواند از این ابزار در منازعه اقتصادی با دولت ترامپ استفاده کند. از این رو اقدامات تحریک کننده اقتصادی واشنگتن علیه پکن، نوعی خودزنی اقتصادی از سوی رئیس جمهور آمریکا و همراهانش محسوب می‌شود.

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

هفته‌ای برای

مهمترین جملاتی که هفته گذشته در فضای غیر رسمی و مجازی و حتی گاه تریبونهای رسمی رد و بدل می‌شد، ماجرای توقف یا ادامه فعالیت پیام رسانهای خارجی و جایگزینی پیام رسانهای داخلی بود و این جملات تا آنجا پیش رفت که یکی از نمایندگان مجلس، از قطعی بودن توقف فعالیت یکی از پیام رسانهای پرمخاطب خارجی تا چند روز آینده گفت و ساعاتی بعد رئیس جمهور اعلام کرد، هدف از رایزنی‌های اخیر درباره پیام رسانها، تنها حمایت از پیام رسانهای بومی و ایرانی و برطرف کردن انحصار پیام رسانهای خارجی است و نمی‌توان حق انتخاب میان این دو را از مردم گرفت، هرچند که معاون رئیس جمهور اعلام کرد، سازمانهای دولتی از پیام رسان داخلی استفاده خواهند کرد. در تنور داغ پیام رسانها اما سه اتفاق پیاپی نشان داد که اولین ثمره دسترسی به چنین پیام رسانهایی، شفافیتی است که تقریبا

پرده اول

بی آنکه هیچ بخشنامه‌ای صادر شده باشد به نظر می‌رسد با همین اتفاق به ظاهر ساده، دست کم بسیاری از ماموران محترم نیروی انتظامی از این پس بیشتر مراقب خود خواهند بود

یک فیلم از برخورد زننده مامور پلیس با دخترانی که نسبت به حجاب بی توجه بودند منتشر می‌شود، درحالیکه در زمان بروز این اتفاق، بدون شک، مامور مورد نظر هیچ احتمالی نسبت به آگاهی دیگران در این سطح وسیع از این حادثه نمی‌داد، ولی سرعت انتشار به اندازه‌ای است که تنها چند ساعت بعد دو نفر از معاونان رئیس‌جمهور نسبت به آن موضع می گیرند و چندین نماینده مجلس هم وعده پیگیری ماجرا را از طریق وزارت کشور می‌دهند، حجم فراوانی از واکنشها از سوی مردم هم در فضای مجازی ادامه



پرده دوم

آنچه روی داد به تمام حدود سیصد نماینده مجلس و بسیاری سیاستمداران نشان داد، جملات و کلماتشان ممکن است در اختیار میلیونها رای دهنده قرار گیرد

در میان پخش زنده گفت‌وگوهای نمایندگان مجلس شورای اسلامی از رادیو، ناگهان صدای یکی از نمایندگان پخش می‌شود که جمله‌ای زننده و دور از شأن، درباره "دختر کان زیبارو"! می گوید. این جمله و صدای نماینده هم، با سرعتی عجیب در فضای پیام رسانها پخش می‌شود و تنها چند ساعت بعد نام و نشان نماینده‌ای که این عبارت را به کار برده بود هم برای بسیاری از شنوندگان معلوم می‌شود، حتی جناح سیاسی و وابستگی حزبی گوینده این جملات هم به اطلاع دهها میلیون کاربر می‌رسد.
البته چند نماینده مجلس تا امروز سعی کرده‌اند توجیهاتی آورند که این جمله درباره موضوعی خاص و با هدف تشریح یک قرارداد و اشتباهی که در آن روی داده بیان شده و البته صحت و یا نادرستی این ادعاها چندان معلوم نیست، اما آنچه روی داد به تمام حدود سیصد نماینده مجلس و



پرده آخر

در هفته‌ای که مهمترین موضوع آن سرنوشت پیام رسانها بود، سه اتفاق عجیب جای بزرگی را که این عضو جدید جامعه ایرانی برای خود پیدا کرده، آشکارتر کرد

در یکی از مجتمعهای تجاری مشهد، مراسمی برگزار و خواننده‌ای هم برای جلب بیشتر مشتری در این مراسم، به اجرای ترانه مشغول می‌شود. مراسمی که شبیه این بارها در تهران و دیگر شهرهای بزرگ هم اجرا شده بود و صاحبان مراکز تجاری برای جلب بیشتر خریداران و ایجاد جذابیّت از اجرای زنده موسیقی و حضور خوانندگان هم استفاده کرده‌اند اما این بار ماجرا به گونه‌ای پیش می‌رود که تعدادی از حاضران به حرکات موزون مشغول می‌شوند و تصاویر فراوانی از این جمعیت انبوه و موزیک در حال پخش و حرکات موزون در حال اجرا در پیام رسانها منتشر می‌شود.
این بار هم تنها چند ساعت لازم بود تا سرعت این انتشار باعث شود امام جمعه مشهد نسبت به این اتفاق در خطبه‌های نماز جمعه به شدت واکنش نشان دهد و مدتی بعد هم مدیر کل اداره ارشاد مشهد بازداشت شود و چند روزی در بازداشت بماند و وزیر ارشاد هم از این بازداشت گلایه کند و از خانواده این مدیر کل عذرخواهی.
برای مرتبه سوم در کمتر از چند روز، در این اتفاق هم، بسیاری از این پس خواهند دانست که هر ماجرایی در حین برگزاری مراسمها می‌تواند به



پیـــام رسانی

هیچ کس و هیچ موضوعی از آن دور نمی ماند و در ســایه این شــفافیت، تصمیم گیری ها و عکس العملهای مردم و صاحبان صندلی های مســئولیت هم کاملا متفاوت خواهد بود. جامعه ایرانی با ســرعتی که قبلا تجربه نشده بود به سمت تغییر در واکنشــها و رفتارها پیش می رود و این ویژگی روزگاریســت که نتوان هیچ ماجرایی را در سکوت و به دور از چشم ناظران پیش برد!

می‌یابد تا آنجا که در رسانه ملی هم از این حادثه گفته می‌شود.

بی آنکه هیچ بخشنامه‌ای صادر شده باشد یا هیچ جلسات طولانی و دنباله داری برای بررسی ماجرا و اثرات آن تشکیل شده باشد، به نظر می‌رســد با همین اتفاق به ظاهر ســاده، دست کم بسیاری از ماموران محترم نیروی انتظامی از این پس بیشــتر مراقب خود خواهند بود که در موقعیتهایی شــبیه این، رفتاری از خود نشان ندهند که این تجربه یک بار دیگر تکرار شود.

اگر نبود این امکان بزرگی که پیام رســانها در اختیار جامعه ایرانی قرار داده، هیچ معلوم نبود که این تذکر و این اصلاح رفتار، پس از چه مدت و بعد از چند مرتبه سوءتفاهم و درگیری ایجاد می‌شد.

بسیاری سیاستمداران نشان داد، جملات و کلماتشان حتی در جایی که هیچ احتمالی برای همگانی شــدن وافشــای آن نمی دهند، ممکن است در اختیار میلیونهارای دهنده قرار گیرد و چهره‌ای از ایشان را که در ذهنها بوده است به درست یا غلط کاملاً تغییر دهد، به این ترتیب شاید پنهان کردن چهره واقعی سیاســتمداران دیگر به ســادگی ممکن نیســت و این می تواند آغاز تصمیم گیری های جدیدی در میلیونها رای دهنده ایرانی باشد. رای دهندگانی که خواسته یا ناخواسته با رفتار و عقاید حقیقی بسیاری از نامزدهای انتخابات، آشنا خواهند شد و از این آشنایی در رای دادنشان بهره خواهند برد. هر چند در این ماجرای اخیر، هنوز واکنش رسمی از سوی نماینده‌ای که این جملات به ایشــان نســبت داده شده شنیده نشد و هیچ بعید نیست، دفاعی که برخی همکارانش از ایشــان کرده اند، بســیار نزدیکتر به واقعیت باشد تا آنچه در ذهن شنوندگان صدا شکل گرفته است.

اطلاع همگان برسد و تبعات عجیبی به همراه آورد، اما در هر حال شاید هیچ اتفاقی مانند این نمی توانست نام این مجتمع تجاری را بر سر زبانها اندازد و از سوی دیگر به مدیران اداره ارشاد در استانها هم تذکر دهد که چه عواقبی در پی پذیرش این سمت ممکن است سراغشان آید.

زندگــی در شــفافیت، قواعد و قوانین خــود را دارد و این تجربه هر روز پررنگتر از دیروز، به کمک پیام رسانها در ایران در حال پیشروی است. شاید اگر نبودند نتیجه رقابت میان حســن روحانی و ابراهیم رئیسی در انتخابات غیر از آن بود که روی داد و آشوبهای ۹۶ هم هیچگاه روی نمی‌داد.

ایــن عضو جدید جامعه ایران، چنان جای بزرگی برای خود باز کرده که بعید است با دستورات روی کاغذ بتوان این جای بزرگ را از او پس گرفت، ولی حتماً می‌توان کاری کرد که بزرگترین سوغاتی این عضو جدید جامعه که همان اطلاع رســانی فوری و زندگی در شــفافیت است، در مسیری افتد که به جای ریختن آبروها و پرده دری، به افشــای قانون گریزی ها و فســاد و اســراف و بریز و بپاش و پرداختهای نجومی منتهی شــود و همه بدانند که معنای دیگر این پیام رسانها، پایان تمام پنهان کاری ها خواهد بود.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

آزرستان بت‌تراشی

ایــن روزها صحبت از حضور دو فیلمســاز برجســته و توانای ایرانی در جشــنواره بسیار معتبر کن است. برخی نویسندگان داخلی تعبیر دو "غول" فیلمســازی ایران را برای این دو عزیز به کار بردند و قاعدتاً منظورشــان قدرت و مهارت حرفه‌ای این دو کارگردان بوده‌است.

من به عنوان یک ایرانی از مطرح شدن نام کشورم در هر مجمع جهانی نه تنها ذوق‌زده می‌شــوم، بلکه اخبار مرتبط را بــه دقت دنبال می کنم؛ چه رسد به آن که جوایزی را هم به نام ایران و ایرانی، دریافت‌شده ببینم.

از دیرگســو تا کنون نتوانسته‌ام سنجه‌ها و معیارهای این مجامع را برای نامــزدی بهترین‌ها و یا اعلام حائزان رتبه‌ها و جوایز درک کنم که البته این را بــه پای عدم تخصص و کارشناســی‌ام در این هنر رقیــق و در این حرفه دقیق می گذارم. نیز از آن دســته‌ای نیســتم که هر مجمع برون‌مرزی را به مناسبات سیاسی، مرتبط بدانم و چشم‌بسته، هر ندای مخالف سلیقه و رأیم را بــه حلقوم اســتکبار متصل کنم. این اعتراف را پیشــاپیش به محضرتان عرضه کردم تا بتوانم چند کلام بعدی را از باب سؤال و روشنگری ذهنم به حضورتان تقدیم کنم:

در چهاردهــه اخیــر فــراز و فرودها و نیــز آشــفتگی‌های فراوانی را در ســینمای ایران شــاهد بوده‌ایم؛ از فیلمهای جوزدگی اول انقلاب که از فرط ایدئولوژیک‌نمایی، ســازندگان آنها خیلی زود از "مُهمل‌بافی" خود پشیمان شدند و "توبه‌ی نصوح" کردند، تا عوام‌پسندی‌های سخت بی‌محتوا که همه ارزششان، خوابیدن در پستوهای خانه‌ها با مانتو و روسری بود. از طعنه‌های سیاسی عوام‌پسند تا تبلیغات سطحی حکومتی دلخوشکنک؛ و بعضاً ژانرهای به‌ظاهر دفاع مقدســی، اما در محتوا و بازی‌هایی شــدیداً سبک و لودگی نیز روشنفکرنمایی‌هایی غیر قابل فهم با انتهاهایی باز و استنباط آزاد!

از حــق نگذریم، فیلمســازانی که کارشــان را بلد بودنــد، دغدغه‌هایی جدی و واقعی را در برخی ساخته‌هاشــان مطرح کــرده و می کنند، اما همه ســخن اینجاست که بسیاری اوقات، حد آبروداری‌های درون‌خانگی را نزد همســایه عیب‌جو مراعــات نمی کنند... ومن مانده‌ام با یک ســؤال و ابهام همیشگی که در این میدان فراخ و با این همه استعداد بعضاً اعجاب‌برانگیز در برخی فیلم‌ســازان، چرا عمده صحنه‌های جهانــی در تقدیر از فیلمهای ایرانی متمرکز بر چند نکته است:

برجسته‌ســازی گسســت خانه و خانواده در این دیار، خاکستری بودن فضــای زندگی در جامعه ایرانی، بیداد هیولای اعتیاد، دستفروشــی بخور و نمیر در جامعه‌ای بالقــوه ثروتمند، تلنباری زباله و آلودگی در کوچه و پس کوچه‌ها، بی‌سوادی و خرافات گرایی در میان قشر کثیری از مردمان و قس علیهذا. خواهید گفت: مگر چنین نیســت؟ می گویــم خیر! این‌چنین‌ها هم نیســت! گیرم چنین باشد (که البته نمی‌توان منکر شد)، و اما در کدام مدینه فاضله دنیای امروزی، آنچه را بر شــمردم نیست؟ وانگهی، هر آنچه از این تصویرهای سیاه نام بردم، مسئولیتش بر عهده آحاد ایرانی، اعم از حاکمان و شــهروندان اســت و آنچه مسلّم اســت آن که تابلو کردن اینها در چشم بیگانه هنر نیســت که عین بی‌سلیقگی‌است، اگر نگویم، گاهی تعمّدی‌ست؛ زان روی که حرفه‌ایهای این رشته، گویا ذائقه رتبه‌سازان و جایزه‌دهندگان جهانی را خوب شناخته‌اند.

همچنان معتقدم که در این "آزرســتان بت‌تراشی" در سینمای ایران به ابراهیم‌هایی نیاز داریم که تبر نرم هنر و سنجیده‌ســازی را به کف گیرند و بتهای روشنفکرنمایی توهّم‌آمیز و خودشیفتگی‌های ترحّم‌انگیز را بخصوص در چشم بیگانگان بشکنند.

تنها کسی که موجب خواری همیشگی ما می‌شود خودمان هستیم

● افلاطون

زیرنظر: محمود صفادار

عجایب طبیعت لرستان

گزارش از: محمدعلی بهوند یوسفی ـ رامهرمز



"ساز و دهل" بزرگترین چاه کوه پریز

از عجایبی که در شهرستان دورود و ارتفاعات کوه پَریز قرار گرفته، چاه ساز و دهل است. همانگونه که از نام این چاه می‌توان پیش بینی کرد، از درون این چاه می‌توان صدایی شبیه به ساز و دهل را که از ابزار موسیقی محلی لرستان است شنید و شاید علت نامگذاری این چاه تصوّرات و عقاید بومیان منطقه باشد. شاید از نظر علمی بتوان علت صدای خارج شده از دهانه چاه را که شباهت کمی با صدای ساز محلی دارد، وجود یک رودخانه خروشان در انتهای آن دانست. یکی دیگر از دلایل اصلی تولید صدا در این چاه، فشار هوای وارد و خارج شده در آن است به نحوی که زمانی فردی در نزدیکی دهانه این چاه قرار می گیرد، فشار هوا باعث می‌شود تا فرد به درون چاه کشیده شود. چاهی که همچنان عمق آن کشف نشده و مبهم است. تاکنون اکتشافاتی که منجر به یک نتیجه کامل شود، در این چاه صورت نگرفته است. تنها می توان به اقداماتی توسط چند نفر کوهنورد دورودی اشاره کرد که در یک مرحله طناب اندازی با وجود آنکه به عمقی نزدیک به ۱۰۰ متر از این چاه رسیده بودند، نیاز به تجهیزات پیشرفته و کاملتر باعث شد، تا اکتشاف در همان عمق متوقف و به زمان دیگری موکول شود. طبق پیش بینی کارشناسان، این چاه عمقی در حدود ۱۱۰ تا ۱۲۰ متر دارد و در انتهای آن رودخانه‌ای خروشان واقع شده است.



راه دسترسی این چاه که در ارتفاعات کوه پریز قرار دارد، حرکت از روستای چشم سرنجه در جنوب شهرستان دورود و عبور از کناره پله کوه پریز و رفتن به سر پله‌های این کوه است که بیش از ۱۰ ساعت کوهپیمایی را می‌طلبد. برای بازدید از چاه ساز و دهل باید یک برنامه دو روزه کوهنوردی را برنامه‌ریزی کرد.

روستای سیلوانا

روستای سیلوانا از روستاهای جنوب غربی استان آذربایجان غربی است که در ۳۰ کیلومتری شهر ارومیه میان دو دره واقع شده است. جمعیت آن حدود ۱۴۰۰ نفر است و به زبان کردی کرمانجی صحبت می کنند.

سیوانا در لغت کلمه‌ای با ریشه ایتالیایی به معنی جنگل و بیشه سبز و همچنین مکانی از بهشت است؛ که با توجه به طبیعت زیبایش نامی کاملاً درخور این منطقه است. خانه‌های روستای سیلوانا معماری جالبی دارند و به شکل پلکانی ساخته شده‌اند. از سوغات و صنایع دستی سیلوانا می‌توان فرش، گلیم، جاجیم، کلاه و جوراب پشمی و نیز انواع فرآورده‌های لبنی مانند ماست،



پنیر، کره، روغن حیوانی و پشم از محصولات دامی را نام برد. یکی از عوامل اصلی شهرت این روستا این است که کارشناسان می گویند یکی از پاکترین هواها را دارد، روستایی که گفته می‌شود خالص‌ترین اکسیژن دنیا در آنجا وجود دارد، جایی که می‌توانید با همه وجودتان نفس عمیق بکشید و هوایی کاملاً سالم را استشمام کنید. در این روستا درختان گردوی کوهی، سیب و درختان جنگلی زیاد چهره روستا را بیش از پیش زیبا کرده است. درختان و آب دره‌های سیلوانا، در پشت سد شهر چای همه دست به دست هم داده تا این روستا به عنوان یکی از مناطق جهان که دارای پاکترین هواست، معرفی شود. علاوه بر هوای تمیز روستا، عوامل متعدد و جاذبه‌های دیگری هم هستند که مسافران و گردشگران را به خود جذب می کنند. دره‌های سرسبز بنار و ملیان و چشمه‌های متعدد آب شیرین مانند چشمه کانی تابر و چشمه چل آشان زیبایی خاصی را برای این روستا به ارمغان آورده است. آبشار سوله دوکل نیز با ارتفاع ۴۰ متر در این منطقه قرار دارد که به دیدنی‌های روستا افزوده است. شما در این روستا به راحتی می‌توانید شاهد رویش انواع گیاهان صنعتی و دارویی مانند کتیرا، گل گاوزبان، شیرین بیان، پونه و ...باشید.







روستای دهبکری

دهبکری از روستاهای کوهستانی شهرستان بم است که در مرز بین شهرستانهای جیرفت و بم در فاصله ۷۵ کیلومتری جنوب غربی شهر بم قرار دارد و از جنوب به دهستان مسکون، از شمال، شرق و شمال شرقی به دهستان حومه و از غرب به دهستان گور محدود می‌شود. حدود ۶۳۰۰ نفر در این روستا زندگی می کنند که به زبان فارسی و گویش کرمانی صحبت می کنند. آب و هوای این منطقه کوهستانی و در تابستانها ملایم و مطبوع، و در زمستانها معتدل است. این روستا از سطح دریا ۲۵۰۰ متر ارتفاع دارد و قدمت آن را بیش از ۲۰۰ سال دانسته‌اند. در مورد وجه تسمیه روستا، برخی منابع بومی و محلی چنین می گویند که "بکر" نام یکی از بزرگان طایفه‌ای بوده و این روستای ییلاقی به نام او نامگذاری شده است.

روستای ده‌بکری به دلیل استقرار در میان ارتفاعات، جاذبه‌های بسیار زیبایی دارد. این جاذبه‌ها را می‌توان در باغهای پربار، آب و هوای معتدل کوهستانی، چشم‌انداز ارتفاعات و ساختار و بافت روستا، حواشی چشمه‌سارها، منابع آب زیرزمینی و جریان قناتها مشاهده کرد. از جمله دیدنی‌های طبیعی آن کوه برفور در جنوب شرق، کوه شیر در شرق، کوه‌های چال، جمالی، کمائی، مارسیاه و سوزا در شمال غرب و کوه سولو در جنوب غرب این روستا هستند. رودخانه دائمی ده‌بکری نیز از میان روستا عبور می کند. بیشتر مردم این روستا به فعالیتهای زراعی، دامداری و باغداری اشتغال دارند. از مهمترین محصولات زراعی و سردرختی روستای ده‌بکری می‌توان به گندم، جو، البالو، آلوچه، هلو، بادام، سیب، انار، انجیر و گردو اشاره کرد. محصولات باغی و بخصوص گردو و بادام کوهی اصلی‌ترین سوغات این روستا هستند. غذاهای محلی روستا مانند آبگوشت زمستانی، بزقورمه، کشک گردو، آش گردو را هم حتما امتحان کنید. این روستا از طریق شهرهای کرمان، بم و جیرفت با جاده آسفالت و مناسب قابل دسترسی است.

تپه قلعه تخت سلیمان

تپه قلعه تاریخی تخت سلیمان در شهرستان مینودشت در استان گلستان قرار دارد. این قلعه شامل یک خندق، یک زیارتگاه و بقایای معماری و ساختارهای دوره اسلامی و از همه مهمتر سه حصار سنگی است که بیرونی‌ترین حصار آن قاعده بیشتری دارد. این قلعه با استفاده از صدها سنگ بزرگ و حجیم و سنگین چند تنی به صورت خشکه‌چین ساخته شده است. این بنا در اصل دارای سه حصار مستقل ولی در داخل همدیگر است و به شیوه مصطبه‌ای یا پلکانی ساخته شده است. حصار اول بر روی بستر طبیعی دشت بنا شده، حصار دوم کمی جلوتر از حصار اول و در داخل آن قرار دارد و حصار سوم نیز همانند حصار دوم با کمی تورفتگی در داخل حصار دوم ساخته شده است. حد فاصل هر حصار در حال حاضر با خاک پر شده است. سنگهای بزرگ و حجیم مورد استفاده در قلعه تخت سلیمان، به صورت دایره (منحنی وار) ساخته شده‌اند و جالب این است که در ساخت و استحکام بخشی آن از هیچگونه ملاتی استفاده نشده است. در فرهنگ غنی ایران باور و اعتقادی وجود دارد که بناهای مذهبی، با کاربرد مذهبی باقی می‌مانند و اگر آیینی منسوخ شود و آیین تازه‌ای جای آن را بگیرد، بناهای مذهبی آیین گذشته را تخریب نمی کنند و به جای آن بناهای غیر مذهبی نمی‌سازند، بلکه با اندک تغییرات و الحاقات به عنوان بنای مذهبی آیین جدید مورد بهره‌برداری قرار می‌دهند. مثل آتشکده یزد که به مسجد جامع یا مسجد کبیر یزد تبدیل شد. در این اثر، با توجه به گذشت چند صد سال از ساخت آن هنوز قلعه تخت سلیمان کاربرد مذهبی خود را حفظ کرده و در سطح فوقانی اثر به گمان و باور مردم روستاهای اطراف، قبر یکی از اولیا و امامزادگان وجود دارد که اهل کرامت است، علاوه بر آن در کنار قبر نیز تعدادی درخت و درختچه وجود دارد که مردم برای زیارت و برآمده شدن حاجات خود و رفع گرفتاری‌هایشان به این مکان مراجعه می کنند.





درمانی معجزه‌گر برای دردی طاقت‌فرسا

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



بیل ۷۲ سال داشت و دیگر قبول کرده بود که اشکال ندارد بمیرد اما پزشکش به او گفت یک روش درمانی هست که شاید نجاتش بدهد. بیل می‌دانست که هزینهٔ آن روش خیلی زیاد است و او آه در بساط نداشت...

زنده بمان!

تازه مهد کودک را شروع کرده بود. مادرش از مدتی پیش فهمیده بود در این کودک چیزی هست که با بقیه فرق دارد. نمی‌توانست پابه‌پای خواهرها یا بقیه بچه‌های هم‌سن و سالش بازی کند تااینکه بالاخره پزشکان تشخیص دادند به نوعی سرطان خون پیشرفته مبتلاست. شیمی‌درمانی برای خیلی از بچه‌ها موثر است، ولی **"توری لی"** در این مورد خیلی خوش‌شانس نبود. شیمی‌درمانی دوسال ادامه پیدا کرد اما حال توری هر روز بدتر می‌شد. پزشکان این‌بار روشهای دیگری را امتحان کردند. شیمی‌درمانی‌های تهاجمی‌تر، پرتودرمانی و... ولی به‌نظر می‌رسید هیچ کدام موثر نبودند. حال توری هر روز بدتر می‌شد. پزشکان معالج نمی‌خواستند به این زودی تسلیم شوند و به پدر و مادر کودک بگویند خودشان را برای روزهای سخت‌تر و خبرهای تلختر آماده کنند.

شمار روزهایی که در بیمارستان بستری بود از دست خودش و مادرش خارج شده بود، اما سرطان هنوز با او بود و گویی نمی‌خواست سایه‌اش را از زندگی آنها بردارد. توری هر روز ضعیف‌تر می‌شد. پدر و مادرش تصمیم گرفتند او را به بیمارستان تخصصی کودکان در فیلادلفیا ببرند. قرار بود یک دورهٔ چندهفته‌ای شیمی‌درمانی را پشت سر بگذارد و برای پیوند مغز استخوان آماده شود. روش پیچیده و پرخطری بود و آنطور که متخصصان هشدار داده بودند، ریسک زیادی داشت.

چند روز قبل از بستری شدنش در آن بیمارستان، پزشک معالج توری به خانواده‌اش اطلاع داد می‌خواهند نمونه سلولهای تی‌ِ او را بگیرند. قرار شد اگر توری آنقدر بدحال شد که نتوانستند عمل پیوند مغز استخوان را انجام دهند، در تحقیقی که پزشکان گفته بودند، شرکت کند. در این روش از سلولهای بنیادی خودِ بیمار برای مبارزه با سرطان استفاده میشد. سلولهای بنیادی درمانی است که از بخشهای خاصی از سیستم ایمنی بدن بیمار برای مبارزه با بیماری‌هایی مثل سرطان استفاده می‌شود.

پزشکان به مادر توری گفتند چندماه قبل دختر کوچولویی که او هم سرطان خون داشت، با همین روش درمان شده بود. با این همه تصمیم گیری دربارهٔ استفاده از این روش به این آسانی‌ها نبود. این روش در مراحل اولیه تحقیقات قرار داشت و هنوز محققان و پزشکان تردیدهای زیادی داشتند. ضمناً روی چند کودک دیگر جواب نداده بود و آنها در برابر سرطان تسلیم شدند و جان دادند. توری دهمین کودکی بود که این روش را امتحان می‌کرد. پدر و مادرش باید هر چه زودتر تصمیم می‌گرفتند، اما برایشان بسیار سخت بود چون هیچ اطمینان نداشتند که زنده خواهد ماند یا او هم می‌میرد. آخرش مادر توری تصمیم نهایی را گرفت. او می‌خواست به دخترش فرصت زندگی بدهد. و استفاده از این روش ممکن بود چنین شانسی را برایش فراهم کند. پدر و مادر توری موافقت خود را اعلام کردند و پزشکان در آوریل ۲۰۱۳ سلولهای تیِ بیمار را بعد از اصلاحاتی به او تزریق کردند.

شش هفته گذشت. نتایج آزمایشها علایمی از بهبود را نشان می‌داد. و پس از چهار سال بالاخره توری هم توانست مثل بقیه بچه‌ها زندگی عادی و شادی داشته باشد. توری الان ۱۴ ساله است و به سختی روزهایی را به‌خاطر می‌آورد که در بیمارستان مشغول شیمی‌درمانی بود و مثل بچه‌های دیگر نمی‌توانست بازی کند و از زندگی لذت ببرد. آگوست گذشته، بعد از اینکه ۵۰ کودک دیگر به این روش درمانی پاسخ مثبت دادند و از سرطان نجات یافتند، سازمان غذا و داروی آمریکا(FDA) آن را به‌عنوان یک روش درمانی تایید کرد. پزشکان امیدوارند از این روش برای درمان سرطان بیماران زیر ۲۵ سال که به روشهای دیگر جواب نداده‌اند، استفاده کنند و جان خیلی‌ها را نجات دهند.

نخستین نشانه‌های امید

دانشمندان از دهۀ ۱۸۹۰ متوجه شدند که سیستم ایمنی می‌تواند سلولهای سرطانی را از بین ببرد. اما مشکل این است که سلولهای تی یعنی سلولهای ایمنی که به باکتری‌ها، ویروسها و سلولهای سرطانی حمله می‌کنند، معمولاً آنقدر قوی نیستند که غده‌های بدخیم را به‌طور کامل نابود کنند. در دهۀ ۱۹۸۰ یک تیم تحقیقاتی به سرپرستی دکتر رُزنبرگ اولین گروهی بودند که سلولهای تی را از بدن بیماران مبتلا به سرطان گرفتند، در آزمایشگاه تکثیر کردند و آنها را دوباره به خودِ بیمار تزریق کردند تا سیستم ایمنی بدن را برای مبارزه با سرطان تقویت کنند. در نخستین تحقیق، از بین بیست و پنج بیمار سرطانی، غده‌های بدخیم یازده نفرشان به نصف کاهش یافت و یک بیمار هم که به سرطان پوست بدخیم مبتلا بود، کاملاً درمان شد. اما محققان و دانشمندان برای استفاده از این روش درمانی همچنان به تحقیقات و آزمایشات بیشتری نیاز داشتند. یکی از محققان روش درمانی را به نام مدل CAR ابداع کرد. پایه این روش درمانی سلولهای تی سیستم ایمنی

هستند. در این روش پس از گرفتن نمونه خون بیمار، سلولهای تیِ سیستم ایمنی را جدا می کنند و با روشهای مهندسی ژنتیک، به کمک ویروس خاصی این سلولها را دستکاری می کنند تا به سلولهای ایمنی تی اجازه دهند پروتئین‌ها، آنتی ژن‌ها یا سلولهای توموری ویژه را تشخیص دهد و به آنها متصل شود. این سلولهای دستکاری شده در آزمایشگاه صدها بار تکثیر و نهایتاً به بیمار تزریق می‌شوند تا سلولهای سرطانی که آنتی‌ژن‌های مربوط را روی سطح خود دارند، از بین بروند. سازمان غذا و داروی آمریکا در سال ۲۰۱۷ این روش درمانی را هم تایید کرد زیرا از بین ۱۰۱ بیمار بزرگسالی که در این تحقیق شرکت کرده بودند، ۷۲ نفر به این روش جواب دادند و سرطان آنها بهبود یافت. در نیمی از این تعداد، هشت ماه بعد هیچ اثری از سرطان دیده نشد. خود یکی از این بیماران پزشک بود. "**جف بیکر**" در سال ۲۰۱۴ متوجه شد به سرطان پوست بدخیم مبتلاست و زمان زیادی نگذشت که سرطان در بدنش پخش شد. شیمی‌درمانی و پرتو درمانی اثر نداشت و یک روز پزشک معالج دکتر جف به او اطلاع داد که هیچ راهی نمانده مگر اینکه جف بپذیرد در تحقیق جدید محققان شرکت و روش درمانی جدیدی را امتحان کند. جف تردید را کنار گذاشت و به استقبال خطر رفت. ژوئن ۲۰۱۶ آغاز زندگی دوباره جف بود. یکی دو روز بعد از تزریق سلولهای بنیادی، تومورهای جف تغییر کردند و کوچکتر شدند. نتیجه باور کردنی نبود. آنطور که خودِ جف می گوید، گویی یک بمب هسته‌ای درست وسط غده‌ها خورده و سلولهای سرطانی را نابود کرده بود. پانزده ماه پس از شروع درمان، در بدن دکتر جف بیکر از سرطان خبری نبود و او توانست به زندگی و به کارش برگردد.

هزینه‌های درمان

"**بیل لادویگ**" ۷۲ ساله است. او هم در سال ۲۰۱۰ از این روش درمانی استفاده کرده و هم مثل برخی از بیماران به شیمی‌درمانی و پرتودرمانی جواب مثبت نداد. بیل بارها شنیده بود که اینجا دیگر پایان راه است. دور و برش آدمهایی را دیده بود که دکترها جوابشان کرده بودند. بیل تصمیم گرفته بود روزهای آخر عمرش را بدون شیمی‌درمانی و با حالی خراب بگذراند. دلش می‌خواست به سفر برود و با همسر و فرزندانش باشد. او خبر نداشت که محققان روش جدیدی را آزمایش می کنند و امکان دارد بدن او هم به این روش درمانی پاسخ مناسب بدهد و برای همیشه از سرطان خداحافظی کند.

بیل وقتی ماجرا را از زبان پزشک معالجش شنید، در اینترنت دربارهٔ آن تحقیق کرد. این روش درمانی هزینهٔ زیادی داشت. بیل نمی‌توانست چنین رقمی را بپردازد اما پزشک به او اطمینان داد که هزینه‌ای ندارد چون قرار است بیل به عنوان داوطلب در این پروژهٔ تحقیقاتی شرکت کند. پزشک به او هشدار داد که این روش هم مثل روشهای درمانی دیگر عوارض جانبی متعددی دارد. بیل خودش را برای همهٔ اینها آماده کرده بود. او حالا خوب می‌دانست که بدن خیلی زود به این روش واکنش نشان می‌دهد و علایمی همچون آنفلوآنزای شدید از خود بروز می‌دهد. ممکن بود فشار خونش خیلی بالا برود، به توهّم دچار شود، لرزشها و حمله‌های شدید هم غیر قابل اجتناب بودند. البته امروز محققان می‌دانند که همهٔ این علایم دارند به ما می‌گویند درمان کار خودش را خوب انجام داده و بیمار شانس بهبود دارد اما آن روزها پزشکان و محققان نمی‌دانستند که بروز چنان عوارضی به سود بیمار است.

بیل خیلی سریع تب کرد، تاحدودی گیج بود و فشار خون بالایی داشت. برایش آنتی‌بیوتیک قوی تجویز کردند. اما محققان متوجه شدند که بیماران دیگری هم که با این روش درمان می‌شوند، همین عوارض را دارند و چنین واکنشهایی نشان می‌دهند. محققان آزمایشهای بیشتری انجام دادند و فهمیدند همهٔ اینها کاملاً طبیعی و نشانهٔ خوبی است. حالا دیگر این نشانه‌ها عجیب و گیج کننده نبود. بیل روزهای سخت و دردناکی را پشت سر گذاشت ولی آنطور که می گوید، ارزش زندگی دوباره را داشت؛ یک زندگی بدون سلولهای سرطانی بدخیم و مهلک.

امیدواری علم به آینده

روش درمانی CAR در برخی از بیماران نتیجهٔ مثبت دارد ولی محققان و پزشکان نمی‌توانند دقیق بگویند چرا برای برخی دیگر سودمند نیست. "**سوفیا کاپن**"، دختر پنج ساله‌ای بود که مثل "توری لی" و "امیلی وایت" سرطان خون پیشرفته داشت. شیمی‌درمانی برای سوفیا موثر نبود. پزشکان این بار پرتودرمانی را امتحان کردند. باز هم نتیجه‌ای نگرفتند. بیماری چنان این دختر را از پا انداخته بود که به‌سختی می‌توانست راه برود. درد زیادی داشت و بیشتر روزها در بیمارستان بستری بود. پزشکان کوشش می کردند با آرامبخش‌های قوی کمی دردش را ساکت کنند تااینکه پدر و مادر سوفیا قبول کردند این روش درمانی جدید روی دخترشان آزمایش شود.

بدن سوفیا به این درمان هم جواب نداد. پزشکان همزمان از داروهایی استفاده کردند تا مقاومت بدن سوفیا را بالا ببرند و سلولهای تی خودش را پس نزنند اما درد سوفیای نازنین و شش ساله درمان نشد



و در پنجم آوریل ۲۰۱۷ از دنیا رفت. بعد از مرگ سوفیا کوچولو، محققان پژوهشهایی کردند و فهمیدند اشکال کار کجا بوده. آنها متوجه شدند به دلایلی، سلولهای تیِ این بیمار و برخی دیگر پیش از اینکه بدن کاملاً سرطان را از بین ببرد، از کار می‌افتادند.

محققان از آن زمان تا کنون در این زمینه پیشرفتهای زیادی کرده و موفق شده‌اند به کمک سلولهای بنیادیِ خودِ بیمار او را از مرگ نجات دهند. ولی این روش هنوز هزینه بالایی دارد و بسیاری از بیماران نمی‌توانند ۴۷۰ هزار دلار بپردازند.

محققان و دانشمندان می گویند استفاده از سلولهای بنیادی بیمار برای مبارزه علیه غولی به نام سرطان، راهی است پرپیچ و خم که مثل خیلی از روشهای دیگر دشواریها، ناکامیها و تردیدهایی دارد و در همهٔ بیماران سرطانی جواب نمی‌دهد. حالا بیماران سرطانی زیادی هستند که مایلند در این طرحهای تحقیقاتی شرکت کنند تا هم به خودشان فرصتی برای بهبود بدهند و هم به بیماران دیگر کمکی کرده باشند. بی گمان علم پیشرفتهای زیادی خواهد کرد و می‌تواند برای درمان انواع بیماریها قدمهای مثبت بسیاری بردارد و هر روز این نوید را بیشتر در دل بیماران زنده کند که بهبود و عمر دوباره خواب و خیال نیست و می‌تواند رنگ حقیقت بگیرد. محققان می گویند، این روشها برای درمان سرطان به معجزه می‌ماند هرچند راه شکست دادن کامل این بیماری، هنوز دور و مبهم است.

به توانایی خود ایمان داشتن، نیمی از کامیابی است • دوبو

سرداب زندگی

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: فرزاد **قسمت دوم و پایانی**

در قسمت نخست خواندید: فرزاد که پسر یک خانواده ثروتمند است، وقتی می‌فهمد مادرش ـ بعد از فوت پدر ـ قصد دارد با دوست سابق پدرش "نادرخان" ازدواج کند، مخالفت می‌کند و دلیل مخالفتش هم این بوده که قبلا عاشق دختر "نادرخان" بوده! به همین دلیل تصمیم می‌گیرد با فروختن ماشین گرانقیمتش و به صورت قاچاقی از ایران خارج شود و بعد از دوست قدیمی‌اش "سیامک" کمک می‌خواهد و سیامک به او آدرس خانه‌ای را می‌دهد تا فرزاد در مدتی که هنوز ایران است، در آن اقامت کند... حالا ادامه داستان...

***

خانه‌ای که "سیامک" برایم در نظر گرفته بود، در یکی از مناطق حاشیه تهران قرار داشت که حتی اسمش را هم نشنیده بودم. انگار وسط بیابان یک قلعه بنا کرده بودند، با کوچه‌های تنگ و باریک و تاریک و تو در تو، و خانه‌هایی که به هر مکانی شباهت داشت جز محل زندگی. کوچه‌هایی چنان درهم تنیده که اگر کروکی آن را در تلگرام برایم نفرستاده بود، امکان نداشت بتوانم آدرس را پیدا کنم. حتی چند لحظه دچار تردید شدم که از خیر آنجا بگذرم و به منزل یکی از دوستان همجنس و هم شأن خودم بروم. اما نمی‌توانستم، چرا که مادرم شماره تلفن و آدرس خانه همه رفقایم را داشت جز همین سیامک که هرگز او را ندیده بود و اصلاً او را نمی‌شناخت. رفاقت من و سیامک شکل عجیبی داشت، هیچ چیزمان شبیه هم نبود، یعنی از دو طبقه کاملاً مختلف بودیم. من اما از همان روزی که در دوران دبیرستان با دو تا از قلدرهای مدرسه دعوایم شده و غیر از سیامک هیچکس جرات نکرد "بالا خواهم دربیاید"، با او رفیق شدم. بیچاره چقدر هم کتک خورد و موقعی که با خنده گفتم: "تو هم که زورت به اینها نرسید، واسه چی اومدی از من طرفداری کردی که کتک بخوری؟"

همان پاسخ کوتاه سیامک باعث رفاقتمان شد. او که داشت دسته عینکش را که شکسته بود باچسب آبکی می‌چسباند لبخندی زد و گفت: "میدونستم کتک می‌خورم، اما اومدم که تو کمتر کتک بخوری!" رفاقت من و سیامک از همان روز شروع شد و شخصیت و طبع بلند او دلیل محکم شدن رفاقتمان بود. چرا که سیامک با اینکه از خانواده فقیری بود [برخلاف بسیاری از همکلاسیهایم که با من رفیق می‌شدند تا خرجشان کنم] یکبار هم نگذاشت که من حتی یک ساندویچ میهمانش کنم! تا روزی که دیپلم گرفتیم مدام با هم بودیم و بعد از آن شکل زندگیمان باعث شد از هم فاصله بگیریم. او وارد دانشگاه شد و رفت دنبال درس خواندن، اما من افتادم دنبال رفیق بازی و عشق و حال و پول خرج کردن و عاشق شدن! به همین خاطر گاهی اوقات سالی یک بار همدیگر را می‌دیدیم، ولی لااقل ماهی یکی، دو بار تماس تلفنی داشتیم و به خاطر همان تماسهای تلفنی بود که وقتی دنبال مکانی می‌گشتم که یکی، دو هفته منتظر تماس فیروز باشم تا کارهای رفتنم را درست کند، یاد سیامک افتادم، مخصوصاً که مطمئن بودم مادرم از اوتلفن و آدرسی ندارد!

بالاخره رسیدم جلوی خانه‌ای که پلاک نداشت و روی در آهنی‌اش با زغال شماره ۸ را نقاشی کرده بودند. در باز بود و داخل شدم.

از دم در تا جایی که حیاط بود یک "سرداب" قرار داشت که اگر سرم را خم نمی‌کردم نمی‌توانستم از آنجا بگذرم. در انتهای سرداب یک پرده رنگ و رفته نصب کرده بودند و وسط حیاط هفت، هشت نفر نشسته بودند و با سر و صدای زیاد نان و هندوانه می‌خوردند. پرده را که پس زدم، سر و صدا خوابید و همه به من زل زدند. دو پسر نوجوان ۱۴ و ۱۶ ساله بودند و پنج دختر جوان که همه خیره‌ام شدند و یکی از دخترها گفت: "دم در بده... تو کی هستی که عین گاو سرت رو انداختی و اومدی تو؟" با صدای ضعیفی که خودم هم به سختی شنیدم "سلام" گفتم و ادامه دادم: "ببخشید در باز بود!"... یکی دیگر از دخترها که داشت هندوانه‌ای را می‌برید با همان چاقو سر پا ایستاد و گفت: "آدم توی طویله هم میره یک اِهن و اوهونی می کنه..." خواستم اسم سیامک را ببرم که یک نفر دیگر اسمش را به زبان آورد: "آقا سیامک فرستادتش..." این را دختر جوانی گفت که ۲۲ ساله بود و از بقیه دخترها سه، چهار سال بزرگتر نشان می‌داد. بقیه که سکوت کردند، ادامه داد: "بفرما داخل... تا دو تا قاچ هندونه بخوری اتاقت رو ردیف می کنم..."

آمدم کنارشان و لب حوض نشستم. یکی از دخترها که اسمش "محبوبه" بود بشقابی هندوانه را پیش رویم گذاشت و رو به بقیه گفت: "آقاسیامک این تحفه رو از کجا پیدا کرده؟" پسر ۱۶ ساله که داشت با دست هندوانه می‌خورد، پاسخ داد: "پیدا نکرده... از تو جوب آب صیدش کرده"! بقیه زدند زیر خنده و دختری که اسمش "لادن" بود با خنده گفت: "نه بابا... از توی تخم مرغ شانسی پیداش کرده!"... بقیه پر صدا زدند زیر خنده و یکی دیگر از دخترها که "مریم" نام داشت پرسید: "خلافکاری؟ فراری هستی؟ قصه‌ات چیه؟"

پسر ۱۴ ساله زل زد تو صورتم و گفت: "نه بابا... خلافکار نیست... به نظرم اختلاسگره..."!

مریم که خواهر او بود زد تو سرش و گفت: "اگر هر روز از مدرسه جیم نشی "بیژن"، حالیت میشه که اختلاسگر هم خلافکاره!"

چهارمین دختر که داشت تـه هندوانه‌ها را می‌تراشید تا بریزد داخل یک پارچ و آبمیوه درست کند و "اعظم" نام داشت گفت:

ـ الکی زر مفت نزنین... اصلا قیافه‌اش به اختلاسگرها نمی‌خوره!

لادن با لحنی مسخره از او پرسید: "ببخشید خانم دانشجو... شما که باسوادی بگو قیافه اختلاسگرها چه ریختیه؟"... اعظم سر تکان داد و گفت: "اونهایی که اختلاس می کنند کت و شلوار می‌پوشن، مدام بقیه رو نصیحت می کنن... این مادر مرده بیشتر شبیه مواد فروشهاست!"

دوباره خانه از خنده منفجر شد و... که همان دختر بزرگتر که اسمش "نگار" بود و داشت اتاقم را مرتب می‌کرد از اتاق بیرون آمد و به همه تشر زد: "آدم نیستین شماها؟ بهتون گفتم آقا سیامک معرفیش کرده، الحق که نمک نشناسین!"

همه سکوت کردند و "نگار" رو به من ادامه داد: "بفرمایین آقا فرزاد... و رو به پسر ۱۶ ساله که



کسی را که به شما شنا یاد داد، غرق نکنید

● نیمو

"مراد" نام داشت ادامه داد: "بشقاب آقا فرزاد رو بیار داخل اتاق..."

مراد رو به بقیه پرسید: "فرزاد" مگه اسم دخترها نیست؟"

لادن خندید و گفت: "اونی که تو میگی فرنازه...، اینطور اسمها مال آدمهای با کلاسه...، شما کلاس چندمی فرزاد خانم!"

نگار با غضب نگاهش کرد و او هم مثل بقیه ساکت شد. مراد چند قاچ هندوانه دیگر داخل بشقاب گذاشت و و راه افتاد و من هم دنبالش به طرف اتاق رفتم. مراد که بیرون آمد "نگار" داخل شد و انگار متوجه نگاه بهتزده من به "اتاق اختصاصی ام" شد؛ کف اتاق را با یک پتوی سربازی که جای جای آن سوخته بود فرش کرده بودند که وسط اتاق را پر می کرد. دور تا دور اتاق را هم برای اینکه لخت نباشد با مقوا و کارتن پر کرده بودند. یک پنجره رو به حیاط باز می‌شد که به جای شیشه آن را با پلاستیک بسته بودند. از همه جالب تر تختم بود؛ یک در چوبی را ـ که مطمئن بودم از توی خیابان پیدا کرده‌اند ـ روی تعدادی آجر "به عنوان پایه‌های تخت" قرار داده بودند! اما تشک و پتویی که روی تخت قرار داشت تمیز و نو بود. نگار که مفهوم بهتم را متوجه شد با لبخند گفت:

ـ این تشک و پتو رو آقا سیامک یک ساعت قبل فرستادن و تاکید کردن که چون عادت نداری روی زمین بخوابی، حتماً براتون تخت آماده کنیم! بچه‌ها زحمت این تخت رو کشیدن! یعنی کلی برات کلاس گذاشتیم؛ ما توی این خونه که باید بهش بگیم "بیغوله" "اتاق شخصی واسه کسی نداریم!

یعنی تمام این خونه چهار تا اتاق داره که یکیش آشپزخونه است، یکی از اتاقها مال دو تا پسرهاست، دو تا اتاق دیگه هم مال من و دخترهاست؛ که امشب یکیش رو خالی و خوشگلش کردیم که بشه اتاق شما، اون هم فقط به خاطر آقا سیامک که خیلی آقاست!

ـ شماها از کجا سیامک رو می‌شناسین نگار خانم؟

این را پرسیدم و نگار گفت: "قصه‌اش مفصله، الان هم دیره و بچه‌ها باید بخوابن که صبح اول وقت برن سر کار، اگر تا صبح دوام آوردی و نرفتی، فردا برات تعریف می کنم!"...نگاهش کردم و پرسیدم: "چیکار می کنن؟ منظورم دوستاتونه؟"

نگار لبخند زد و گفت: "کار همه در به درهایی که می‌خوان پاک زندگی کنن چیه؟ دستفروشی! همه‌شون سر چهارراهها پفک و دستمال کاغذی و از این چیزها می‌فروشن! راستی اگه شام نخوردین براتون نیمرو درست کنم؟ البته شام امشب ما نان و هندوانه است،ولی به خاطر اینکه مهمان داشتیم، بچه‌ها هم کمی نیمرو خوردن!"

هرچه بیشتر در مورد زندگی این جماعت می‌شنیدم حیرتم بیشتر می‌شد! سری تکان دادم و گفتم "سیرم، بیرون یه چیزی خوردم "نگار که داشت از اتاق بیرون می‌رفت، کیف پولم را نشانش دادم و پرسیدم: "این پولها همراهمه مشکلی پیش نمیاد؟ منظورم اینه که..."

نگار به تلخی نگاهم کرد و گفت: "منظورت رو می‌فهمم. نترس آقا فرزاد، این بچه‌ها اگر دزد بودن دستفروشی نمی کردن!"

از حرف بدی که زده بودم خجالت کشیدم و سکوت کردم. تا چند دقیقه هنوز صدای گپ و گفت و خنده بچه‌ها می آمد تا بالاخره نگار خاموشی زد و هر کدام که می‌رفتند بخوابند "شب بخیر" می‌گفتند و داخل اتاقشان می‌شدند. فقط "بیژن" بود که قبل از رفتن به اتاقش آمد دم در اتاق و با صدای آرام گفت: "ولی من هنوز هم مطمئنم تو اختلاسگری، آقا رضا که سر کوچه‌مون دکه سیگار داره میگه؛ همه پولدارها اختلاسگرن! تو هم ـ اونطور که آقا سیامک می گفت ـ آدم حسابی هستی و آدم حسابی‌ها هم که پولدارن، پس اگر همه رو هم سیاه کنی، من مطمئنم اختلاسگری!

این را گفت و رفت و من به استدلال عجیب و جالبش خندیدم. چند دقیقه بعد همه خواب بودند جز من که خواب به چشمم نمی آمد و در فکر "فیروز" و رفتن بودم...

ساعت ۸ صبح بود که با سر و صدای جماعتی که داخل حیاط صبحانه می‌خوردند بیدار شدم؛ چایی شیرین و پنیر و نان سنگک. صبحانه را که خوردند نگار مانند یک مادر، ناهار تک تکشان را دستشان داد، نان و سیب زمینی! خانه که خالی شد، نگار از داخل حیاط صدایم کرد: "صبحانه‌تون حاضره آقا فرزاد" به حیاط آمدم و "صبح بخیر" گفتم و او سینی صبحانه را جلویم گذاشت؛ همراه با کره و یک مربای کوچک! و گفت: ""این هم صبحانه اختصاصی شما!"...بعد هم نشست گوشه حیاط و کیسه‌های پارچه‌ای را که داخل هر کدامشان مقداری اسکناس بود پیش رویش گذاشت. روی هر پاکت اسم یک نفر نوشته شده بود؛ لادن، مریم، اعظم، بیژن، محبوبه و...، و بعد پولها را می‌شمرد و همه را داخل یک کیف می‌ریخت و در دفترچه‌ای که دستش بود، جلوی اسم هر کدام مبلغی را که شمرده بود می‌نوشت: "محبوبه ۴۲ هزار تومان ـ بیژن ۳۰ تومان ـ لادن ۳۵ ـ و..." همانطور که صبحانه می‌خوردم پرسیدم: "ببخشین فضولی می‌کنم، پول که خوب درمیارین، پس چرا بهشون گشنگی میدین؟"

آهی کشید و گفت: "خوب درمیاریم، اما بد خرج می کنیم!

شما که هیچی نمی‌دونی...، همین محبوبه واسه پدرش که توی بیمارستانه باید هر سه روز یکبار یه آمپول بخره که قیمتش صد هزار تومنه! یا مثلاً بیژن و خواهرش از صبح تا شب سر چهارراهها سگدو میزنن تا بتونن بدهی پدرشون رو بدن، چون با موتور زده به یه نفر و طرف حسابی داغون شده و ۲۰ میلیون خرج بیمارستانش شده و پدر اینها هم فعلاً زندانه! حکایت بقیه‌شون هم همینطوریه، لادن باید واسه پدر و مادرش که جفتشون فلج هستن و شهرستان زندگی می کنن پول بفرسته تا از گرسنگی نمیرن و صاحبخونه بیرونشون نکنه!

بله آقا فرزاد، این بچه‌ها صبح تا شب مثل تراکتور کار می کنن فقط واسه اینکه خانواده‌شون زنده بمونن. خوشبختشون اعظمه که دانشجوئه، اما باباش که عملیه بهش گفته "هم باید خرج دانشگاهت رو بدی هم به من پول بدی"!

اعظم نزدیک بود بیفته توی لجن که آقا سیامک کمکش کرد و آوردش اینجا که به جای تن فروشی، دستفروشی کنه!...

صبحانه در دهانم مزه گچ پیدا کرده بود و پرسیدم: "نگفتی حکایت آقا سیامک و شما چیه؟"

نگار لبخند زد و گفت: "من دوست "فرشته" هستم، فرشته زن آقا سیامکه، من و فرشته از قدیم با هم همکلاس بودیم، واسه همین وقتی فرشته یه روز منو سر چهارراه دید که دارم پفک می‌فروشم به زور برد خونه‌شون و وقتی فهمید چرا شبها توی پارک می‌خوابم، از شوهرش خواست کمکم کنه. آقا سیامک هم که آخر مردانگی و شرافته، اینجا رو که انبار بود و متعلق به پدر یکی از دوستانشه که در خارج زندگی می کنه و اینجا رو به امان خدا رها کرده بود، جور کرد که من شبها زیر سقف بخوابم. بعد هم یکی یکی این بچه‌ها از راه رسیدن، بعضی‌ها رو خودم سر چهارراهها شناختم، چند تاشون رو هم آقاسیامک معرفی کرد، آقا سیامک فقط یه شرط واسه همه گذاشته؛ هیچکس ـ چه دختر و چه پسر ـ نباید کثافتکاری بکنه، البته اوایل بین ما چند نفر بودن که زیر آبی می‌رفتن ولی من بیرونشون کردم!

نگار آهی کشید و مانتویش را پوشید و گفت: "الان هم اگر کاری ندارین منم باید برم سر کار. توی یه ساندویچی که آقا سیامک برام پیدا کرده کار می کنم، حقوقش از دستفروشی کمتره، اما یه جورایی راحت ترم؛ از اینکه بعضی راننده‌ها که می‌خوان پفک بخرن فکر می کنن هر دختر دستفروشی خرابه! خسته شدم! این هم شماره موبایلمه آقا فرزاد، اگر کاری داشتین زنگ بزنید...

این را گفت و خواست برود که گفتم: "فقط سوال آخر...، داستان زندگی خود شما چیه نگار خانم؟"...رنگ صورت نگار یک لحظه کبود شد و کمی فکر کرد و گفت: من دوست ندارم دردم رو به کسی بگم، اما چون آقا سیامک به شما اعتماد داره، برای من هم قابل اعتمادین! پدرم که مُرد، مادرم که زن زیبایی بود و فقط ۳۷ سال داشت، زن یه مرد محترم شد. اون روزها من هفده سالم بود و

بقیه در صفحه ۶۵

از: مسلم آژ

کمین عاشقی



قبل از آغاز:

اسفندماه سال ۱۳۶۳ از نیمه گذشته بود که دلاورمردان ایران‌زمین برای رسیدن به دجله و تصرف جاده العماره ـ بصره "عملیات بدر" را آغاز کردند. در شماره گذشته بود که از تصرف دژ مستحکم ساحلی توسط نیروهای خط‌شکن لشکر ۳۱ عاشورا نوشتیم که رزمندگان پیشرو "گروهان شهید درخشی" با روشن شدن هوا به ساحل رسیدند و پیشاپیش دیگر نیروهای گردان حضرت علی اصغر (ع) به ادامه عملیات و جنگ و نبردی سخت و نفس‌گیر با نیروهای بعثی پرداختند و سرانجام در پشت سیل‌بندی کنار رود دجله استقرار یافتند.

"ناصر اصغری واحد" از جمله رزمندگانی بود که در نبرد با دشمن بعثی با وجود زخمهایی که از ترکش موشک آرپی‌جی بر پشت شانه و کمر داشت و ترکش نارنجکی در ساق پایش جا خوش کرده بود، به هر شکل ممکن با دیگر همرزمان خود به پیشروی ادامه داد و در پشت سیل‌بند مستقر و آماده شدند تا دوباره به مواضع و سنگرهای ارتش صدام در منطقه الهاله و همایون حمله‌ور شوند و...

شکار تانکها

نزدیک غروب آفتاب بود که با حدود نیمی از باقیمانده گروهان پشت سیل‌بند مستقر شدیم. گلوله‌باران توپ و خمپاره و مقاومت شدید نیروهای بعثی باعث شد رزمندگان واحدهای دیگر در سمت چپ و راست ما نتوانند به پیشروی خود ادامه دهند و هر لحظه بیم آن می‌رفت که نیروهای دشمن با دور زدن سیل‌بند رزمندگان گروهان را به محاصره خود درآورند.

اما گویی بخت با ما یار بود و با تاریک شدن هوا و همچنین تلفات شدیدی که به نیروهای ارتش بعث وارد شده بود، آنها توان حمله را نداشتند.

نیمه‌های شب که تعدادی دیگر از رزمندگان گردان به پشت سیل‌بند رسیدند با روشنی هوا، پیشروی به‌سوی منطقه همایون را آغاز کردیم. در امتداد رود دجله و از کنار نخلستانها گذشتیم و بعد از چند کیلومتر پیاده‌روی به یک کانال انتقال آب رسیدیم. کانال برای مصارف کشاورزی و از بتن ساخته شده بود، اما در آن زمان آبی در کانال جریان نداشت و نیروهای گروهان در پناه خاکریز بلند آن مستقر شدند.

بنابراین روز را استراحت کردیم و با رسیدن شب بود که در نزدیک سحر فرمان پیشروی و حمله به مواضع دشمن صادر شد.

سمت چپ و در امتداد نخلستانهای کنار دجله شهرک همایون قرار داشت که رزمندگان در یک ستون و پشت سر هم به‌سوی مواضع دشمن حرکت می کردند و **در میانه راه توجهم به ستونی از نیروها در سمت راست جلب شد که آنها هم به سوی شهرک پیش می‌رفتند، اما تاریکی شب و سیل‌بندی که در میان ما و آنها بود مانع از دیده‌شدن رزمندگان گروهان می‌شد.** پس به "**عبدالعلی مطلق**" که بعد از شهادت پاکنژاد فرماندهی گروهان را برعهده داشت، اطلاع دادم که باید نیروهای دشمن باشند و پس از برقراری تماس با بیسیم و اطلاع از وضعیت دیگر نیروها فهمیدیم نیروهای بعثی در موازات ما در حال حرکت به سمت مواضعشان هستند. "مطلق" تعدادی رزمنده را مامور کرد که به سرعت خود را به جلوی ستون نیروهای دشمن برسانند و سر راه آنها کمین قرار دهند.

با رسیدن به منطقه باز و وسیعی که تا شهرک همایون فاصله چندانی نداشت، ناگهان نیروهای دشمن از حضور رزمندگان آگاه شدند و آتش و گلوله بود که آسمان را سرخ کرد و رزمندگانی که در سر راه ستون دشمن به کمین نشسته بودند با شلیک گلوله‌های بی‌امان نیروهای بعثی را ازمین گیر و آنها را به هلاکت رساندند و جنگ و نبرد شدیدی منطقه را فرا گرفت.

به یکباره نورافکنهایی که روی تانکها قرار داشت، روشن شد و حالا گلوله‌های مستقیم تانکهای دشمن با صدای مهیبی در اطراف منفجر می‌شد و رگبار گلوله تیربارهای دوشکا لحظه‌ای قطع نمی‌شد و **باید برای رها شدن از این جهنم آتش و گلوله کاری می‌کردیم که همراه با احمدرضا تمهیدی و عبدالله‌زاده و چند رزمنده آرپی‌جی زن از نیروها جدا شدیم و برای شکار تانکها شروع به پیشروی کردیم.**

حالا ما در پناه نی‌ها و بوته‌هایی که منطقه را پوشانده بودند، به تانکها نزدیک می‌شدیم و گلوله آرپی‌جی شلیک می‌کردیم و در این لحظه‌ها وقتی متوجه شدم آخرین موشک آرپی‌جی که همراه دارم به‌خاطر اصابت گلوله قابل استفاده نیست، پس در میان بارانی از گلوله و خمپاره بدون مهمات ناگزیر شروع به بازگشت به‌سوی نیروها کردم و به‌خاطر شدت گلوله‌باران از سوی دشمن هرچه در توان داشتم در پاهایم جمع کردم و همراه با دیگر آرپی‌جی زنها شروع به دویدن کردیم تا از این مهلکه نجات یابیم.

در میانه راه با جنازه نیروهای دشمن روبرو شدیم که رزمندگان بر سر راه آنها کمین گذاشته بودند. **تعدادی از نیروهای گروهان هم زخمی روی زمین افتاده بودند و در آن جهنمی که نیروهای بعثی با شلیک بی‌امان گلوله برپا کرده بودند، انتقال آنها به پشت کانال امکان‌پذیر نبود** و از آنها خواستیم تحمل کنند که بتوانیم با نیروهای بیشتری بازگردیم.

به سختی به پشت خاکریز کانال رسیدیم و از وضعیت تانکهای دشمن و همچنین مجروحان به‌جای مانده گزارش دادیم.

در همین لحظه‌ها تعدادی از رزمندگان بلافاصله به کمک مجروحان شتافتند و آنها را به پشت کانال انتقال دادند و رزمندگان در پشت خط پدافندی شب گذشته، به استحکام بخشیدن مواضع خود پرداختند.

من هم همراه با علیرضا نجد محتشم گودال بزرگی در خاکریز حفر کردم و خستگی و بی‌خوابی‌ها

ایستاده از راست: اصغری واحد در کنار شهید علیرضا نجد محتشم و دیگر همرزمان



باعث شد که داخل این سنگر نصفه و نیمه به خواب عمیقی فرو روم.

خورشید که کمی بالا آمد، از خواب بیدار شدم و توجهـم به چند نفری جلب شـد کـه در امتداد خاکریـز حرکت می‌کردند و به‌سـوی سـنگرها می‌آمدند.

مهدی باکری فرمانده لشکر عاشورا را در میان آنها شناختم، اما دیگر همراهان او برایم آشنا نبودند. آنها به حرکت خود به طرف روستای همایون ادامه دادنـد تا از وضعیت خطوط دشـمن خبر بیاورند. یک ساعتی نگذشـت که بازگشتند و آقا مهدی با رسیدن به سنگر از ما خواست تا جعبه‌های مهمات خالی را از خاک پر کنیم و در پشت سنگر بگذاریم و **ما هم فوری جعبه‌ها را پر کردیم و در حال چیدن آنها بودیم که با فریادهای رزمندگان فهمیدیم، خودروهای زرهی ارتـش بعث با آرایش خاص نظامی به سوی خط پدافندی در حرکت هستند.**

امـا چون به‌خاطر فاصله زیـاد آنها در تیررس موشـکهای آرپی‌جـی ما نبودند، علـی تیموری از آرپی‌جی زنها خواسـت کـه در جلوی کانال شـروع به حرکت کنند و در کمین تانکهای دشمن بنشینند.

من هـم همـراه بـا تیموری، محتشـم، عبـدالله‌زاده و تمهیـدی بـه راه افتـادم و صدمتری پیـش رفتم و بعد از محوطه پمپ و تلمبه‌خانـه کانـال آب در میـان گودال یا پستی بلندی‌های زمین خود را پنهان کردیم و منتظر نزدیک شـدن تانکها شدیم. تانکها هـم بی‌خبر از حضـور ما با آرایـش نظامی پیشـروی می‌کردند و ما هـم باید تا نزدیک شـدن آنها از دید دشـمن پنهان می‌ماندیم که به یکباره شلیک رزمندگان در پشت خاکریز به‌سوی تانکها شـروع شـد و با تیررس قرار گرفتن تانکها موشکهای آرپی‌جی ما هم به‌سوی آنها شلیک شد. در این شرایط وقتی سرم را برگرداندم متوجه شدم بر اثر شـلیکهای پیاپی خون از گوشهای شکارچیان تانـک جاری شـده، اما درنگ جایز نبـود و همان لحظه یکـی از تانکها که جلوتر از دیگر خودروهای زرهی قرار داشـت با شلیک آرپی‌جی منهدم شد و دود و آتـش بود که از آن به هوا بلند شـد و دیگر نیروهای دشـمن با دیدن این صحنه و شـلیکهای بی‌امان رزمندگان به سرعت دور زدند و شروع به عقب‌نشینی کردند.

بـا دفع حمله نیروهای بعثی سـنگرهای کمین توسـط دشـمن زیر آتش گلوله‌های خمپاره قرار گرفت و ناگزیر به خط پدافندی برگشـتیم. در راه بازگشـت داخل یکی از سـاختمانهای تلمبه‌خانه شدیم و چشممان به انبوهی از انواع مواد خوراکی و مهمات افتاد. من یک قوطی پنج کیلویی شیر خشک برداشتم و دیگر دوستان هم با جمع‌آوری مقداری کنسرو خود را به پشت خاکریز کانال رساندند.

گلولـه بود کـه از هر دو طـرف درگیر جنگ شـلیک می‌شد و در زیر نور گلوله‌های منور نارنجکهایـی کـه در بالای خاکریـز در هوا معلق و در رفت‌وآمد بودند، دیده می‌شد.

قبـل از ظهر هـم یک‌بار دیگر حملـه تانکهای دشـمن را دفع کردیم و با رسیدن به پشت خاکریز بود که با دیدن نفربرهای زرهی لشـکر عاشورا که مهمات و تدارکات آورده بودند، به وجد آمدیم.

رزمندگان شـجاع واحد تدارکات هر یکی دو سـاعت در زیر گلوله‌باران توپخانه دشمن مهمات و تدارکات می‌آوردند و در بازگشت، مجروحان و پیکر پاک شهدا را به پشت جبهه انتقال می‌دادند.

بـا آمدن نفربرها بود کـه غذای گرم در داخل کیسـه‌های پلاسـتیکی، همراه بسـته‌های پسته و بـادام و دیگر تنقّلات در میـان رزمندگان پخش شـد. من هم به خاطر جراحت و خونریزی تصمیم گرفتم جیبهایم را از پسته و بادام پر کنم تا در برابر حملات دشمن توان نبرد داشته باشم.



شهید احمدرضا تمهیدی و ناصر اصغری واحد

بعد هم دوباره راهی سـنگرهای کمین شـدیم و این‌بار هم حملات نیروهای زرهی دشـمن را در هم کوبیدیم و به پشـت خط پدافندی بازگشتیم و تا آرام گرفتم فهمیدم به خاطر شـلیک موشکهای آرپی‌جـی خـون از زخمهایم جاری شـده و حالا می‌بایسـت بعد از هر حمله دشمن پانسمان زخمها را تعویض می‌کردم.

حالا اما تاریکی هوا از شـدت حملات نیروهای دشـمن کاسته بود، ولی با روشن شدن هوا فرمانده گروهان از شکارچیان تانک خواست دوباره خود را به سنگرهای کمین برسانند.

من امـا به خاطـر خونریزی و ضعف شـدید نتوانسـتم این بار، همراه بچه‌ها راهی سنگر کمین شوم و با نزدیک شـدن تانکها به سنگرهای کمین شـکارچیان تانک شروع به شلیک کردند و دوباره با جانفشانی و فداکاری رزمندگان نیروهای دشمن با دادن تلفات ناچار به عقب‌نشینی شدند. اما **وقتی نیروهای آرپی‌جی زن که به پشت خاکریز کانال رسـیدند، متوجه شـدم تمهیدی با آنها نیست و علی تیموری هم با بدنی زخمی و بغضی در گلو از انفجار خمپاره کنار او و تمهیدی گفت** که ترکش خمپاره باعث شهادت احمدرضا تمهیدی شده بود و حالا شـلیک بی‌امان خمپاره دشمن، اجازه انتقال پیکر پاکش را نمی‌داد.

تا نزدیک غروب آفتاب، بارها حملات دشمن که می‌کوشـید بـا تمام توان خـود را به کانال آب برسـاند در هم کوبیده شد و در آخرین حمله آنها بـود که به نزدیکی خط پدافندی رسـیده و یکی از آنها قصد داشـت از خاکریز عبور کند، اما یکی دو رزمنده جان‌بر‌کف با سرعت خود را به بالای تانک رسـاندند و نارنجک داخـل آن انداختند. خودرو زرهی دشمن منهدم شـد و دیگر نیروهای دشمن هم فرار را بر قرار ترجیح دادند.

خورشـید کم‌کم می‌رفت تا خـود را در زمین پنهان کند که رسـول عبدالله‌زاده بـا اصرار از من خواسـت به سوی سـنگرهای کمین برویم و پیکر شهید تمهیدی را بیاوریم، اما از آنجا که در آخرین حمله دشـمن نیروهـای زرهی و پیاده دشـمن به خاکریز رسـیده بودند و احتمال آن می‌رفت که در عقب‌نشـینی تعدادی از نیروهای بعثی در نزدیکی سنگرهای کمین و در سـاختمان تلمبه‌خانه پنهان شده باشند، او را آرام کردم و خواستم تا منتظر فرصت مناسبی باشیم.

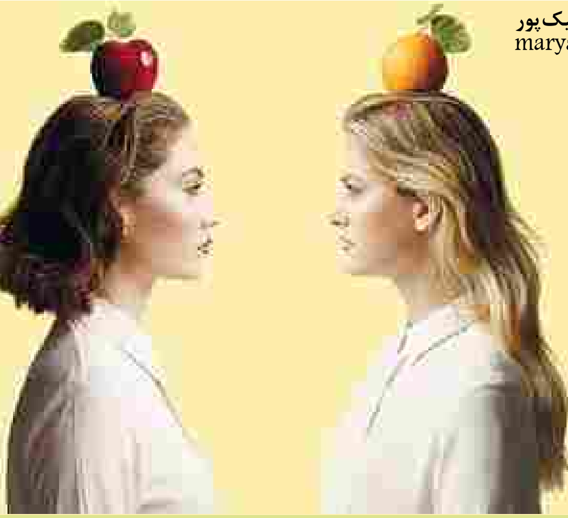
سـاعتی بعد تاریکی شب بر منطقه سایه افکنده بود که **محتشم از من خواست کمی استراحت کنم و شب به نیمه نرسیده بود و من در خواب عمیقی بودم که با فریادهای محتشم که می‌گفت: "بیدار شو، بیدار شو" عراقی‌ها! از خواب پریدم.** تمام بدنم به لرزه افتاده بـود و صدای به‌هم خوردن دندانهایم را به‌خوبی می‌شـنیدم، اما کشان کشان خود را به بالای خاکریز رسـاندم و به شـلیک مشغول شدم.

شـاید باورش سخت باشـد، اما بعد از شلیک حـدود ده موشـک آرپی‌جی بود کـه بدنم گرم و سـرحال شد! نیروهای دشـمن هم حالا خود را به نزدیکـی خط پدافندی رسـانده بودند و گلوله بود که از هر دو طرف درگیر جنگ شلیک می‌شد و در زیر نور گلوله‌های منـور نارنجکهایی که در بالای خاکریز در هـوا معلق و در رفت‌وآمد بودند، دیده می‌شـد. من هم بی‌وقفه در حال شـلیک آرپی‌جی بودم که یکدفعه صدای انفجاری در سـمت چپ و نزدیکی سنگر لرزه بر تنم انداخت و سوزش و درد شدیدی در کتفم احساس کردم. این بار اما ترکش نارنجک به کتف چپم اصابت کرده بود و از شـدت درد نمی‌توانستم دسـت چپم را تکان دهم و خون بود که از زخم بیرون می‌زد و امدادگر می‌کوشـید جلوی خونریزی را بگیرد، و در این شرایط آرام آرام پلکهایـم روی هم افتاد و مـن به زور آنها را باز نگه داشتم و فقط فریادهای محتشم را خوب می‌شنیدم کـه پیاپی تکـرار می‌کرد ناصر، نخواب بلند شـو،

بقیه در صفحه ۶۵

خشم عیبها را آشکار می‌سازد ● امام علی(ع)

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



مراقب باشید در این دام نیفتید

تله‌ای به نام مقایسه

اطراف خود چندنفر را می‌شناسید که از شما پولدارترند، چهره جذاب‌تری دارند، محبوب همه هستند و از نظر شما همه‌چیز تمامند؟... آیا می‌دانید حسادتی که این افراد به جان ما می‌اندازند، کاملاً طبیعی است؟ هیچ می‌دانید رسانه‌های جمعی هم این حس را تقویت می‌کنند؟ اما در دنیایی که فالوورها و تعداد لایکها دارایی بزرگ و مهم افراد به‌شمار می‌روند، چطور می‌توان کمتر در معرض این حمله‌ها قرار گرفت و زندگی آرامی داشت؟

مقایسه، خوب یا بد؟

اگر کسی بخواهد اوضاع زندگی **"لیزا"** را از دید اینستاگرام و فیسبوکش نگاه کند، حتماً می‌گوید زندگی فوق‌العاده‌ای دارد. او که مدیر بازاریابی یک شرکت است، از سفرهای کاری و خانوادگی‌اش عکسهای زیادی می‌گیرد و هر لحظهٔ زندگی خصوصی و حرفه‌ای‌اش را با بقیه به اشتراک می‌گذارد. آنهایی که از نزدیک با لیزا آشنایی دارند می‌دانند که او در واقعیّت هم زندگی خوبی دارد. در آپارتمانی زیبا در نیویورک زندگی می‌کند، یک دختر بانمک و همسری عاشق دارد. اما حقیقت این است که دیدگاه درونی لیزا از زندگی‌اش بسی تیره و تار است. او همیشه فکر می‌کند در زندگی‌اش انتخابهای درستی نداشته و وقتی خودش را با دوستانش مقایسه می‌کند، مطمئن می‌شود که هیچ‌چیز آنطور نیست که او از صمیم قلب می‌خواسته و آرزو داشته. این احساسات منفی زمانی به اوج می‌رسد که لیزا خودش را با اطرافیان، دوستان، همکاران یا آدمهایی که در گذشته می‌شناخته، مقایسه می‌کند. همهٔ این آدمها شاید الان در زندگی‌اش حضور پررنگی نداشته باشند، به لطف شبکه‌های مجازی حضورشان را در زندگی لیزا قابل توجه می‌کند. یکی از همکلاسی‌های دوران دبیرستان هست که لیزا با دیدن عکسهایش مدام حسرت می‌خورد که دوست داشت ورزشکار شود. یکی از دوستان دوران کودکی هست که لیزا همیشه با دیدن عکس خانهٔ او آرزو می‌کند کاش چنین خانه‌ای داشت... تعداد این آدمها کم نیستند و لیزا هر بار که در شبکه‌های اجتماعی عکس یا پیامی از آنها می‌بیند، در دلش حسرت می‌خورد که کاش به جای یکی از آنها بود. این مقایسه‌ها لیزا را نسبت به خیلی چیزها دچار تردید می‌کند، بخصوص مسائلی که با شغل و زندگی حرفه‌ای او سر و کار دارد. لیزا اوایل بیست سالگی به نیویورک رفت تا هنرمند شود. او عاشق تئاتر بود و می‌خواست روی صحنه بدرخشد اما کمی بعد فهمید نمی‌تواند روی تئاتر به‌عنوان شغل حساب کند. به دنیای بازاریابی رو آورد و حالا با اینکه از درآمد و پرستیژ شغلش راضی است، همیشه حسرت می‌خورد که چرا هنرمند نشده. احساس لیزا دربارهٔ شغل و مسائل دیگر مدام تغییر می‌کند. یک روز خودش را خوشبخت می‌داند و از همه چیز راضی است اما روزی دیگر مدام آه حسرت می‌کشد.

مقایسه کردن خود با دیگران یکی از کارهای همیشگی ذهن انسان است و خب از برخی نظرها می‌تواند کمک‌کننده و موثر باشد. احساسی که از دستاوردها و موفقیتهای دیگران داریم، الهام‌بخش ما می‌شود، موتور انگیزهٔ ما را روشن می‌کند و ما را به سمت زندگی بهتر سوق می‌دهد در نتیجه زندگی ما هم بهتر می‌شود. اینکه بدانیم تواناییهای ما بالاتر از دیگری است، حس عزت‌نفس و خودباوری ما را تقویت می‌کند. اما مقایسه کردن زمانی آسیب‌زننده و بد می‌شود که به شما این حس را القا کند که پایینتر از دیگران هستید. اگر این حس مدت زمان طولانی در شما بماند، افسردگی را به دنبال دارد و سلامت روح و روان را به خطر می‌اندازد.

چنین وضعیتی حتی پیش از روی کار آمدن رسانه‌های ارتباط جمعی و شبکه‌های مجازی هم وجود داشت و حتی اجداد ما هم خودشان را با بقیه مقایسه می‌کردند. اما محققان می‌گویند آنچه مقایسه این روزها را منحصر به فرد می‌کند، این است که تصویری بسیار تکان‌دهنده از دنیای اجتماعی فرد بروز می‌دهند. ما احتمالاً اغلب تجربه‌های اوج و اخبار چشمگیرتر و چرب‌تر را با دیگران درمیان می‌گذاریم. شرکتهایی که در زمینهٔ تکنولوژی فعالیت می‌کنند هم از این ویژگی بهره می‌برند و از الگوریتمهایی استفاده می‌کنند تا همهٔ این اطلاعات را در دنیای مجازی در اولویت قرار دهند. بخش اندک و تحریف‌شدهٔ واقعیت که در رسانه‌های گروهی در معرض نمایش گذاشته می‌شود طوری ساخته می‌شود که به بینندگان احساس کمبود، ناامیدی و یاس داشته باشند. رسانه‌های گروهی بخصوص شبکه‌های مجازی یک سونامی از اطلاعات فراوان و افراطی را با سرعت نور ایجاد می‌کنند که می‌توانند اثرات سوء مقایسه را تشدید کنند. در حالی که مقایسه یک میل و انگیزهٔ انسانی کاملاً طبیعی و اساسی در انسان است، هیچ راهی وجود ندارد که آن را کاملاً از بین برد. اما اگر ماهیت و مکانیسم آن را بدانیم و متوجه باشیم که وجود آن به اندازهٔ طبیعی چقدر برای سلامت روح ما ضروری است، می‌توانیم اثرات منفی آن را کم

کسانی که اعتماد به نفس پایین‌تری دارند بیشتر خودشان را با بقیه مقایسه می‌کنند و معمولاً در این مقایسه‌ها بیشتر به نتایج منفی و ناامیدکننده می‌رسند



محققان می‌گویند رسانه‌های جمعی و فضای مجازی همچون نفتی هستند که پای شعله‌های مقایسه اجتماعی می‌ریزیم و این آتش را مدام شعله‌ورتر می‌کنیم

کنیم و بر تاثیرات خوب آن بیفزاییم. چه مقایسه در دنیای واقعی چه در دنیای مجازی.

مقایسه و نارضایتی‌های آن

درک اینکه این تضادها و مقایسه‌های اجتماعی به بقا و رشد ما کمک می کند کار چندان دشواری نیست. اجداد شکارچی ما تشخیص می‌دادند که مثلاً در یک نوع شکار مهارت خاصی دارند پس ترغیب می‌شدند حیوانات خاصی را شکار کنند یا مثلاً در کاری مهارت ندارند و آن را به دیگری واگذار می کردند. امروز هم یک نوجوان می‌فهمد در ریاضی استعداد فوق‌العاده‌ای دارد پس بااینکه علاقه دارد در رشته‌های هنری فعالیتهایی داشته باشد، منطق حکم می کند که دنبال ریاضیات برود. نخستین بار "**لئون فستینگر**" تئوری مقایسه اجتماعی را در سال ۱۹۵۴ مطرح کرد. فستینگر روانشناس بر این نکته تاکید داشت که ما از مقایسه به‌عنوان راهی برای ارزیابی و سنجش خودمان استفاده می کنیم. نظریه "**مقایسه اجتماعی**" به‌طور کلی می گوید، ارزیابی توانایی‌ها، دارایی‌ها، زیبایی و... از طریق مقایسه خود با دیگران کاملاً طبیعی است چون همه می‌خواهند بدانند نسبت به بقیه در چه وضعیتی قرار دارند. در واقع دیگران آینه‌ای هستند که ما خودمان را در آنها تماشا می کنیم. فرض کنید می‌خواهید در مسابقهٔ پرش شرکت کنید. فقط در صورتی می‌فهمید پرش خوبی داشتید که چند نفر دیگر هم پریده باشند. تا این مقایسه نباشد، نمی‌فهمیم جایگاه ما کجاست و از بقیه بهتر هستیم یا نه. فستینگر در نظریه مقایسه اجتماعی به این نکته تاکید می کند که ما معمولاً از یک طرف خودمان را با آنهایی مقایسه می کنیم که از ما بالاتر هستند، و از طرفی خودمان را با کسانی می‌سنجیم که از ما پایین‌ترند. برتری نسبت به گروههای دیگر باعث می‌شود به خودمان احساس بهتری داشته باشیم و همانطور که گفتیم، اعتماد به نفس ما تقویت شود. البته عکس آن هم صادق است.

"**توماس ماسویلر**" استاد دانشگاه لندن در رشتهٔ رفتار سازمانی می گوید: "ما ناگزیر اطلاعات مربوط به خودمان را به دیگران ربط می‌دهیم. این یکی از اصلی ترین و ابتدایی ترین راههایی است که ما به کار می گیریم تا بفهمیم که هستیم، در چه کارهایی استعداد و مهارت داریم، و در چه چیزهایی خوب نیستیم. هر بار که با دیگران مواجه می‌شویم ناخودآگاه و اتوماتیک‌وار این فرآیند را پشت سر می گذاریم. حتی وقتی با موقعیتی روبرو می‌شویم که صددرصد تمام استانداردها را دارد، باز هم همه چیز را مقایسه می کنیم تا پیامدها و نتایج احتمالی را بسنجیم."

محققان می گویند ما نه تنها ناخودآگاه خودمان را با بقیه مقایسه می کنیم، معمولاً بیشتر خودمان را با افراد بالاتر از خودمان مقایسه می کنیم و از طرفی این مقایسه بیشتر با اعضای خانواده، دوستان، همکاران، همسایه‌ها و نزدیکان است تا با آدمهای حتی موفق غریبه. اثرات مقایسه چه با افرادی که بالاتر از ما هستند چه با آنهایی که پایین‌تر از ما هستند، به این بستگی دارد که اطلاعات را چطور پردازش کنیم. خودبهبودی زمانی اتفاق می‌افتد



که مقایسه با بالادستی‌ها ما را به تلاش بیشتر تشویق کند. خود تقویتی هم می‌تواند زمانی اتفاق بیفتد که به شباهتهای خودمان و دیگری که از ما بالاتر است دقت می کنیم:

(من و فلانی هر دو یک دانشگاه می‌رفتیم)

یا به تفاوتهای خودمان و کسی که از ما پایین‌تر است پی می‌بریم:**(آنطور که من کار می کنم فلانی برای کار جانفشانی نمی کند).**

و "خویشتن" یا خودِ ما وقتی تحلیل می‌رود و ضعیف می‌شود که ما خودمان را با بالادستی مقایسه کنیم و فقط به تفاوتهای برطرف‌نشدنی توجه کنیم:

(او از من زیباتر است و..) یا با کسی که از ما پایین‌تر است و وضعیت مناسبی ندارد اشتراکاتی پیدا کنیم:**(آن بی‌خانمان مثل من بیکار است).**

اثرات
مقایسه، چه با افرادی که بالاتر از ما هستند چه با آنهایی که پایین‌تر از ما هستند، به این بستگی دارد که اطلاعات را چطور پردازش کنیم.



این مقایسه‌ها اثرات منفی یکسانی روی همهٔ ما ندارد. **به عنوان مثال**، کسانی که اعتماد به نفس پایین‌تری دارند بیشتر خودشان را با بقیه مقایسه می کنند و معمولاً در این مقایسه‌ها بیشتر به نتایج منفی و ناامید کننده می‌رسند. این افراد بیشتر به خودشان خُرده می‌گیرند و مدام خودشان را سرزنش و از خود انتقاد می کنند. روانشناسان می گویند، سلامت روحی این افراد تحت‌تاثیر نتایج منفی مقایسه‌های بیش از حد، درگیر می‌شود. این افراد چون به دیگران تکیه می کنند هیچ تصویر درستی از خویشتن ندارند، تنها زمانی احساس خوبی دارند که بازخورد مثبتی از این مقایسه دریافت کنند یا حس کنند در هر موقعیتی از دیگری بالاتر و برتر هستند. این افراد مستعد ابتلا به افسردگی هستند.

اگر شما هم از این دسته هستید، خیلی نگران نباشید. همهٔ خبرها بد و مایوس کننده نیست. نتایج تحقیق محققان دانشگاه کمبریج نشان داده، تمایل ما به مقایسه کردن به مرور زمان و با افزایش سن کمتر می‌شود. محققان می گویند یکی از دلایلش این است که باافزایش سن، بیشتر خودمان را با یافته‌ها و دستاوردهای گذشتهٔ خودمان مقایسه می کنیم تا با موقعیت فعلی اطرافیان. محققان تاکید می کنند، مقایسه اجتماعی به‌طور کلی در جوانها قدرتمندتر و موثرتر است. اگر از هدفها یا آرزوهایتان لیستی تهیه کنید و سالها بعد به آن سر بزنید، این موضوع را کامل درک می کنید. مثلاً می‌بینید در ۲۰ سالگی می‌خواستید معلم شوید. کمی فکر کنید و ببینید این ایده از کجا به ذهنتان آمده. اگر خوب فکر کنید می‌بینید بیشتر خواسته‌ها، هدفها و آرزوهایی که در آن سن و سال داشتید، حاصل مقایسه خودتان با همکلاسی، دوست، پسر یا دختر همسایه، اعضای فامیل و... بوده است.

وابستگی به لایکها

محققان می گویند رسانه‌های جمعی و فضای مجازی همچون نفتی هستند که پای شعله‌های مقایسه اجتماعی می‌ریزیم و این آتش را مدام شعله‌ورتر می کنیم. شبکه‌های مجازی این امکان را فراهم کرده‌اند که از دوست و آشنا و حتی غریبه اطلاعات زیادی داشته باشیم. هر روز آنقدر در معرض بمباران خبرها و اطلاعات مختلف قرار داریم که ناخودآگاه ذهن ما مجبور می‌شود ارزیابی کند. در گذشته به‌ندرت و خیلی سخت از اوضاع و احوال دیگران خبر داشتیم. برای همین خبر موفقیت بقیه فقط در صورتی به گوش ما می‌رسید که خیلی پررنگ و لعاب بود. حالا اما چنین

بقیه در صفحه ۴۹

بهتر است ثروتمند زندگی کنیم تا اینکه ثروتمند بمیریم ● جانسون

قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی



مصطفی گلیاری

اینم بگم تا فیلتر نشدیم!

دعای افتتاحیه:
به شیرازی ترین حالت ممکن دوستم داشته باش: وقتی اومدی حالشو نداشته باشی بری!

تلگرام خیلی خوبه چون این روزا وقتی یکی میره خواستگاری، به جای اینکه برن درباره‌ش تحقیقات محلی کنن، تو کانال خانوادگی ادش می کنن ببینن چند مرده حلّاجه و ادبیاتش چه جوریاس.

کلاً تلگرام خوبه چون فقط تو تلگرامه که میشه دید یه آقای روحانی سن و سال‌دار و محترم تو تلویزیون خودمان گفته "علامه جعفری با کانت مکاتبه داشته. مجری متحیّرانه پرسید با کانت؟ آقا گفت بله با کانت. مگه گفتم دکارت؟ مجری مظلومانه گفت بله گفتید دکارت. آقا گفت نه با کانت مکاتبه داشته..."

توضیح واضحات: علامه جعفری متولد ۱۹۲۳/ کانت متوفی ۱۸۰۴/ دکارت متوفی ۱۶۵۰... حساب کتابش با خودتون من برم واسه چیز دیگه‌ای قلم بفرسایم.

یارو سیر و پیاز می‌خوره می‌شینه تو تاکسی بحث سیاسی هم می کنه آه هم می کشه. یکی نیس بهش بگه آخه بی‌انصاف نمیگی عاشقت می‌شیم لعنتی؟... وقتی که شجره‌نامه ملکه انگلیس منتشر شد و گفتن نسلش به پیامبر اسلام می‌رسه، یه بنده خدای ساده‌لوحی تو تلگرامش این دعا رو نوشت: یا امامزاده الیزابت بطلب بیام لندن زیارت!

یه کلیپ دیدم از مسابقه رزمی دختر ایرانی با دختر ترکیه‌ای. دخت ایرانی حجاب داشت ولی دم به دقیقه روسریش باز می‌شد و میرفت کنار رینگ. یه ورزشکار سیاهپوست آقا روسری‌شو مرتب می کرد و می‌فرستادش وسط بازم روسریش باز می‌شد و بازم آقای ورزشکار سیاهپوست و بازم وسط رینگ و بازم روسری و آقای سیاهپوست... هفت هشت بار اینطوری شد و دختر ایرانی از بس باغیرت بود به‌جای اینکه روی مسابقه تمرکز کنه روی حجابش تمرکز کرده بود. آخرشم باخت. نمی‌شد یه کلاه مثل کلاه پلاستیکی شناسرش کنن تا هی نیفته؟ بعدشم چه جوریاس که یه ورزشکار مرد میتونه به دختره دس بزنه؟ مگه حجاب واسه اینه که موهاش رؤیت نشه ولی لمسش آزاده؟

بعدشم تو مجلس شورای اسلامی یه نفر سخنرانی میکرد و زنده از رادیو پخش می‌شد. یکی از نماینده‌ها حواسش به میکروفن نبود، به بغل دستیش گفت به ما هم این دختر خوشگلا رو نشون بده! جالبترش اینه که ظاهراً این نماینده شناسایی شده خودش عضو فراکسیون پایداری و هیأت نظارت بر رفتار نمایندگان مجلسه... (گرچه بعداً خودش یه اطلاعیه داده و تکذیب کرده) گمان کنم با گفتن اون جمله در حال شناسایی افرادی بوده که دنبال اون دختر خوشگلا هستن تا راپرتشونو بده!

از یه اقتصاددان پرسیدم جریان دلار چیه؟ گفت فی‌الواقع مثل شارژ ایرانسله. شارژو می‌خری ۵۵۰۰ ولی ۴۷۰۰ شارژ می کنه اما تو بهش میگی شارژ پنج تومنی. حالا دولت میگه واردات رو با ارز ۳۸۰۰ تومنی انجام میده ولی قیمت بانکی ارز ۴۲۰۰ تومنه اما تو بازار ۶۰۰۰ تومن می‌فروشن... پرسید فهمیدی؟ گفتم نه ولی شنیدم نجفیِ شهردار تموم قراردادهای بالای یه میلیارد رو منتشِر کرد تا فساد رو تو شهرداری کم کنه... شانس آوردیم سر اون بچه‌رقصونی مریض شد و گذاشتنش کنار وگرنه وای بر ما: دیالوگی از یک قرارداد بند.

به بهلول گفتن فلانی وقتی قرآن میخونه، از خود بیخود میشه و غش میکنه. بهلول گفت او را سر دیواری بلند بنشانید تا قرآن بخواند. فی‌الفور بیماری غش در او درمان خواهد شد. میگن ریا زیاد شده اینم امتحان کنیم.

شبکه خبر از مردم روسیه درباره فیلترینگ تلگرام گزارش پخش میکرد. ما که روسی بلد نیستیم ولی از ظاهرشون پیدا بود که اونام میگن از وقتی که فیلتر شدن بیشتر به پدر مادرشون سر می‌زنن. یکی‌شونم می گفت بابام فوت شده و بیشتر میرم سر قبرش.

گفتم قبر، یاد یه فیلم افتادم. یه کارشناس آثار تاریخی تو قبرستون هزار ساله سفید چاه داشت توضیحاتی می‌داد. پسرش داشت با تیزی کلید روی یه سنگ گور هزار ساله خط می کشید و نوشته‌هاشو مخدوش می کرد. بابای کارشناسش وسط توضیحاتش گفت: نکن بابا کلید خراب میشه!... یزید تو کارشناس!

یه کلیپ دیدم که مأمور راهور تو بلوچستان متخلف را میزد... مأمور سد معبر و مأمورهای دیگر هم فیلمشان هست که مردم را میزنند. پیشنهاد می کنم یک قانونی بگذارند که چون مأمور معذور است ناچار دست بزن هم دارد. آخرش هم یک سناریویی می‌سازیم که کلاً مأمور آدم خوبی است و صبر و حوصله‌اش تحسین برانگیز است و اون یارو غلط کرده که فیلم کتک خوردنش پخش شده. یک قانون هم بذاریم که پخش کردن فیلم از کسی که مأمور او را زده، پیگرد قانونی دارد و خلاص! خوب است به افراد آموزش بدهند که هنگام کتک خوردن طوری کتک بخورند که کتک زن آسیب نبیند. مگر ندیدید انگشت آن مأمور لای گیسوی مشکبوی آن دختر بد گیر کرد و انگشت مأمور مظلوم شیکست و...؟

میگن پیام‌رسان داخلی قوانینی دارد. برای مثال اگر دختری فتّانه و مقبوله در پیام‌رسان داخلی با پسری کات فرمود، تا مدتی نمی‌تواند با پسری دیگر کانکت شود. اینا مزایاس.

دکتر فیروزآبادی هم گفته به کسانی که با کوچ از پیام‌رسانهای خارجی به داخل کسب و کارشان مختل می‌شود، بیمه بیکاری تعلق می گیرد... یک بوالفضولی گفته: طبق کدام قانون مصوّب می‌خواهید بیمه بیکاری بدهید؟ بودجه‌اش را از کجا تأمین می کنید؟ مگر اینها وقتی که درآمد داشتند، حق بیمه پرداخت کردند که بیمه بیکاری دریافت کنند؟ به چه حقی از جیب مردم وعده سرخرمن می‌دهید؟

آخ که زمان چه زود می گذرد! انگار همین دیروز بود که در ۲۸ آذر ۹۶ در سالن اجلاس سران آقای روحانی گفت وزیر ما اینجا به مردم قول می‌دهد که انگشت ما روی فیلترینگ تلگرام نخواهد رفت... زمان نمی گذرد بلکه می‌شود تکرار!

جالبه ها! فکر شو بکن! اگه قم بشه کشور مستقل، پیام‌رسانای داخلی ایران واسه اونا میشه پیام‌رسان خارجی و فیلترش می کنن! زنگ زدم قم به رفیقم پرسیدم چطوری نفله؟ گفت وات؟ فارسی کیلی کم... پیشنهاد می کنم برای گرفتن ویزای قم از مشهد اقدام کنین راحت‌تره.

یه کنسرت تو مشهد برگزار شد که یک ربع طول کشید. تماشاچی‌ها از بس خوشحال بودن، جای سوزن انداختن نبود. بعدش کسی رو که مجوز داده بود، بازداشت کردن... چرا بعضی از مسئولان دوست ندارن مردم کشور ما که جزء غمگین‌ترها هستن، نیم درجه شاد بشن؟ همینا که میگن کنسرت اَخّه، میرن با تتل چای نبات می‌خورن!

فامیل دور گفته ملک سلمان صبح که از خواب بیدار میشه میگه ببینین دیگه چی تو ایران ممنوعه آزادش کنیم بیشتر بسوزن!.. سیاست دنیارو! بعدشم اطراف کاخ پادشاه سعودی تیراندازی شد. سلمان رو با کامیون از کاخ فراری دادن. الان مردم میتونن شعار بدن: شاه فراری شده سوار گاری شده... خبرگزاری رسمی عربستان اعلام کرد علت تیراندازی نزدیک شدن یک پهپاد اسباب‌بازی به قصر پادشاه بود. وقتی میگم جیگر شیر داره نگو نه!... هم‌اکنون در تاکسی‌های عربستان: اینم کار خودشونه! یه عملیات اطلاعاتی بوده واسه شناسایی افرادی که به کودتا تمایل دارن. به‌زودی یه عده دستگیر می‌شن. توجه کردین که اینقدری که ما پیگیر کار عربستانیم، خودشون نیستن چون یه ضرب‌المثل عربی میگه: وقتی تو حیاط خونه‌ت چاه نفت داری، اصن مهم نی پادشاه کی باشه...

عجیب ترین قوانین مدارس

مدرسه مکانی است که باید دانش آموزان در آن احساس نشاط و شادابی داشته باشند و در محیطی سالم و سرشار از انرژی های مثبت به یادگیری مشغول شوند، اما در برخی از مدارس در کشورهای مختلف جهان قوانین سفت و سختی اعمال می شود که برای بسیاری از والدین، روانشناسان، معلمان و حتی مدیران مدرسه جای سوال دارند! برای اینکه با قوانین عجیب و سخت مدارس در گوشه و کنار دنیا آشنا شوید، این مطلب را تا انتها بخوانید.



نخود منجمد

این عکس را یک دانش آموز چینی منتشر کرده و گفته که معلم برای تنبیه او، مجبورش کرده تا با زانو روی نخودهای منجمد بایستد. برخی از رسانه ها ادعا می کنند که این روش تنبیهی در میان والدین و دبیران در این کشور آسیایی رایج است.



دوستان صمیمی

در کشور انگلستان و توابع آن داشتن دوست صمیمی در مدارس ممنوع است. این روش مورد تایید والدین، دبیران و روانشناسان قرار دارد، به این خاطر که وقتی دانش آموزان گروههای چند نفری از دوستان را تشکیل می دهند، بسیار شادتر خواهند بود و هیچ دانش آموزی نیز تنها نمی ماند. البته این طرح با انتقادهایی نیز همراه است. در تحقیقاتی در رابطه با رشد و پرورش کودکان ثابت شده، آن دسته از دانش آموزانی که دوستان صمیمی دارند، به لحاظ ذهنی از سلامت بیشتری برخوردار خواهند بود.



رنگ موها

مدارس توکیو اجازه رنگ کردن موها را به دانش آموزان نمی دهد. ۵۷ درصد از مدارس عمومی در پایتخت کشور ژاپن، باید ثابت کنند که رنگ موهایش طبیعی است. برای پیشگیری از دروغگویی دانش آموزان، دبیران با خانواده آنها تماس می گیرند و در رابطه با رنگ موهایشان سوال می پرسند. این قانون برای این است که همه دانش آموزان در مدرسه با هم برابر باشند. از آنجا که همه دانش آموزان یونیفورم های یکدست دارند، کوچکترین تفاوتی بسیار مشخص و واضح خواهد بود و ممکن است انتقادهایی به دنبال داشته باشد.



ممنوعیت به زبان آوردن کلمه‌ها

بر اساس قوانین مصوبه در شهر نیویورک، دانش آموزان اجازه بیان کلماتی همانند ثروت، تولد، طلاق، بیماری و... را ندارند. دلیل این است که این واژه های حساس که هر کدام به موضوع خاصی اشاره دارند، می تواند برای دیگر دانش آموزان یادآور خاطره های تلخی باشد.



خودکار قرمز

در دوران تحصیل بیشتر ما، معلمها برای تصحیح برگه های امتحانی، املاء و... همیشه از خودکار قرمز استفاده می کردند. اما در سالهای اخیر در کشورهایی همانند استرالیا و انگلستان استفاده از رنگ قرمز توسط دبیران ممنوع شده است. به این خاطر که می گویند این رنگ در کودک نوعی ترس ایجاد می کند و به لحاظ روانشناسی در روحیه او تاثیر منفی می گذارد. رنگهایی همانند سبز، صورتی، زرد، بنفش و آبی رنگهای ملایم تری هستند و حسی از تهدید را منتقل نمی کنند.



دست بلند کردن

در دوران مدرسه دانش آموزانی که داوطلب پاسخ دادن به سوالات هستند، دست خود را بلند می کنند. اما در ناتینگهام شایر در کشور انگلستان این کار ممنوع است. به این خاطر که می گویند همیشه یک تعداد دانش آموزان مشخص این کار را انجام می دهند و این امر در یادگیری بقیه دانش آموزان تاثیر منفی دارد. در مدارس این شهر معلمها خودشان انتخاب می کنند که کدام دانش آموز به سوال پاسخ دهد. البته این طرح چندان مورد تایید والدین نیست. گفته می شود در این حالت، دانش آموزان همیشه استرس دارند که برای پاسخگویی سوالی که جواب آن را نمی دانند، انتخاب شوند. این در حالی است که کسی که پاسخ درست را می داند، فرصت جوابگویی ندارد.



چُرت ظهرگاهی

دانش آموزان در کشور چین اجازه دارند که به مدت ۳۰ دقیقه در طول روز چُرت بزنند. معلمها باور دارند که این خواب کوتاه در میانه روز به افزایش انرژی و قدرت یادگیری کودکان می افزاید. دانش آموزان مقطع ابتدایی اجازه دارند تا روی میزهای خود در کلاس درس بخوابند. برای این منظور، می توانند با خود پتو و بالش بیاورند. دانش آموزان بزرگ تر باید روی نیمکت بخوابند که اغلب هم موجب کمر درد و بروز مشکلاتی در ستون فقرات می شود.



زمان دستشویی

در دبیرستانهای شیکاگو قانون عجیبی برای دستشویی رفتن وجود دارد. دانش آموزان فقط اجازه دارند سه بار در هر نیم سال تحصیلی کلاس را برای دستشویی رفتن ترک کنند. دلیل گذاشتن چنین قانونی هم این بوده که در گذشته دبیرستانی ها به هوای سرویس بهداشتی کلاس را ترک می کردند و دیگر باز نمی گشتند.

می توان فردی را به دانشکده کشاند، ولی نمی توان او را به اندیشیدن واداشت ● آلبرت هوبارد



maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک‌پور

۳۱ اولین ترجمه به فارسی

پاورقی خارجی

گمشده در جنگل

سفر با یک جنایتکار فراری

خلاصه قسمت قبل: یوسی گینزبرگ خودش را برای یک شب سخت دیگر آماده کرد، ولی نمی‌دانست در این شب خاص، همهٔ سختی‌هایش به پایان می‌رسد. نیمه‌های شب صدایی شنید. به خیال اینکه باز هم به توهم دچار شده کوشید بخوابد، اما صدا هر لحظه واضح‌تر به گوش می‌رسید. یوسی از پناهگاه بیرون خزید و در کمال ناباوری، یک قایق و چند مرد را دید. خواست کمک بخواهد اما گویی صدایی از او بیرون نمی‌آمد. کمی بعد صدای آشنایی شنید و چهرهٔ آشنایی دید. کوین بود. یوسی از او خواست ماجرای این چند روز را تعریف کند. کوین برایش تعریف کرد که چطور در این مدت چه در رودخانه و چه در جنگل مدام دنبال رد و نشانه‌ای از او بوده. کوین با خودش می‌گفت یوسی اگر زنده باشد حتماً در کوریپلایا منتظر اوست. کوین بالاخره نجات یافت و او را به دهکده‌ای نزدیک سن‌خوزه بردند. کوین از آنها خواست برایش قایقی بسازند و به او در نجات دوستش کمک کنند. اهالی دهکده قول همکاری دادند اما عقیده داشتند بعید است کسی در چنین فصلی در جنگل و رودخانه زنده بماند. ادامهٔ این داستان مهیج را بخوانید...

به دنبال کمک

حدود هشت صبح فردا، پابلو و چند مرد سراغم آمدند و قول دادند برایم قایقی می‌سازند. هفتمین روزی بود که تو را گم کرده بودم. آنها قول دادند قایق را هرچه زودتر آماده کنند. من هم قول دادم وقتی به لا پاز برگردم دستمزدشان را بفرستم و آنها هم به حرفم اعتماد کردند. ساعت دو بعدازظهر یکی از آنها آمد و گفت امروز بارانی است و بهتر است تا فردا صبر کنم تا برایم چوب پیدا کنند. عصر همان روز نوزاد یکی از اهالی دهکده از دل‌پیچه مُرد و همه ناراحت و غمگین بودند. اما من به این فکر می‌کردم که چقدر خوش‌شانسم که نجات یافتم. از طرفی به تو فکر می‌کردم. اینکه کجا هستی و چه می‌کنی. نمی‌خواستم به چیزهای بد و ناخوشایند فکر کنم. اما این فکر آزارم می‌داد که نکند یوسی غرق شده باشد. فردا صبح به طرف مقصدی راه افتادیم که می‌گفتند یک روز و نیم تا آنجا راه است. به‌شدت باران می‌بارید و هوا خیلی سرد بود. دنبال جایی می‌گشتند که بشود به‌طور موقت از آن به‌جای پناهگاه استفاده کرد. نگران بودم. یک بار نجات پیدا کرده بودم و نمی‌خواستم حالا که کنار چند نفر دیگر بودم، بلایی سرم بیاید...

التماس‌کنان از آنها خواستم زودتر از اینجا برویم. گفتند امروز در هر حال از "سانتا رُزا" دورتر نمی‌روند و شب را همانجا توقف می‌کنند. یکی از آنها با تعجب از من پرسید این همه عجله و نگرانی برای چیست؟ قرار شد شب بمانیم. سیزده مرد جوان دیگر را هم دیدیم. از فرانسه آمده بودند. آنقدر مهربان و دوست‌داشتنی بودند که خیلی زود سرگرم گپ زدن با آنها شدم و نگرانی‌هایم را تاحدودی فراموش کردم. فردا صبح، وارد روز نهمی شده بودم که از تو جدا افتاده بودم. من و آن دو مرد دوباره به رودخانه زدیم. خودم را قانع کرده بودم که به‌زودی تو را پیدا می‌کنم. آن دو مردی که با من بودند و تجربهٔ زیادی هم داشتند در آن آبهای خروشان به‌سختی قایق را کنترل می‌کردند. با خودم می‌گفتم تو چطور می‌خواهی در این رودخانهٔ سرکش دوام بیاوری؟ و این فکر دوباره نگرانی را به وجودم تزریق می‌کرد. عصر آن روز به کنارهٔ رودخانه بنی رسیدیم. بِنی از توئیچی عریض‌تر و آرام‌تر بود، اما همراهانم هشدار دادند که بهتر است گول این ظاهر رام را نخورم چون با رودخانهٔ خطرناکی طرفم.

تا پایم به خشکی رسید یکراست به طرف پایگاه نیروی دریایی راه افتادم. فرمانده در دفترش نبود. می‌گفتند جلسه دارد و معلوم نیست کی برمی‌گردد. چاره‌ای نداشتم. با اسپانیایی دست و پاشکسته به منشی دفترش توضیح دادم که چه بلایی سرم آمده. حتی یک کلمه از حرفهایم سر درنیاورد. دو کشیش سوئیسی که برای کاری آن اطراف بودند وقتی شنیدند یک نفر در جنگل گم شده، فوری خودشان را به من رساندند. یک سوئیسی دیگر هم با آنها بود که خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زد. داستان من را به آلمانی ترجمه کرد، یکی دیگر از کشیشها ماجرا را به اسپانیایی برگرداند و داستان من اینگونه به گوش منشی رسید. از او خواستم فوراً با سفارت در لا پاز تماس بگیرد و جریان را بگوید. اما نمی‌توانست این کار را بکند چون برای تماس هیچ خط مستقیمی وجود نداشت. باید منتظر می‌ماندم فرمانده از جلسه برگردد.

کشیشها مرا به محل زندگی خودشان بردند. اولین بار در هفته‌های گذشته یک دوش آب گرم گرفتم. به من لباس تمیز و غذا دادند و کمی استراحت کردم. راهبه‌ها هم سعی کردند به من دلداری بدهند تا بیشتر از این نگران تو نباشم. گفتند توئیچی به خطرناکی و طغیانش شهرت دارد و کاملاً طبیعی است که یک تازه‌وارد نتواند زنده از آن بیرون بیاید. می‌گفتند دوست تو حتماً غرق شده. تازه اگر از رودخانه زنده بیرون آمده باشد، شانس زنده ماندنش در جنگل زیر صفر است. هیچ‌کس امید نداد ممکن است تو را زنده پیدا کنم. اما نمی‌توانستم باور کنم. تهِ دلم همچنان کورسوی امیدی جرقه می‌زد که می‌گفت تلاش کن.

هشت صبح روز دهم، هواپیمایی از لا پاز آمد. به فرودگاه رفتم و منتظر ماندم. پدر فرناندو، یکی از کشیشها کارها و کاغذبازی‌های اداری را انجام داده بود و می‌توانستم بدون پاسپورت سوار هواپیما شوم. تا پنج و نیم منتظر ماندم اما از هواپیما هیچ اثری نبود. حسابی ناامید شده بودم. تازه فهمیدم فرمانده بااینکه قول داده بود حتی یک تلگراف به سفارت در لا پاز نفرستاده بود. یک روز دیگر را هم بدون اینکه اتفاقی بیفتد، بیهوده به شب رساندم. فردای آن روز صبح زود یکی از راهبه‌ها هیجان‌زده من را از خواب بیدار کرد. ممکن بود هر لحظه هواپیما از راه برسد. و ساعت هنوز ۹ نشده بود که سوار هواپیما بودم.

وقتی به لا پاز رسیدیم، فوری خودم را به سفارت آمریکا رساندم. باید خودم را به سفارت اسرائیل می‌رساندم اما می‌دانستم باید نامه‌ای برای شناسایی داشته باشم. کنسول با دقت به حرفهایم گوش کرد و گفت واقعاً خوش‌شانس بودم که نجات پیدا کردم و الان زنده‌ام. بعد در آرامش

توضیح داد که بابت مرگ دوستم متاسف است! هرچه من اصرار می کردم که تو نمُرده‌ای، فایده‌ای نداشت. کنسول گفت: "حتماً مُرده. چطور می‌تونه تو این وضعیت دوام بیاره؟ برو خدا رو شکر کن که خودت زنده و سلامتی. زودتر خودت رو برسون خانه و از کریسمس لذت ببر. الان خانواده‌ت چشم به راه هستن، بهتره زودتر راه بیفتی."

گفتم: "اگه من تو جنگل گم می‌شدم، چی؟ اون‌وقت چکار می کردین؟ حتی یه گروه نمی‌فرستادین دنبالم بگردن؟" حالا صدایم بالا رفته و به فریاد تبدیل شده بود. کنسول با خونسردی گفت: "من مسئول حفظ جان شما و خانواده‌تون هستم." مشتم را به میز کوبیدم و فریاد زدم: "اگه پسر یا برادر خودتون به کمک نیاز داشت، چطور؟"

کنسول هیچ جوابی نداد. قبل از اینکه آنجا را ترک کنم از او خواستم برایم پاسپورت جدیدی آماده کند و با سفارت اسرائیل تماس بگیرد و بگوید در راه آنجا هستم. بعداً فهمیدم حتی به خودش زحمت نداد یک زنگ خشک و خالی به سفارت بزند. وقتی به سفارت رفتم، پشت در با صدای بلند و با اسپانیایی دست و پا شکسته توضیح دادم که دوستم در جنگل ناپدید شده و هرچه‌سریع‌تر به کمک نیاز دارد. می‌دانستم از داخل دارند تماشایم می کنند و همهٔ حرفهایم را شنیده‌اند. سرانجام در باز شد و من را به داخل راهنمایی کردند. مامور از من خواست از محفظهٔ مخصوصی رد شوم. باید مطمئن می‌شدند برای خرابکاری نیامده‌ام. نامهٔ پدر فرناندو و فرماندهٔ دریایی را نشان دادم و بالاخره اجازهٔ ورود دادند.

کنسول با دقت به حرفهایم گوش کرد. تاکید کردم تو خیلی فوری به کمک نیاز داری و باید خیلی زود یک هلیکوپتر بفرستند و جست‌وجو را آغاز کنند. بعد با سفیر صحبت کردم و تمام داستان را مجدد گفتم. سفیر قول داد هر کاری از دستش بر بیاید انجام می‌دهد و از من خواست عصر همان روز با او تماس بگیرم و نتیجه را بپرسم.

تعداد گم‌شده‌ها زیاد شد

ساعت دو بعدازظهر با سفارت تماس گرفتم. گفتند صبح دوشنبه با نیروی هوایی بولیوی جلسه دارند و بعد می‌توانم به سفارت بروم و نتیجه را بپرسم. به سفیر توضیح داده بودم که تو در ارگان کار و کاسبی داری و بهتر است با خانواده‌ات تماس بگیرند و بگویند هزینه‌های لازم برای عملیات جست‌وجو و برگرداندن تو به خانه را بپردازند. بعد به هتل رفتم و از پذیرش سراغ مارکوس را گرفتم. گفت مارکوس هنوز برنگشته. چندان نگران نشدم چون کارل زمان تقریبی بازگشت‌شان را نگفته بود. به مسافرخانه‌ای رفتم که تو در آن اقامت داشتی. می‌خواستم چند نفر را پیدا کنم و با خودم

در آخرین شماره‌های این پاورقی با بخشهایی شگفت انگیز از ماجرا آشنا خواهید شد که به هیچ وجه از ابتدای داستان امکان حدس زدن آن برای شما ممکن نبود و به طور قطع شما را متعجب خواهد کرد!

به آمازون ببرم. برای پیدا کردن تو به کمک نیاز داشتم. مسافرخانه خالی بود و بجز پیرزن مالک آن، کسی نبود. یادداشتی نوشتم و از آنجا بیرون آمدم.

روز دوازدهم و سیزدهم هم سپری شد تا به دوشنبه و روز چهاردهم رسیدم. مامور اهل بولیوی در سفارت منتظرم بود. و من را به مرکز نیروی هوایی در لا پاز برد. ساعتهای کسل کننده‌ای را پشت سر گذاشتیم تا من ماجرا را با تک‌تک جزییات تعریف کنم. به اسپانیایی درب و داغان من گوش کردند و قول همکاری دادند. این بار به مرکز نیروی دریایی رفتیم و داستان دوباره تکرار شد. وقتی به سفارت برگشتم، سفیر اعلام کرد هواپیمایی درخواست کرده و فردا می‌توانیم عملیات جست‌وجو را آغاز کنیم. خدا را شکر کردم. به سفارت سوئیس رفتم و این بار توضیح دادم که مارکوس و کارل در جنگل آمازون ناپدید شده‌اند. از کارمند سفارت خواستم با آپولو تماس بگیرد و بپرسد آیا آنها به آنجا رفته‌اند. تا حالا فکر می کردم هیچ دلیلی وجود ندارد که نگران مارکوس و کارل باشم. اما کنسول برای نگرانی دلیل بزرگی به من داد. اسم کارل توجهشان را جلب کرده بود. مامور سفارت از من خواست منتظر بمانم و بعد من را به اتاق کنسول راهنمایی کرد. کنسول مرد گوشتالو و سرخ‌رویی بود که پیپ می‌کشید. با احترام صندلی را نشان داد و از من خواست بنشینم. پک عمیقی به پیپ زد و از من خواست هرچه دربارهٔ کارل می‌دانم تمام و کمال بگویم.

کمی از کارل گفتم، اینکه به ما دربارهٔ خودش چه‌ها گفته و چطور از ما خواسته در این ماموریت همراهش باشیم. این را هم گفتم که کارل ناگهان وسط سفر نظرش تغییر کرد و برنامه را به‌هم زد. از عمویش هم گفتم. کنسول با تعجب پرسید: "کدام عمو؟" گفتم کارل عمویی به نام جوزف دارد که مزرعهٔ بزرگی دارد و کارل قرار است ماه آینده برای کاری به آنجا برود. داستانی را هم که کارل دربارهٔ عمویش به تو گفته بود، تعریف کردم. اینکه عمویش از بازماندگان جنگ نازی است و به همین دلیل در بولیوی زندگی می کند. کنسول چند بار گفت: "خیلی جالبه... خیلی جالبه."

از آن دهکده هم گفتم. دهکده‌ای که بومیان آمازون در آن زندگی می کردند و قرار بود کارل ما را به آنجا ببرد. و در آخر توضیح دادم که چرا از کارل و مارکوس جدا شدیم و تغییر مسیر دادیم. از کنسول خواستم یک گروه نجات بفرستد و دنبال مارکوس و کارل بگردد. وقتی کنسول زد زیر خنده، چشمهایم از تعجب گرد شد. کنسول که تعجب من را دید، گفت: "این خیلی خوبه، کمک کنیم دنبال کارل بگردی؟ بهتره کمک کنیم کارل بیشتر از این گم و گور بشه."

"کنسول باز هم خندید و ادامه داد: "عموی کارل یه مزرعهٔ بزرگ داره؟ یه نازی فراری؟ پس کارل چنین ذهن خلّاقی داشت و ما خبر نداشتیم!"

از حرفهایش سر درنمی‌آوردم. نگاه خاص و عجیبی به چهره‌ام انداخت و گفت: "کارل رو خوب می‌شناسیم. اما اون تو بولیوی هیچ عمویی نداره. خودش یه جنایتکار فراریه. یه آشوبگر حرفه‌ای. یه مفسد تمام و کمال. هم مقامات اتریش و هم اینترپل دنبالش هستن. حدود ده سال پیش به یه گروه‌چپ رادیکال تو اروپا وابسته بوده و با دوستاش مشکلاتی درست کرده. خیلی خوش‌شانس بوده یا پارتی داشته که تونسته در بره. فکر می کنیم یکی براش پاسپورت جعلی درست کرده و تونسته فرار کنه. می‌دونیم اینجاست ولی نمی‌تونیم تو بولیوی کاری کنیم. حالا تو اطلاعات خیلی خوبی به ما دادی. فهمیدم اون بدون غذا و امکانات و تجهیزات تو جنگل گرفتار شده. اگر هرگز برنگرده، خیلی خوب میشه. نمی‌خوایم دنبالش بگردیم."

از شنیدن این حرفها به‌شدت عصبانی بودم. از طرفی نگران مارکوس بودم. نگرانی‌ام را با کنسول مطرح کردم اما در جواب فقط شانه‌ای تکان داد و هیچ نگفت. مضطرب، گیج و سردرگم به سفارت اسرائیل برگشتم. همان افسر بولیوی کمکم کرد این بار برخی از جزییات ماجرای گم شدن را دقیقتر تشریح کنم. ابتدا به نقشه و عکسها نگاهی انداخت تا دهکده‌ای را که کارل وعده داده بود پیدا کند سپس چند تماس تلفنی گرفت. اما جواب همهٔ آنها یکی بود: چنین دهکده‌ای اصلاً وجود خارجی نداشت. هرچه می‌گذشت حقایق بیشتری از کارل رو می‌شد. و تازه فهمیدم چه آدم خطرناکی است! چند سال پیش مُخ یک جوان آلمانی را زده بود که با او به آمازون برود. آنقدر از زیبایی‌ها و هیجان سفر به آمازون گفته بود که آن جوان خام شد. جوان بیچاره چند روز بعد از سفر ضعیف و بیمار شد و از کارل خواهش کرد او را برگرداند. اما کارل از این کار سر باز زد. جوان درمانده، بیمار و ناتوان به تنهایی راه افتاد. شانس با او یار بود که چند روز بعد در حالی که حسابی از پا افتاده بود، به مزرعهٔ کوچکی رسید. صاحب مزرعه جان او را نجات داد. نمی‌توانستم باور کنم؟ به نظرم کارل آدم خوبی بود. آیا کارل زندگی مارکوس را هم به خطر انداخته بود؟ مارکوس زنده بود؟ نمی‌توانستم این داستانها را باور کنم.

ادامه دارد

حقیقی ترین دوستانم از همه دستانند، تو اگر آن از دوستی چیزی نمی دانند

● موتزارت

چاقاله بادام و درمان آفت

"چاقاله بادام" حرارت زیاد بدن را کاهش می‌دهد و برای افرادی که دچار خشکی دهان و آفت‌های مکرر می‌شوند مفید است البته سرد مزاجان باید از خوردن زیاد "چاقاله بادام" پرهیز کنند.

بادام تازه یا چاقاله بادام نسبت به بادام شیرین، گرمی کمتر و رطوبت بیشتری دارد و برای افرادی که دچار خشکی دهان می‌شوند و دهان آنها همیشه آفت می‌زند، می‌تواند مفید باشد.

"چاقاله بادام" می‌تواند صفرا را که موجب جوش، اگزما و خارش می‌شود، مهار کند؛ "چاقاله" مقوی معده افراد گرم مزاج است و لثه را تقویت می کند و حرارت زیاد بدن را کاهش می‌دهد، توصیه می‌شود، سرد مزاجان "چاقاله" را با نمک یا پودر آویشن بخورند تا سردی و رطوبت چاقاله تعدیل شود.

"چاقاله بادام" در کاهش صفرای خون موثر است و می تواند برای افرادی که زیاد جوش‌های گرم می‌زنند مفید باشد البته باید گفت که افراد سردمزاج از مصرف بیش از حد "چاقاله بادام" پرهیز کنند.

افرادی که معده‌های ضعیفی دارند هم توجه کنند که هنگام خوردن چاقاله بادام حتماً آن را با ادویه‌ها گرم بخورند و "چاقاله بادام‌های" کوچک و نرم‌تر را انتخاب کنند چرا که هضم این نوع چاقاله‌ها راحتر است و بعد از خوردن "چاقاله بادام" هم خوردن آب بسیار بد است.

سه ماسک جادویی

سالم بودن مو به آراستگی ظاهر آن کمک می کند. موهای آسیب دیده به سختی حالت می گیرند و ظاهری خشک و کدر دارند. برای ترمیم موهای آسیب دیده انواع شامپو و نرم کننده‌ها در بازار موجود است اما اگر ترجیح می‌دهید از مواد شیمیایی استفاده نکنید، ماست می‌تواند موهای شما تقویت کند. ماست اغلب برای نرم کردن مو استفاده می‌شود. اما پروتئین‌های ماست باعث می‌شوند از ایجاد مو خوره نیز جلوگیری شود. اسید لاکتیک آن نیز مو را مرطوب نگه می‌دارد. این ماده همچنین سرشار از بیوتین است که به ترمیم موهای آسیب دیده و درخشش آن کمک می کند.

برای نرم کنندگی: یک قاشق غذاخوری روغن زیتون را با یک لیوان ماست ترکیب کنید. پس از شامپو کردن موها این ماسک را برای ۲۰ دقیقه روی موها بگذارید. سپس موها را با آب گرم مخلوط با مقداری آب لیمو بشویید.

مقابله با وز شدن موها: وز شدن موها علاوه بر داشتن ظاهری ناآراسته، روند رشد مو را نیز مختل می کند. مواد موجود در ماست خشکی مو و وز شدن از پی آن را از بین می‌برد. یک موز کال را بخوبی له کرده و با میزان لازم ماست پر چرب ترکیب کنید. این ترکیب را دو بار در هفته و هر بار برای ۲۰ دقیقه به موها بزنید.

تقویت مو: اسید لاکتیک موجود در ماست به حفظ تعادل ph مو کمک می کند. پروتئین ماست نیز همان‌طور که گفته شد ساختار مو را تقویت می کند. یک سفیده تخم مرغ را به هم زده تا کف کند و با ماست ترکیب کنید. این ترکیب موها را نرم نیز خواهد کرد. هفته‌ای یک بار و هربار برای ۲۰ دقیقه این ماسک را روی موها بگذارید.

راز داشتن ناخن‌هایی مقاوم

برای داشتن ناخن‌هایی مقاوم و زیبا می‌توان از راهکارهای خانگی و در دسترس بسیاری استفاده کرد. در اینجا به معرفی راهکارهای مناسب جهت تقویت و مقاوم سازی ناخن‌ها می‌پردازیم.

تاثیر مواد غذایی

ویتامین‌های موجود در بدن سبب رشد و محکم شدن ناخن‌ها می‌شود پس برای داشتن ناخن‌هایی زیبا و بلند مصرف پروتئین را در برنامه غذایی خود قرار دهید و به طور مرتب میوه و سبزی‌های تازه را میل کنید.

استفاده از دستکش

تماس دست با مواد شوینده و شیمیایی یکی از عواملی است که سبب ازبین رفتن ناخن‌ها می‌شود هنگام کار با مواد شوینده و شیمیایی حتما از دستکش استفاده کنید.

تاثیر سیر

سیر تاثیر بسزایی در رشد و مقاوم سازی ناخن دارد، یک حبه سیر را خرد کنید و ناخن هایتان را به مدت پنج دقیقه با آن ماساژ دهید.

روغن زیتون

روغن زیتون سبب رفع خشکی و شکنندگی ناخن‌ها می‌شود و همچنین به دلیل داشتن خواص متعدد به درخشندگی هرچه بیشتر ناخن‌های دست هم کمک می کند، ماساژ دادن دست و ناخن‌ها با روغن زیتون سبب رشد و مرطوب شدن آن‌ها می‌شود.

نگه داشتن لاک

استفاده مکرر از لاک سبب نرسیدن اکسیژن به ناخن‌ها و از بین رفتن سلول‌های آن می‌شود و همین موضوع در شکنندگی ناخن‌های دست تاثیر بسزایی دارد، پس برای داشتن ناخن‌هایی مقاوم اجازه ندهید که لاک مدت زمان زیادی بر روی ناخن هایتان بماند.

محلول خانگی بسازید

برای تقویت ناخن هایتان می‌توانید محلول خانگی درست کنید، برای انجام این کار دو قاشق چای خوری نمک، یک قاشق چایخوری روغن مغز گندم و دو قاشق چایخوری روغن کرچک را با یکدیگر مخلوط کنید و به کمک یک پنبه این محلول را بر روی ناخن خود بمالید و اجازه دهید به مدت پنج دقیقه بر روی ناخن‌ها بماند و سپس به کمک پنبه‌ای دیگر آن را پاک کنید.



فرزندم حال دیگران را درک نمی کند



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری

سوال: **با سلام بنده مادری کارمند هستم که فرزند دخترم در نوجوانی است و بزرگترین مشکلی که با او داریم این است که حال و روز دیگران را درک نمی کند و در مواقع بسیاری شده که احساسات دوستانش را در نظر نمی گیرد و روابط اجتماعی‌اش با ناراحتی‌ها و دلخوری‌های اطرافیان همراه است و هرچه این مشکل او را گوشزد می کنیم گویی تاثیری بر رفتارش ندارد و از آنجا که نگران آینده او هستیم و می ترسیم این رفتار در او نهادینه شود و نتواند بر این اشکال رفتاری غلبه کند، تقاضا داریم راهنمایی‌مان کنید بهترین عملکرد ما چگونه باید باشد تا مشکل رفع شود. قبلا از توجه شما مشاور مهربان قدردان هستم.**

سهیلا میر آبی ـ علی آباد کتول

چگونه مهارت همدلی را آموزش دهیم؟

پاسخ: با سلام به شما مادر مهربان و دلسوز و البته مسئولیت پذیر، مهارت همدلی یکی از مهارتهای لازم برای داشتن رابطه موثر و خوب با دیگران است و همدلی به معنی درک احساسات و عواطف خود و دیگران است و این یعنی بتوانیم احساسات دیگران را در کنار احساسات خود درک کنیم و خود را جای آنها بگذاریم؛ مثلا اگر دوستم به دلیل گم کردن کیفش ناراحت است خود را جای او بگذارم و ببینم اگر من هم جای او بودم ناراحت بودم. البته نقش والدین در گسترش و افزایش مهارت همدلی فرزندان بسیار مهم است.

اگر والدین در محیط خانه به احساسات و هیجانهای فرزند خود اهمیت دهند و به صورت کلامی و غیر کلامی (از طریق حالتهای چهره) به آنها نشان دهند که درکشان می کنند، این امر به کودکان کمک می کند که آنها نیز نسبت به احساسات دیگران حساس شوند و با آنها همدلی کنند.

این در حالی است که باید تاکید کرد کودکان همدلی را در محیط خانه بیشتر از هر جای دیگری می‌توانند یاد بگیرند. بچه‌هایی که با دوستان خود همدلی نمی کنند و به احساسات آنها اهمیت نمی‌دهند معمولا از سوی دوستان خود پذیرفته نمی‌شوند، زیرا دوستی واقعی امری دوطرفه است. بنابراین برای اینکه کودکان مهارت همدلی را یاد بگیرند و بتوانند احساسات دوستان و اطرافیان خود را درک کنند، باید سعی شود در محیط خانه به احساسات آنها اهمیت داده شود و در مرحله اول باید هیجانهای اولیه شامل خشم، ترس، غم و شادی را بشناسیم. سپس سعی کنیم علائم چهره ای، کلامی و رفتاری این هیجانات و احساسات را تشخیص دهیم.

مثلا ممکن است کودک شما در بازی با دوستانش دچار مشکل شده باشد و غمگین و ناراحت به خانه برگردد. شما از روی حالت چهره کودکتان در مرحله اول می توانید به ناراحتی و غمگینی او پی ببرید و در مرحله دوم باید این احساس را به کودک خود انعکاس یا بازخورد دهید، مثلا به او بگویید؛ اتفاقی افتاده است؟ غمگین به نظر می‌رسی!

این پرسشها یعنی من متوجه احساس ناراحتی تو شده‌ام و تو را درک می کنم و در ادامه می‌توانید به او بگویید اشکالی ندارد، تو تلاشت را کرده‌ای دفعه بعد یاد می گیری که چطور بازی کنی و برنده می‌شوی!

بنابراین کارشناسان توصیه می کنند برای تقویت حس همدلی در فرزندتان راهکارهای زیر را تمرین کنید:

توجه از طریق گوش دادن: یکی از بهترین راههایی که فرزندتان می‌تواند به دوستش نشان دهد که به نیازها و احساسات او توجه دارد، گوش دادن است. در حقیقت این کار یکی از مهمترین مهارتها، نه تنها برای بالا بردن حساسیت، بلکه برای کسب شایستگی اجتماعی است. فرزند شما باید یاد بگیرد به دیگران و حرفهای آنها گوش دهد. گامهای یادگیری گوش دادن را با فرزندتان تمرین کنید، این گامها شامل:

۱ـ ارتباط چشمی مستمر داشته باش:

به او یاد بدهید که چنین عمل کند چون این کار نشان می‌دهد که علاقه‌مند هستی، پس چهره‌ای مطبوع داشته باش و چشمانت را نچرخان یا حالتهای منفی را در چهره نشان نده، بلکه با توجه به حرفهای طرف مقابل خود گوش بده.

۲ـ کمی سرت را خم کن:

این کار نشان دهنده توجه و اهمیت دادن به صحبتهای طرف مقابل است. پس گاهی سرت را به نشانه تایید و گوش دادن تکان بده.

۳ـ توجه کن:

آرام بنشین یا بر گوینده متمرکز باش و به اطراف نگاه نکن. حرف او را قطع نکن و موضوع را عوض نکن و سعی داشته باش در مورد آنچه او صحبت می کند فکر کنی. نظری بده که نشان بدهد به صحبتهایش توجه داری مثل، واقعاً، عالی است! شوخی می کنی!

۴ـ نشان بده که او را درک می‌کنی:

خب، متوجه شدم، درست، می‌فهمم ولی اگر حرف او را متوجه نشدی از او بخواه که درمورد آن مسئله توضیح بدهد.

آیا منظورت این بود که؟... بعد چه اتفاقی افتاد؟

۵ـ به شکلی مثبت مکالمه را به پایان ببر:

منتظر بمان تا حرف دوستت تمام شود. سپس چیزی بگو که او بفهمد به او توجه داری مثل؛ متشکرم که این را به من گفتی، امید دارم حالت بهتر شود، مجبورم الان برم، کاری دارم، اما بعدا باز هم با هم صحبت می کنیم.

اما مواظب باش که با عجله یا قبل از آنکه حرف دوستت تمام شود حرف او را قطع یا محل را ترک نکنی!

به این ترتیب با تمرین مهارت گوش دادن با فرزندتان درخانه می‌توانید او را برای همدلی با دوستان و اطرافیان دیگر آماده کنید.

افسردگی، نحوه فکر کردن را هم تغییر می دهد

خواستگاری

راز یک ازدواج موفق

کورش کاشانی

در سی سالگی‌ام اولین خواستگار داشت به خانه ما می‌آمد. مادرم آنقدر ذوق زده بود که باورتان نمی‌شود. پدرم هم از صبح مدام از شرط و شروطی که باید برای خواستگار بگذاریم می‌گفت و من هم حال غریبی داشتم. برای اولین بار امکان ازدواج برایم فراهم شده بود. فکر نکنید آسان است... می‌دانستم که این شاید آخرین خواستگار من باشد. دختر بد قیافه‌ای نبودم. در یک شرکت معتبر هم کارمند بودم و دستم توی جیب خودم بود. پدرم هم بازنشسته ارتش بود و خانواده معقولی داشتم، ولی زمانه را که می‌شناسید. دیگر پسرها جرات زن گرفتن ندارند و خواستگاری کم کم دارد از مد می‌افتد!

وقتی به خانه برگشتم از ترسم به مادرم گفتم جواب رد داده‌ام، ولی تا چند روز با احمد تماس تلفنی داشتم و یکی دو بار هم آمده بود محل کارم...



بالاخره ساعت هشت شب شد و احمد همراه خانواده‌اش با دسته گل و شیرینی به خانه ما آمدند. هزار بار همه چیز را مرور کرده بودم. مادرم هم مدام سوال و جوابهایی را که معمولاً رد و بدل می‌شد مرور کرده بود. همسایه طبقه بالا احمد را معرفی کرده بود. مغازه ساندیچی داشت و می‌گفتند دستش به دهانش می‌رسد و می‌تواند از عهده زندگی و تشکیل خانواده بر بیاید... در همان جمله‌های اولی که رد و بدل شد فهمیدیم احمد مغازه را از صاحب کار قبلی‌اش اجاره کرده و خودش صاحب ساندویچی نیست... بعد هم مادرش با یک مقدمه چینی طولانی توضیح داد که احمد قبلاً یک بار دختری را به عقد خودش در آورده، ولی بعد از شش ماه از هم جدا شده‌اند و...

قیافه مادر و پدرم دیدنی بود. دیگر آن برق شوق در چشمهایشان نبود. مادر به هر بهانه‌ای مرا می‌فرستاد آشپزخانه که در اتاق روبروی احمد ننشینم و چشم در چشم نشویم... وقتی رفتند انگار همه چیز وا رفته بود. شیرینی‌های خامه‌ای از قیافه افتاده بودند. اتاق حسابی به هم ریخته بود. مادر همه چیز را سپرد به من و رفت خوابید و پدرم هم تلویزیون را روشن کرد و اخبار گوش داد. انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته!!

من اما دلم می‌خواست فرصت دیگری فراهم شود و احمد را بهتر بشناسم. دلم می‌خواست بهانه‌ای پیدا کنم و بهش علاقه‌مند شوم و زندگی مشترکم را شروع کنم. روز بعد اول وقت مادر احمد

درپیچ و خم دادگاه

کاش بیشتر قدر زمان را می‌دانستم

راشین مختاری

مهتاب را مادرم دیده و انتخاب کرده بود؛ در سفری که به اصفهان برای دیدن خاله زهره رفته بود... یادم می‌آید جلسه بودم که پیام مادرم آمد. نوشته بود عروس خودم را انتخاب کردم و دیگر حق نداری از زیر بار ازدواج شانه خالی کنی...

خنده‌ام گرفت. جلسه که تمام شد به مادرم زنگ زدم. کلی تعریف کرد و گفت زیباترین عروس خانواده را برایم انتخاب کرده!

چند سالی بود که به هر بهانه‌ای نمی‌خواستم ازدواج کنم. وقتی خیلی جوان بودم در دانشکده عاشق دختری شدم که خانواده‌ها با آن وصلت موافقت نکردند و آن دختر را برای ادامه تحصیل و دور شدن از من فرستادند خارج از کشور. و همین شد که دیگر قید ازدواج را زد. البته آن عشق از سرم افتاده بود، ولی انگیزه‌ای برای ازدواج نداشتم. مادر دخترهای زیادی را بهم معرفی کرده بود و من هم روی هر کدام ایرادی می‌گذاشتم و موضوع منتفی می‌شد. ولی این بار مادرم دست روی دختری گذاشته بود که دل خودم را هم لرزاند.

آخر هفته به اصفهان رفتم و یک مراسم خواستگاری ساده برگزار شد دیدم مهتاب آنقدر زیباست که نمی‌شود هیچ ایرادی رویش گذاشت. سنش کم بود ولی خانواده‌اش از این بابت مشکلی نداشتند. من سی سال را گذرانده بودم و مهتاب تازه بیست ساله شده بود.

خلاصه مادرم از ترس اینکه مبادا پشیمان شوم به سرعت باد تدارک عروسی را دید و به دو ماه نکشید که مهتاب آمد تهران و در خانه من ساکن و زندگی مشترک ما شروع شد.



دختر خوب و مهربان و کم حرفی بود. شیرینی خاصی در نگاهش بود که مرا روز به روز بیشتر شیفته او می‌کرد. انگار الهه معصومیت را آورده بودم خانه خودم...

شش ماه بعد باردار شد. همه در تکاپوی سیسمونی، انتخاب اسم بچه و خلاصه تدارک ورود عضو جدید بودیم که درست در هشت ماهگی و در اوج کارهای شرکت بهم زنگ زدند که مهتاب حالش بد شده و او را برده‌اند بیمارستان. شبانه خودم را رساندم اصفهان... بچه ضعیف و کم جان به دنیا آمده بود. دکتر می‌گفت ریه‌هایش هنوز کامل نشده‌اند. قند خونش مدام می‌افتاد و خلاصه همه سعی می‌کردند تا بچه را به قول خودشان از آب و گل در بیاورند. من هم مجبور بودم برگردم سر کار. مادرم را فرستادم اصفهان و آخر هفته‌ها هم خودم می‌رفتم. مهتاب بی‌حال و بی‌رمق بود. نمی‌توانست به بچه شیر بدهد و دائم اشک می‌ریخت. همه می‌گفتند طبیعی است؛ زایمان سختی داشته و بچه‌اش هم خیلی ضعیف است...

سه ماه بعد مهتاب و بچه را به تهران آوردم و تازه آن موقع متوجه شدم رفتار مهتاب اصلاً

زنـگ زد. مادر سـردرد را بهانه کرد و با او صحبت نکرد. بعد از من پرسـید که چـه بهانه‌ای بیاوریم تا جواب رد بدهیم؟ گفتم اجازه بدهید یک بار با احمد صحبت کنم...مادر چشـم غـره‌ای رفت ولی پدرم اسـتقبال کرد و گفت تجربه خوبی اسـت آن وقت برای خواستگار بعدی بیگدار به آب نمی‌زنیم...

قرار شـد من و احمد با هم بـه پارک برویم و صحبـت کنیم... چند سـاعتی از هـر دری حرف زدیم. آنقـدر گرم صحبت شـده بودیم که پاک یادم رفته بود باید جواب رد بدهم... وقتی به خانه برگشتم از ترسم به مادرم گفتم جواب رد داده‌ام، ولی تا چند روز با احمد تماس تلفنی داشـتم و یکی دو بار هم آمده بود محل کارم...

بایـد موضوع را به مـادر و پدرم می‌گفتم ولی جرات نداشـتم. آنها فکر می‌کردند موضوع تمام شـده اما واقعیت این بود که من از احمد خوشـم آمده بود و می‌خواستم جواب مثبت بدهم...

بالاخره مجبور شـدم بعد از دو ماه موضوع را به آنها بگویم. مادرم فشارش افتاد و از حال رفت. پدرم هم سـعی می‌کرد عصبانیتش را مخفی کند، ولی بالاخره متقاعدشـان کردم اجازه بدهند یک بار دیگر به خواستگاری بیایند.

این بار خانـواده من به گرمی دفعه اول از آنها استقبال نکردند. پدرم شرط و شروطهای عجیب و غریبی گذاشت و احمد هم همه را قبول کرد. دل تو دل مـن نبود که چطور می‌خواهد به این قولهایش عمل کند. یک عروسـی مجلـل، مهریه بالا و کلی خرده فرمایش!ولی احمد همه را قبول کرد... تاریخ عقد و عروسـی هم مشخص شد. احمد طبق قولی که داده بود عروسی مجللی برای من گرفت و مدام از من می‌خواسـت دلواپس این خرجها نباشم در حالی که مـن خیلی نگران بودم. یک آپارتمان در شمال شهر اجاره کرده بود و اینها سنگهای بزرگی بودند که می‌توانستند نابودمان کنند.

زندگی مشترک ما شروع شد و بعد از چند ماه متوجه شدم شوهرم من آنطور هم که شواهد نشان می‌دهد مرد بی‌پولی نیسـت. مغـازه را با ارثیه‌ای که از پدر بزرگش به او رسـیده بود خریده بود و با چند شرکت و مدرسه هم قرارداد داشت و فروش روزانه مغازه آنقدر بالا بود که باور کردنی نبود...

خلاصه اینکه شوهرم به خاطر تجربه بدی که از ازدواج اولش داشـت می‌خواست مطمئن شود که من به خاطـر پولش با او ازدواج نکرده‌ام برای همیـن واقعیت را به من و خانـواده‌ام نگفته بود تا این که وارد زندگی مشـترک شدیم و حسابی جا افتادیـم.الان پنج سـال از ازدواج ما می‌گذرد. ما ازدواج بسیار موفقی داریم و از این بابت خوشحالم و خدا را شاکرم...

طبیعی نیست. او را بردم دکتر و گفتند افسردگی شدید بعد از زایمان دارد...

کلـی دوا و دکتر کردیـم ولی ثمره‌اش این بود کـه او بیشـتر می‌خوابید و کم حرفتر شـده بود و بی‌صـدا تر...زندگی ما در یـک تاریکی مطلق فرو رفت... مادر زنم بچه را با خودش می‌برد اصفهان و گاهی ماه به ماه او را نمی‌دیدم. وقتی از سر کار بر می‌گشـتم می‌دیدم قابلمه غذای مادرم روی گاز اسـت و مهتاب هم روی تخت افتاده و انگار از دنیا پرت شـده جای دیگری.. چندین بار بیمارسـتان بسـتری شـد. شـوک الکتریکـی دادنـد و کلی درمانهای دیگر که فایده‌ای نکرد و دست آخر هم گفتیم ولش کن... بیشتر از این اذیتش نمی‌کنم.

زندگـی خـودم را داشـتم. یـک شـبهایی با رفیقهایمان جمع می‌شدیم و به مادرم زنگ می‌زدم کـه برود پیش مهتاب بماند. تنها سـفر می‌کردم، تنها مهمانی می‌رفتم و هر وقت به خانه برمی‌گشتم مهتـاب را می‌دیـدم که خیره به سـقف با صدای نالانی جواب سـلامم را می‌داد و بعد از چند جمله سـاده و کوتاه می‌خوابید. صبحها هم بیدار می‌شد چند جمله رد و بدل می‌کردیم و بعد هم می‌دانستم به محض بیرون رفتن من دوباره می‌خوابد...

چهار سـال زندگی ما به این شکل گذشت تا اینکـه یک زن دیگر وارد زندگی من شـد. اولش خیلـی جدی نبود، ولی کم کم حس کردم به یک زندگی طبیعی و یک شریک واقعی احتیاج دارم.

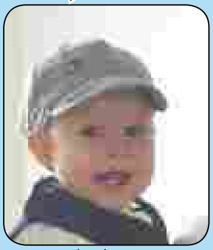
به مجید برادر مهتاب زنگ زدم و موضوع را به او گفتم. به رضایتنامه محضری مهتاب نیاز بود. به او گفتم مهتاب را تنها نمی‌گذارم و...

مجید هم بـه تهران آمد. دو مـرد حرفهای همدیگر را خوب می‌فهمند... مرا بازخواست نکرد و بی‌هیچ دلخـوری رفتیم محضر و رضایتنامه را گرفتیم بعد مجید دست مهتاب را گرفت و گفت می‌خواهد با خودش ببرد اصفهان...

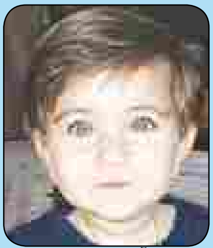
اولـش فکر کـردم چند روزی مـی‌رود و بر می‌گردد، ولی مجید سـر تـکان داد و گفت نه... بهتر اسـت دیگر بر نگردد...به خانه که برگشتم تازه حس کردم چقدر جایش خالی اسـت و تازه فهمیـدم حضورش چقـدر خانه را پـر می‌کرد. دیوارها پر بود از عکسـهای بچه‌مان و عکسهای عروسی... ردیف لباسهای هرگز نپوشیده‌اش در کمد بغضم را ترکاند... بعد از چهار سال تازه انگار فهمیدم چه بر سر من و مهتاب آمده....خواستم او را برگردانم ولی خانواده‌اش قبول نکردند و از من خواستند هر چه زودتر طلاقش بدهم.

مراحل طلاق به آسانی انجام شد وامروز حکم را صادر کردند. دلم خیلی گرفته... حس می‌کنم معصومیت و پاکی دست نخورده‌اش سایه‌ای بود روی زندگی‌ام که حالا دیگر نیسـت... نمی‌توانم جلوی بارانی از اشک که صورتم را خیس می‌کند را بگیرم... کاش وقتی بود بیشـتر قدر همین نیم بند بودنش را می‌دانستم....

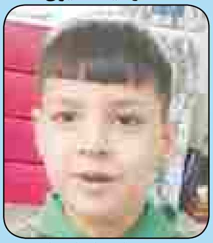
شکوفه های زندگی

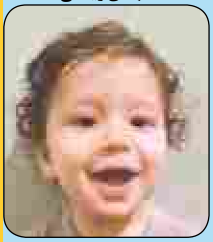

محمد پارسا زندی


اسرا عبدالهی


آرشیدا غدیری


مهدی ریاحی


حمید رضا رضاییان راد


پارسا شیری اولادی


زینب محمدی

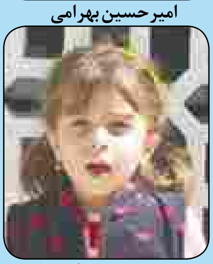

دانیال فلاحیان

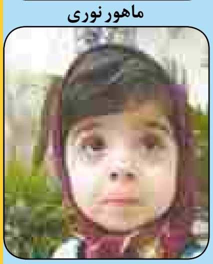

طاها چراغیان


سید محمد طه امین زاده


امیرحسین بهرامی


ماهور نوری


سپینود سعادت


معصومه حسن زاده

برای عشق مبارزه کن ولی هرگز آن را گدایی نکن

● ولتر

از: ا.ح.درّی

بی توجهی به حق الناس، عامل سقوط

موضوع حق الناس از جمله مسائل مهم و قابل توجهی است که در فرهنگ اسلامی بسیار بر آن تاکید شده، به طوری که نقش آن در تکامل و هدایت فرد و جامعه بر کسی پوشیده نیست. از این رو بر آن شدیم تا پیرامون بعضی از مسائل مربوط به بی توجهی به حق الناس که سبب سقوط انسان در دنیا و آخرت می‌شود، به چند نمونه اشاره کنیم:

وفای به عهد

یکی از مصادیق مهـم حق الناس خُلف وعده یا همان بدعهدی اسـت. در اسـلام عزیز وفای بـه عهد از وظایف حتمی تمام مسـلمین در امور فردی و اجتماعی است و در این باره آیات و اخبار بسیاری وجود دارد. از طرف دیگر پیامبران الهی در طول قرنهای متمادی حسـن وفا به عهد و قبح پیمان شـکنی را به مردم تذکـر داده‌اند. پیامبر اکرم (ص) در حدیثی می‌فرمایند: سه چیز است که احدی مجاز نیست از آن سرپیچی کند.

اول **وفای به عهد**: خواه طرف پیمان مسلمان باشـد یا کافـر، دوم: **نیکی به پـدر و مادر** خواه مسـلمان باشد یا غیر مسلمان و سوم **اداء امانت**: خواه صاحب امانت مسلم باشد یا کافر.

امانتداری

امانتـداری سـرمایه اصلی جامعه انسـانی اسـت که سـبب پیوند مردم با یکدیگر می‌شود و نقطـه مقابل آن خیانت در امانت اسـت که از مصادیـق مهـم و بارز حق الناس اسـت، چرا که خیانت در امانت سبب هرج و مرج در جامعه و به وجود آورنده فقر و ضعف در انسانها می‌شود.

لقمـان حکیم در وصیتنامه خود به پسـرش می‌گویـد: پسـرم! امانت را ادا کن، تـا دنیای تو سالم و آخرتت پربرکت باشد و امین باش تا غنی شـوی... و همچنین در قرآن کریم آمده اسـت: خداوند به شـما فرمان می‌دهد کـه امانتها را به صاحبانـش بدهید. البته باید توجه کرد که همان گونه که امانت داران باید در امانت خیانت نکنند، امانت گذاران نیز باید امانت خود را به دست اهل آن بسپارند، تا در این راه متضرر نشوند.

در حدیثی از رسـول خـدا (ص) در این باره می‌خوانیـم؛ کسـی که امانت خویـش را به غیر امین بسـپارند، خداوند ضامن حفظ آن نیسـت زیرا خداوند او را از سپردن امانت به چنین کسی نهی کرده اسـت. در همین ارتباط از امام سـجاد (ع) حدیث تامل برانگیزی نقل است که فرموده اند: به خدا سـوگند اگر قاتل پدرم حسـین (ع) شمشـیری را که با آن پدرم را شهید کرد نزد من امانت می‌سپرد در امانتش خیانت نمی کردم.

زکات و حق فقرا

پرداخـت زکات و حـق فقرا یکی از مسـائل مهـم اجتماعی و عدم پرداخـت آن از مصادیق حق‌الناس است، به طوری که در فرهنگ اسلامی از زکات به عنوان عبادت اسلامی یاد شده و امام صادق (ع) در این باره می‌فرمایند:

زکات برای این مقرر شـده کـه ثروتمندان آزمایش و فقرا کمک شوند و چنانچه مردم زکات اموال خـود را می‌پرداختند، هیچ گاه مسـلمانی فقیـر و محتاج پیدا نمی‌شـود، بلکه با این حقوقی که خداوند برای آنها قرار داده اسـت مسـتغنی می‌شـوند بنابراین اگر فقیر یافت می‌شود، بر اثر گناه ثروتمندان بوده و سـزاوار است که خداوند رحمت خود را از چنین اشخاصی بازدارد

و در حدیـث دیگـری از باقـر العلـوم(ع) می‌خوانیم: از مهمترین حق الناسـها که بر گردن شـیعیان ماسـت که باید به آن اهتمـام بورزند پرداخت زکات است.

احتکار و انحصار طلبی

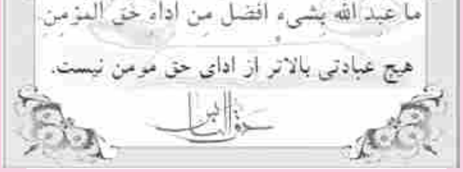
در مورد پلیدی احتکار، روایات مختلفی از ائمه نقل شده که می‌تواند برای ما بسیار پندآموز باشد. رسول خدا(ص) در بازار بر مردی می‌گذشتند که طعام را ارزانتر از نرخ معمول بازار می‌فروخت. پـس فرمودند: انگیزه تـو در این کار صبر در راه رضای خدا و انتظار پاداش اوست.

جواب داد: آری.

حضرت فرمودند: چه خوب بنده‌ای هستی که حـق مردم را به خوبی ادا می کنی و مژده بر تو باد که در کنار حوض کوثر در کنار من خواهی بود.

حق پدر و مادر

یکی دیگـر از مصادیق حق النـاس، رعایت


امام جعفر صادق علیه السلام

ما عُبِدَ اللهُ بِشَیءٍ أفضَلَ مِن اداءِ حَقِّ المُؤمِن

هیچ عبادتی بالاتر از ادای حق مومن نیست.

حقوق پدر و مادر است که روایات و آیات زیادی در این باره آمده است.

در سوره اسرا می‌خوانیم:

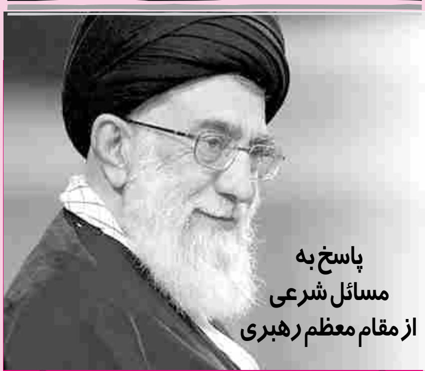
پروردگارت فرمان داده که تنها او را بپرستید و نسبت به پدر و مادر خود نیکوکار باشید.

یا در سـوره لقمان می‌فرمایـد؛ اگر آنها (پدر و مـادر) به تو اصرار کنند که مشـرک شـوی، اطاعتشـان مکن، ولی در زندگی دنیـا با آنها به نیکی معاشرت نما.

نکتـه قابل توجهی که می‌تـوان از آیات فوق برداشـت کـرد این اسـت که شـکرگزاری در برابر پدر و مادر در ردیف شـکرگزاری در برابر نعمتهای خداوند قرار داده شـده اسـت با اینکه نعمتهای خداوند بیش از اندازه و شمارش است، امـا این دلیل بر عمق و وسـعت حقـوق پدران و مـادران اسـت. در حدیثی از صـادق آل محمد (ص) می‌خوانیم؛ **اگر چیزی کمتر از "اف" وجود داشت، خداوند از آن نهی می‌کرد. اف کمترین اظهار ناراحتی است و این حداقل مخالفت و بی احترامی نسبت به پدر و مادر است.**

در داسـتانی نقل شـده که مردی نزد پیامبر (ص) آمـد و عرض کـرد، من جوان بانشـاط و ورزیده‌ای هسـتم و جهاد را دوسـت دارم، ولی مادری دارم که از این موضوع ناراحت است.

پیامبر (ص) فرمودنـد: برگرد و با مادر خود باش. قسم به خدایی که مرا به حق مبعوث ساخته اسـت اگر یک شب مادر با تو مانوس شود از یک سال جهاد در راه خدا بهتر است.



پرسمان زندگی

احکام حق الناس

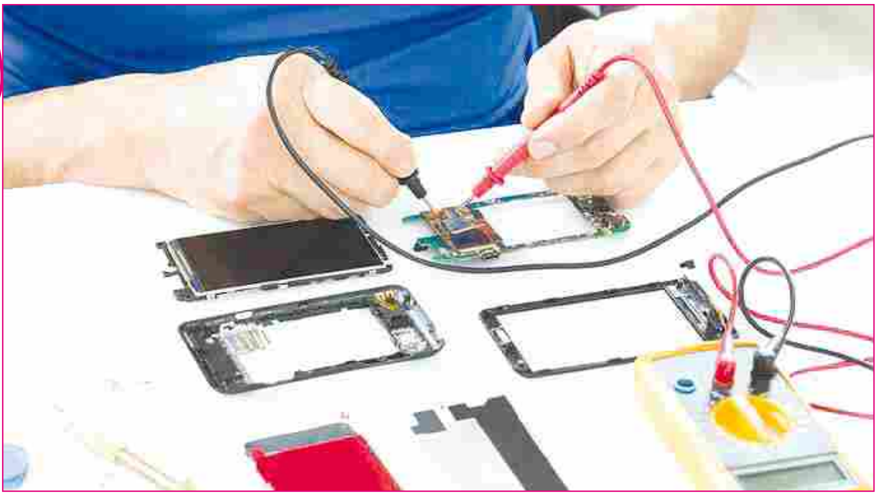
سؤال: **اگر از فردی حق الناس بر عهده داریم و با مـرور زمان دیگر به آن شـخص دسترسـی نداریم، چگونه باید حق او را ادا کنیم؟**

پاسخ: در صورت عدم دسترسـی می‌توان استغفار کرده و به جای او صدقه دهید، در چنین شرایطی ردّ مظالم نیز می‌توان داد.

کیانا نصرت زاده

راهی به سوی سعادت

همه مرا مسخره می‌کردند که با ساعتی هزار تومان دارم درس می‌دهم، ولی کسی نمی‌فهمید من اینجوری دارم برای برادرم مشتری جمع می‌کنم



وقتی از دانشگاه فارغ التحصیل شدم سومین فرزند خانواده‌مان بودم که به جمع بیکارهای مملکت اضافه می‌شدم.

پدرم یک مغازه کوچک لوازم‌التحریر فروشی داشت. درآمدش خرج خورد و خوراک را می‌داد و همه عمرش هم کار کرده بود تا بتواند یک آپارتمان و یک مغازه کوچک از خودش داشته باشد. دیگر توان بیشتری نداشت و نمیشد امید داشته باشیم بتواند به ما کمک کند تا زندگی‌مان را بسازیم...

آینده برای همه ما ناامید کننده بود. خواهرم میدانست اگر خواستگار هم داشته باشد نمی‌تواند شوهر کند چون پولی برای جهیزیه نداشت. برادر بزرگم هم آنقدر دنبال کار گشته بود که یک سالی می‌شد پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت و حسابی افسرده بود. من هم می‌دانستم سرنوشتی بهتر از آنها نخواهم داشت، برای همین رفتم سربازی تا حداقل دو سال سرم گرم باشد و از محیط خانه دور باشم...

از سربازی که برگشتم پدرم تصمیم گرفت کاری برای ما راه بیندازد. گفت می‌خواهد مغازه و خانه را بفروشد و هرچه پول دارد سرمایه کند و کاری برای ما دست و پا کند. اما چه کاری؟... بازار کساد بود و هیچ راه حل قابل اعتمادی به ذهنمان نمی‌رسید. دست آخر مادر تصمیم گرفت همراه پدرم به شهرستان برود و آنجا زندگی کند و هرچه در زندگی ساخته‌اند به ما بسپرند. من و برادرم تصمیم گرفتیم مغازه را تغییر کاربری بدهیم. وسایل مغازه را فروختیم و موبایل فروشی راه انداختیم. توی محله‌مان کسی جز برادرم تعمیرات موبایل بلد نبود و کاسبی را همین طور شروع کردیم. ماههای اول وضع خیلی بد بود و حتی نمی‌توانستیم برای پدر و مادرمان در شهرستان پولی بفرستیم. مادرم هر ماه یک النگو فروخت تا کار ما بگیرد...

روزهایی می‌شد که حتی یک نفر هم به مغازه سر نمی‌زد تا اینکه فکر کردم. کنار تعمیرات و خرید و فروش موبایل آگهی بدهم که با رقم خیلی پایین حاضرم تدریس خصوصی کنم. شاید باورتان نشود در آگهی‌ام نوشته بودم ساعتی هزار تومان تدریس خصوصی ریاضی...

یک میز و صندلی کوچک هم در مغازه گذاشتم و شروع به تدریس کردم. از بچه دبستانی تا دبیرستانی می‌آمد آنجا... ساعتی هزار تومان پولی نبود و من روزی هفت هشت هزار تومان بیشتر درآمد نداشتم. اما مغازه پر از مشتری شده بود. در این رفت و آمدها هر کس موبایلش مشکلی پیدا می‌کرد از برادرم می‌خواست آن را تعمیر کند.

کم کم از ما موبایل هم خریدند و کار و کاسبی برادرم گرفت. همین که همیشه مغازه شلوغ بود به مردم حس اعتماد می‌داد.

همه مرا مسخره می‌کردند که با ساعتی هزار تومان دارم درس می‌دهم، ولی کسی نمی‌فهمید من اینجوری دارم برای برادرم مشتری جمع می‌کنم. همسایه‌ها که می‌دانستند مادر و پدر من به شهرستان رفته‌اند یک وقتهایی دست بچه‌هایشان یک قابلمه غذا هم می‌دادند. حساب و کتاب مغازه و هزینه‌های زندگی با من بود. حتی یک ریال اضافه پول خرج نمی‌کردیم. بعد از یک سال دیگر جا افتاده بودیم و به راحتی از عهده هزینه‌های زندگی بر می‌آمدیم تا اینکه مادرم خبر داد برای خواهرم خواستگار آمده و می‌خواهد جهیزیه بخرد... یک جعبه کنار میز تدریس گذاشته بودم و از مشتری‌هایم می‌خواستم به تناسب وسعشان برای تهیه جهیزیه کمک کنند. خیلی‌ها می‌دانستند ساعتی هزار تومان پول بسیار ناچیزی است برای همین یک وقتهایی ده برابر این پول را می‌ریختند توی جعبه و من آخر هفته‌ها هرچقدر کار کرده بودم به حساب مادرم می‌ریختم تا تکه‌ای از جهیزیه خواهرم را بخرد. پولها خیلی کم بودند ولی برکت داشتند. باور نمی‌کنید مادرم با همین پول توانست خواهرم را به خانه بخت بفرستد.

از روزی که ما مغازه را باز کردیم حدود پنج سال می‌گذرد. برکت کارمان خیلی عجیب و غریب بود. فکر می‌کنم دعای خیر مادرهایی که بچه هایشان با نمره خوب امتحان ریاضی شان را قبول می‌شدند، پشت سر ما بود. خواهرم به خانه بخت رفت. برادرم هم به زودی ازدواج خواهد کرد. قرار است با همسرش به خانه ما بیاید و من هم شبها در مغازه می‌مانم و همان جا می‌خوابم. خدا بزرگ است یک روز هم من سر و سامان می‌گیرم. به آینده خیلی امیدوارم. قناعت در زندگی حرف اول را می‌زند و من با درایت و قناعت توانستم زندگی هایمان را با شیب کم به سمت پیشرفت و سعادت سوق دهم...

هنر آنست که در ده جمله چیزی را بگوییم که کسی دیگر در یک کتاب می گوید • نیچه

شکوفه‌های زندگی



آندیا رحمانی نژاد



پریا فرازمن



اشکان ربیعی



محمد رضایی — امیرعلی رضایی

به فروش می‌رسد

پویا اسکندری ـ تهران

احضار کردن کودکی و روزگار گذشته در کنار بزرگسالي و امروز و تجسّم بخشیدن به چرخشی ذهنی و عینی و حسرت آلود و آمیخته به اندوه، شگردی است بر آمده از نوگرایی خلّاق که داستان "به فروش می‌رسد" نوشته "پویا اسکندری" را برجسته جلوه می‌دهد. "پویا اسکندری" نویسنده جوان و خوش قریحه با نوشتن "به فروش می‌رسد" در آغاز راه و کار داستان نویسی، گرایش درونی شده خود را برای کسب تشخّص و استقلال و متفاوت بودن در گستره نویسندگی خلّاق به محک تجربه زده است.

هنوز سر و کلّه مرد بنگاهی پیدا نشده بود. می‌خواستم برای آخرین بار نگاهی به خانه پدری بیندازم و چند تا عکس یادگاری بگیرم. بعد گلچین کنم، بگذارم در اینستاگرام. خانه‌ای بود که دوران خوش کودکی‌ام را درون خودش نگه داشته بود. از توی کیفم کلیدی را که هیچ وقت گم نشد در آوردم. خدا بیامرز مادر بزرگم وقتی داشت از حلقه کلید، نخی را رد می کرد زیر لب دعایی خواند و گفت: "این دیگه هیچوقت گم نمی‌شه." انداختش دور گردنم. روحش شاد. پدرم حسابی زد زیر خنده: "دنبال کلید واسه زندگیت باش.اگر گمشم کردی غصه نخور. خواستی سر راهت یه سر به عمو حسن کلید ساز بزن تا چند تا از روش برات بزنه."

باچرخیدن کلید داخل قفل انگار فیلمی از گذشته آماده پخش می‌شد. در را باز کردم. خشت، خشت خانه انگار نگاتیوهای روی هم تلنبار شده خاک خورده‌ای بودند که منتظر نشسته‌اند تا کسی بیاید سراغشان. بُعضی از خاطرات غیر قابل برگشت گلویم را می‌فشرد. چند قطره اشک از چشمانم سُر خوردند به گذشته. حال و هوای گرد و خاک گرفته خانه دست نخورده مانده بود. حیاط نفس می کشید. همه چیز بوی زندگی می‌داد. انگار مادر بزرگ هنوز گوشه حیاط روی قالیچه رنگ و رو رفته‌ای نشسته بود. بوی غذایی که مادرم توی آشپزخانه می‌پخت همه جا را برداشته بود. پدرم صبح زود رفته بود سر کار. کودکی‌ام را می‌دیدم که سرش را توی آب کرده و به ماهی‌هایی خیره شده که از ترس صدایشان در نمی‌آمد و کناری جمع شده بودند. همیشه ساکت‌اند. بلد نیستند فریاد بزنند. حتی اگر در حال جان دادن باشند. حرف نمی‌زنند. فقط می‌ترسند. نمی‌دانم شاید بهترین روش برای زندگی باشد. زیرِ آب سکوت مطلق بود. از قیل و قال زندگی و از صدای ارّه برقی‌هایی که از دیشب به جان درختان باغ پشت خانه افتاده بودند خبری نبود. کودکی‌ام تفنگ آبپاش‌اش را پر کرد. مادر بزرگ صدایش کرد. از گرهِ گوشه چارقدش بیست تومانی در آورد به دستش داد و گفت: "قربون خدا برم که بهمون نوه پسر داده" پیشانی‌اش را بوسید: "برو از شاطر حیدر ده تا نون تنوری بگیر بیا. اگه نداشت چاره‌ای نیست ماشینی شو بگیر. سفره هم اونجاس "با انگشتش به شاخه درخت سیب اشاره کرد." بردار." خنده کنان سفره را زد زیر بغلش و به طرفم آمد. نرسیده به من و در خانه، صدای مادرم را از جایی، از توی خانه شنیدم: "سفره رو نندازی زمین، تازه شستمش. بقیه پولم یادت نره بگیری." پشت سر کودکی‌ام به راه افتادم. انگار دست بزرگی‌ام را گرفته بود. مرا با خودش می‌برد. بی‌هیچ واهمه‌ای خودم را در گذشته رها کرده بودم. کلید روی در ماند. پا به پای کودکی‌ام به طرف نانوایی رفتم. شاطر حیدر طوری با ناراحتی روی چهار پایه چوبی زهوار در رفته‌ای نشسته بود که اگر کسی او را نمی‌شناخت پیش خودش فکر می کرد لابد یکی از اقوام نزدیکش به رحمت خدا رفته است. به کلمن بزرگ آبی رنگی تکیه داده بود. هر از گاه با سر انگشتانشِ چند تار موی سینه بیرون زده از عرقگیرش را می کَند، جلوی چشمش نگه می‌داشت و بعد فوتشان می کرد. زل زده بود به ماشین نان پزی. افسوس می‌خورد. کلافه بود. غر می‌زد: "انگار آتیش جهنّمو صاف آوردن گذاشتن تو نونوایی... نه... عطر وطعم نون تنوری رو نداره.ای خدا لعنت کنه اونی رو که این نون

کجا برده می‌شوم؟

فاطمه جهان ـ مشهد

"کجا برده می‌شوم؟" یکی از نخستین نوشته‌های نویسنده نوزده ساله و با استعداد "فاطمه جهان" در قالب داستانک است. بداعت این داستانک بر می گردد به تخیّل قوی و پویندگی اندیشه معناگرای "فاطمه جهان" و رهایی سنجیده ذهن خلاق او در نوآوری. برای این نویسنده خوش قریحه ـ اگر به مطالعه و نوشتن در برنامه‌ای متمرکز و جدی و مستمر ادامه دهد ـ آینده‌ای درخشان پیش‌بینی می‌شود.

صدای ممتد بوق مرگبارش در گوشم می‌پیچید و من نگاه دوخته بودم به رد پای آهنی‌اش که دور و دور تر می‌شد. کجا بودم؟ شاید در میان یکی از واگنهایش،شاید هم در یک کوپه روبروی پیرمردی که پیپ می کشید نشسته بودم! نمی‌دانم؟!هم کوپه‌ای هایم با یکدیگر صحبت می کردند و من غریبانه نگاه دوخته بودم به پنجره کوچک که روزنه زندگی از لا به لای پرده‌اش سَرَک می کشید. کت و دامن شیری رنگی به تن داشتم با یک کلاه که نقش گل و بلبل بر لبه آن گلدوزی شده بود، پرنده‌های درونم در فضای آلوده کوپه داشتند خفه می‌شدند امّا هیچ نمی گفتند، همانند همه این سالها، که دود و آه و ناله ما را مسموم می کرد امّا هیچ نگفتیم! دستم را تکیه گاه چانه‌ام کردم تا درد بی‌تکیه گاه بودنم را فراموش کنم. لحظه‌ای بعد، رو به پنجره بزرگ سالن قطار بودم و این بار زندگی را واضح می‌دیدم: دوستانم، خانواده ام، خنده هایم، اشکهایم،همه را که بی‌وقفه می گذشتند، بی‌هیچ هراسی. انگار نه انگار یکی در پشت پنجره افولشان را نگاه می کند. چندی بعد در کوپه‌ای دیگر برای صرف ناهار آماده می‌شدیم، فکر می کنم ناهار از گوشت تلخ یک جانور غریب درست شده بود. نمی‌دانم؟! ولی همسفران با چنان لذتی از ناهار و آشپزهایش صحبت می کردند که حتّی دهان منِ بی‌اشتها هم آب افتاد! زمان همین طور می گذشت و خورشید غروب، شب را در آغوش می گرفت. خانمها محفلی بر پا کرده بودند و سبزیهای نداشته را پاک می کردند. دیگر از عصرانه نمی گویم که تنها خون دل بود با یک حبّه قند! قطار ما چیز سرگرم کننده‌ای نداشت تا حوصله‌مان سر نرود. مجبور بودیم پای درد دلهای پیرمرد راننده تاکسی بنشینیم و به بدبختی هایش گوش بدهیم، یا این که پای صحبت زنی بنشینیم که از نداشتن دم می‌زد اما صدای النگوهای طلایش گوش عالم و آدم را کر می کرد! سوالهای بسیاری به مغزم حمله ور شده بود، این که چرا برای قطاری با بدنه سفید، پرده‌های طوسی انتخاب کرده بودند؟ یا اینکه چرا رنگ کف پوشها مشکی بود؟ مگر نمی‌دانستند رد پاهای آدمها همیشه به یادگار می‌ماند؟!یا این که با گذشت این همه سال چرا هنوز درِ کوپه‌های قطار آلومینیومی بود؟ مگر نمی‌دانَند برای سلامتی ضرر دارد؟ سوالها که تمامی ندارند اما باتری مغز من تمام شده است... همه مسافران در جای خود دراز کشیدند. برایمان ملحفه‌های سفید با نوشته‌های آب زعفران آوردند. هر کس طوری می‌خوابید، یکی به شکم، یکی به پهلو و... بعضی‌ها اصلا خوابشان نمی‌برد و هی از این پهلو به آن پهلو می‌چرخیدند. بعضی‌ها هم حتی در همین فرصت کم خواب می دیدند! هنگام شب، وقتی همه خوابیدند، من، آشفته و سرگردان، از این سالن به آن سالن می‌رفتم و فکر می کردم به این که کجا هستم؟! از کجا آمده ام؟! و این سوال مغزم را مثل خوره می‌خورد: این که من اصلا سوار قطار شده‌ام یا نه؟ به کجا برده می‌شوم؟

تنها علاج عشق، ازدواج است

● نواله

روگذاشت سر سفره‌مون." کودکی‌ام با تفنگ چند بار به پاهای لخت شاطر حیدر که گذاشته بودشان روی دمپایی‌های پلاستیکی اش، آبپاشی کرد. آب درست چسبید روی گرد آردهایی که روی پایش نشسته بودند. بعد به سر طاسش شلیک کرد. شاطر حیدر به سقف نگاهی انداخت. یک دفعه با غضب داد زد: "کاری نکن با اسباب بازیت بندازمت تو تنورا!" کودکی‌ام زبانش را در آورد. نشانش داد. مسخره کنان گفت: "تو که تنور نداری، خرابش کردن." ساکت شد. گُر گرفت. بعد صورتش آرام آرام مثل آرد سفید شد. با عصبانیت کف دستش را روی زانویش زد و گفت: "بده من سفره تو."

سفره گلدار مادر بزرگ را با بیست تومانی که گذاشته بود توی جیبش، به اوداد. بعد گفت: "ده تا بده، بقیّه پولمم..." حرفش را تمام نکرده بود که پس گردنی محکمی خورد. کف دستش را کشید پس گردنش. می‌سوخت. برگشت. دید دختر همسایه دیوار به دیوارشان، نسیم، با عصبانیت خیره شده است: "باز که این شلوار گل من گلیتو پوشیدی. مثلا سال دیگه می‌خوای بری پنجم!" داد میزد. در حالی که با کف دست پس گردنش را مالش میداد گفت: "خب. من اینو دوست دارم." نسیم با دو انگشتش لبه شلوار شش جیب خودش را کشید و گفت: "بیخود! شلوار به این میگن، نه اینی که تو پات کردی، دخترونه س، فهمیدی؟ دخترونه!" بیشتر بچه‌های محله از نسیم حساب می‌بردند. جرأت نمی کردند روی حرفش، حرف بزنند. نسیم خیلی دوست داشتنی بود. تکه‌ای از ماه بود. مخصوصا وقتی که موهایش بلند می‌شد و تا کمرش می‌رسید. پسرهای زیادی می‌خواستند که همبازی او بشوند ولی نسیم محل سگشان نمی گذاشت. فقط با من بازی می کرد. بعضی وقتها مرا بغل می کرد و همه می گفتند: "خوش به حالت." نسیم به زور تفنگ آبپاش را گرفت. نشانه رفت. اولین شلیک درست رفت داخل گوش پر موی شاطر حیدر. دوباره تفنگ را سپرد به دستان کودکی‌ام. تا شاطر



حیدر با آن شکم گنده‌اش خم شود و دمپایی‌اش را بردارد پرتاب کند، کودکی‌ام خودش را از نانوایی انداخت بیرون. زودتر از او لنگه دمپایی از بالای سرش رد شد و افتاد توی کوچه. بد و بیراه گفتنهای شاطر حیدر تمامی نداشت. نسیم در حالی که سفره نان را در دستش گرفته بود پشت سر او آمد. گفت: "بگیر، اینم نونات."

نسیم و کودکی‌ام را دنبال می کردم. شک نداشتم تا حالا دو، سه شکم زاییده است. سر کوچه، باجه زنگ زده تلفن دو قِرانی سر جایش نبود. اما کودکی‌ام میدید و گفت: "اونجارو، زری اخبار دوباره داره گزارش کوچه هارو به این و اون مخابره می کنه. تازگی هام چقدر چاق شده..." تا نسیم این را شنید زد زیر خنده. بلند بلند می‌خندید. من هم خنده‌ام گرفت. با تعجب پرسید: "چیه! خنده داشت؟" نسیم با هر دو دست شکمش را گرفته بود. باز هم می‌خندید: "دیوونه! اون چاق نشده، یه ماهه دیگه بچه پس مینداززه." اخم کرد: "نخیرم، چاق شده. مامانم گفته بچه رو خدا به آدما میده."

نسیم بین قهقهه هایش به زور می‌توانست نفس بکشد. بعد از این که چند تا نفس عمیق کشید گفت: "باشه بابا... تو راست میگی... اینم بقیه پولت. دوباره یادت رفتاااا..." "صورتش را بوسید." نونارو بذار خونه بیا بریم بازی."

کودکی‌ام به سمت خانه کلنگی رفت. من هم خواستم دنبالش بروم که در را محکم بست. انگار مرا نشناخت. غریبه بودم. حتی با خودم. کلید هنوز روی در مانده بود. انگار گذشته‌ام بلاتکلیف در انتظار نشسته بود تا ببیند به فروش می‌رسد! خواستم در را باز کنم و چند تا عکس یادگاری بگیرم که دیدم مرد بنگاهی در حالی که با دستمال عرق سر و صورتش را پاک می کرد به طرفم آمد. سلام کرد. بدون اینکه فرصتی بدهد تا جواب سلامش را بدهم گفت: "خب، مهندس، بریم... مشتری دست به نقد منتظره."

پیام و پاسخ

خانم زینب اسدی ـ خمین

اگر به کاربرد سنجیده عنصرهای داستان، چون شخصیت پردازی، ایجاد صحنه، زبان خاص روایتگری داستانی و القای موقعیت توجه کنید و عمیق تر به مطالعه بپردازید، می‌توانید داستانهایی خواندنی بنویسید. سرفراز و پویا و پیروز باشید.

خانم فروغ کلانکی ـ مشهد

نوشته‌ای که با عنوان "چهارراه" فرستاده‌اید یک "خاطره" است که تا حدی با پرگویی و اطناب ملال آور بر قلم رانده‌اید. اگر همین "نوشته" تان را ملاک نوع کار و تلاش شما در قلمرو نویسندگی به حساب آوریم باید بگوییم که برای "داستان نویس" شدن ـ حتی در سطح و حد متوسط ـ راه درازی در پیش دارید. به گونه‌ای جدی و با برنامه ریزی مشخص، بسیار مطالعه کنید و بدون شتابزدگی و شکستن املای کلمات بنویسید و بنویسید و بنویسید! شاد و پیروز باشید.

خانم فاطمه حفار ـ مشهد

"پسر دایی" شما نوشته‌ای است که به نظر می‌رسد ـ در بهترین حالت!ـ بسیار سرسری و با سهل انگاری بر قلم رانده شده. از شما که استعداد داستانسرایی دارید و یکی دو داستانتان هم، پس از ویرایش مبسوط زبانی و ساختاری، در این مسابقه به چاپ رسیده، انتظار می‌رود ـ اگر می‌خواهید "نویسنده" شوید ـ به خودتان زحمت بدهید و خوب و دقیق و گسترده و پیگیر مطالعه کنید. در نوشتن ـ چه مثلاً داستان، مقاله یا هر مطلب دیگری ـ دیکته کلمات را به روال عوامانه نشکنید. به جای "قرار شد موضوع لیلا رو با حمید در میون بزارم(!)" چرا به سادگی از زبان نوشتاری متعارف استفاده نمی کنید و نمی‌نویسید "قرار شد موضوع لیلا را با حمید در میان بگذارم"؟ موفق باشید.

آقای عباس عابد ساوجی ـ کرج

"گلوله و مار" شما نویسنده باتجربه یک به اصطلاح "نیمچه خاطره" است که اگر وقت و حوصله بـه خرج می‌دادید، می‌توانستید از درونمایه بکر و جذّاب آن برای نوشتن یک داستان قوی و درخشان استفاده کنید. تندرست و شاد و سرفراز باشید.

خانم زهرا نظریان ـ تهران

پیشنهادم به شما نویسنده خوش قریحه این است که "چشمهایش" را در خلوت خودتان با دقت چند بار بخوانید و از منتقد درونی‌تان برای "نقد" دقیق آن کمک بگیرید. بر این باورم که با کار و تلاش و خواندن و نوشتن متمرکز، به شرط پرهیز از آسان طلبی و شتابزدگی، می‌توانید داستانهایی قوی و تامل برانگیز و ماندگار بنویسید. پیروز و پوینده باشید.

خانم فهیمه صفری ـ تهران

نوشته‌ای که با عنوان "کابوس" فرستاده‌اید ضعیف و آشفته است. به جای خواندن پرت و پلاهای عوام پسند، همچون آثار "ف ـ ر" به مطالعه جدی و بازخوانی داستانهای درخشان نویسندگان حقیقی تاریخ بیش از یکصد ساله داستان نویسی ایران بپردازید. موفق باشید.

خانم مریم ابوالی ـ تهران

از خواندن "داستان خاطرها" ـ به گمانم!ـ هر مخاطب و خواننده‌ای گیج و ملول و حیران می‌شود و درنمی‌یابد که به قول معروف، حرف حساب نویسنده چیست! شاد و موفق باشید.

شراره داودی

دنیای شگفت انگیز "تمبربازها"



از مدرسه تعطیل شده بودم و باید با دوستانم به خانه می‌رفتم، اما مسیر امروزم فرق می‌کرد. بادی به غبغب انداختم و گفتم: "**امروز با شما نمیام، میخوام برم اداره پست.**" همین جمله کافی بود تا توجه همه را به خودم جلب کنم، بعد هم چشمهای پرسشگرشان را بی‌جواب گذاشتم و مسیرم را به خیابان بالایی تغییر دادم.

دلهره داشتم، اولین بار بود که به اداره پست می‌رفتم و اصلا نمی‌دانستم باید چه حرفی بزنم. آن طرف خیابان اداره پست را از روی صندوق زرد پست پیدا کردم، داخل شدم و گفتم:

"میخوام نامه پست کنم." اشاره کردند که آن طرف بروم. آقای خوش‌اخلاقی بود که برایم توضیح داد روی پاکت نامه چطور بنویسم و برای تهران چه تمبری بخرم. در دلم می‌گفتم :

"خودم همه را بلدم، قبل از اینکه بیایم همه اینها را یاد گرفته‌ام." اما در ظاهر گوش دادم. آدرسها را نوشتم، تمبر پروانه‌ای زرد رنگ ۳۰ تومانی را برخلاف توضیح آقای اداره پست که گفته بود با وسیله‌ای که آنجاست خیس کنم، زبان زدم و روی پاکت چسباندم!

نصف راه را رفته بودم، حالا بخش هیجان‌انگیز ماجرا بود. از اداره پست بیرون رفتم، با قدمهای استوار به سمت صندوق پست حرکت کردم و در حالی که به دو طرف خودم نگاه می‌کردم تا آدمهای دیگر را ببینم، نامه را در صندوق انداختم و سرخوشانه به خانه برگشتم!

بعد از این روز، بارها و بارها برای نامه پست کردن به اداره پست رفتم. در دوران دبیرستان برای دوست همکلاسی‌ام که هر روز همدیگر را می‌دیدیم، نامه می‌نوشتم تا لذت نامه پست کردن و نامه گرفتن را تجربه کنیم.

اما همه لذّت نامه‌نگاری به تمبر بود، هر از گاهی شکلشان تغییر می‌کرد و من هر بار یک یا دو تمبر را نگه می‌داشتم که وقتی طرحشان عوض شد، قبلی را داشته باشم. آنقدر این اتفاق افتاد که پاکتی پر از تمبر داشتم و همان زمان پیشنهاد جمع کردن یک آلبوم تمبر را گرفتم. پیشنهادی که خیلی زود میسّر شد و آلبوم تمبرم را از همان تمبرهایی که خودم جمع کرده بودم، حاضر کردم.

با آداب تمبر جمع کنید

خیلی زود فهمیدم تمبر جمع کردن آدابی دارد که باید از قدیمی‌های این کار یاد گرفت. این‌طور نیست که هر مدل و هر تعداد تمبر خواستیم را بخریم و بعد در یک آلبوم نگهداری کنیم. البته با وجود اینکه رشد تکنولوژی تاثیر مستقیمی روی نامه‌نگاری و استفاده از تمبر داشته است، با این حال صنعت تمبر با توجه به اینکه چاپ آنها متاثّر از اتفاقات جامعه است و ماندگاری هم دارند، اهمیت زیادی برای باقی ماندن دارند. همین اهمیت تاریخی تمبرهاست که جمع کردن آنها را هیجان‌انگیز می‌کند. تصوّر کنید سالها بعد در یک آلبوم طرحهایی را از دهه ۲۰ یا ۳۰ ایران ببینید که درباره مهمترین اتفاقات روز بوده‌اند یا تمبرهایی که سالانه برای پیروزی انقلاب اسلامی منتشر می‌شود، هر سال طرحهای متفاوتی دارد که می‌تواند روند تغییرات در حوزه‌هایی مانند گرافیک، نقاشی یا موضوعات مهم روز را در آنها دید.

از طرفی در جمع کردن تمبر باید بدانیم که یک عاج یا دندانه از تمبرها از بین نرفته باشد، چون دندانه‌های آن خیلی مهم است و اگر خراب شده باشد، دیگر ارزش ندارد. تمبری که تاخوردگی و پارگی داشته باشد هم دیگر ارزش ندارد. همچنین اگر چسب اصلی خودش را هم دیگر نداشته باشد ارزش ندارد و در دسته تمبرهای باطله قرار می‌گیرد. تمبرهایی که مُهر دارند هم خیلی ارزش





دارند، مگر نمونه‌های خیلـی قدیمی و خارجی که اصلا بدون مُهر آنها پیدا نمی‌شود.

نکته دیگری که باید درباره جمع کردن تمبرها گفت این است که در ابتدای راه سال آلبومهای تمبر از سال تولد صاحب آلبوم شروع می‌شود و مثلا کسی که متولد سال ۷۰ است، باید همه تمبرهای سال ۷۰، بعد ۷۱ و همین‌طور تا زمان حال را جمع کند، بعد سراغ تمبر سالهای دیگر برود.

بریم تمبر بخریم؟

یکی از روزهای اسفند ماه در مسیر خیابان فردوسی به سمت چهارراه استانبول راه افتادیم و سراغ تمبر فروشها را گرفتیم، آنهایی که سالیان سال در این مسیر با کیفشان نشسته‌اند و بی‌توجه به سر و صداهای صرّافی‌های اطراف سرگرم چیدن تمبرها، پولها و سکه‌های قدیمی خودشان می‌شوند. در چند سال گذشته بازار خرید و فروش تمبر حال و روز خوبی نداشته و به همین دلیل تعداد کسانی که در این حوزه فعالیت می‌کرده‌اند، روز به روز کمتر شده و امروزه خیلی از آنها در کنار تمبر داشتن، به کارهای دیگری مشغول هستند.

یکی از این افراد **فرهاد حشمتی** است که ۵۴ سال دارد و ۱۵ سالی می‌شود که تمبرفروشی می‌کند. این را در ابتدا نمی‌دانستم، اما بعد از یک ساعت گپ و گفت اعتماد کرد و نامش را گفت و از سالهای حضور در کار تعریف کرد. من هم چیزی در حدود ۷۰ هزار تومان تمبر و کتاب خریدم، آنقدر درباره آلبوم خودم صحبت کردم تا در میان صحبتهایش اطلاعاتی از تمبرباز بودن به دست بیاورم.

نسل باقی‌مانده تمبربازها

فرهاد حشمتی می‌گوید: فروش تمبرهای گذشته بیشتر از تمبرهای بعد از انقلاب است، خودش هم دلیل را در قدیمی بودن آنها می‌داند، او تمبرهایی که خودش جمع کرده را برای فروش می‌گذارد، اما این‌طور نیست که آرشیو تمبرهایش به هم بریزد، بلکه از همه آنها مجموعه کاملی دارد و مازاد را برای فروش می‌آورد.

حشمتی درباره کم شدن تمبرفروش‌ها هم توضیح می‌دهد: "تمبرفروشهای کمی باقی مانده‌اند، خیلی از آنها یا از دنیا رفته‌اند یا تغییر شغل داده‌اند چون دیگر سودی در این کار نیست. خیلی از این افراد تمبرهای خودشان را به دیگران می‌فروشند و از این کار می‌روند."

از او می‌پرسم اگر آرشیو کردن تمبرهای قدیمی سود بیشتری دارد، فقط آنها را بخرم که می‌گوید: "این‌طور نیست که تمبرهای قدیمی لزوماً گرانتر از بقیه باشند، بعضی از تمبرها هم هستند که با وجود جدید بودن زیاد نیستند و همه آنها را ندارند و به همین دلیل آرشیو کردن آنها سود هم دارد. برای مثال تعداد تمبرهای شهدا کم است و یک نفر



هم هر چیزی که تولید می‌شود را می‌خرد و دست خودش گرفته است. برای همین هرچه تمبر شهدا دیدید را بخرید!"

از حشمتی درباره نحوه قیمت‌گذاری تمبرها می‌پرسم که می‌گوید: "کتابی هست که قیمت تمبرها را در سالهای مختلف مشخص کرده، اما معمولا همه قیمتهای خودشان را هم دارند، به کم و زیاد بودن تمبرها، سالم بودن آنها و موارد این چنینی بستگی دارد که تمبر فروش چه قیمتی به مشتری بدهد." از او می‌پرسم که اگر برای تمبرهای خودش مربوط به کلکسیون شخصی‌اش است، قیمتهای خیلی بالا بدهند، وسوسه نمی‌شود که آنها را بفروشد؟ جوابش یک کلمه است: "اصلا!"

او همه قیمتها و سالها و مناسبتهای تمبرها را حفظ است، اما در جواب این سوالم که گران‌ترین تمبری که فروخته است، کدام بوده و به چه مبلغی، خیلی کوتاه می‌گوید "نمی‌دانم، یادم نیست!"

حشمتی از ۱۰-۱۲ سالگی تمبر جمع می‌کرده و می‌گوید در زمان کودکی‌اش هر کسی دوست داشته چیزی را جمع کند، او هم سکه و تمبر را انتخاب می‌کند و امروز هم با فروش همان‌ها درآمد هم دارد. البته با خنده می‌گوید: سکه‌ها برای جمع کردن بهتر هستند، چون در زمان فروش هم پول بیشتری دست آدم را می‌گیرد!

حالا تمبر جمع کنیم

خلاصه اگر می‌خواهید آلبوم تمبر داشته باشید یا تمبرباز شوید، اول به این خیابان سر بزنید، درست است که آدمهای زیادی در این حوزه باقی نمانده‌اند و مغازه‌های تمبر فروشی هم خیلی بداخلاق هستند و جواب درستی نمی‌دهند، اما فرهاد حشمتی را که تقریبا تنها بازمانده تمبرفروشهای کنار خیابان در چهارراه استانبول است، می‌بینید و می‌توانید تمبرهای خوبی هم بخرید. به او بگویید می خواهید کلکسیون جمع کردن را تازه شروع کنید، مطمئن باشید بیشتر از بقیه تحویلتان می‌گیرد و حتی کمک می‌کند تمبرهای خوبی را برای شروع مسیر بخرید، از همه مهمتر اینکه تخفیف هم می‌دهد!

نکته

نترس:

قورباغه توی کلاس وَرجه وُرجه می‌کرد.
آقای افتخاری گفت: قاسم این قورباغه رو از کلاس بنداز بیرون! قاسم گفت: آقا اجازه؟ ما از قورباغه می‌ترسیم.
آقای افتخاری گفت: ساسان تو این قورباغه رو بنداز بیرون! ساسان گفت: آقا اجازه؟ ما هم می‌ترسیم.
آقای افتخاری گفت: بچه‌ها کی از قورباغه نمی ترسه؟
من گفتم: آقا اجازه؟ ما نمی ترسیم.
آقای افتخاری گفت: کیف و کتابتو بردار گمشو از کلاس برو بیرون...
گمون کنم محمود منو لو داده باشه وگرنه آقای افتخاری از کجا می‌دونست که من بودم که قورباغه رو آوردم به کلاس؟!



بیمار روانی:

هنگام بازدید از یک بیمارستان رواني، از روانپزشک پرسیدم
شما چطور می‌فهمید که یک بیمار رواني به بستري شدن در تيمارستان نیاز دارد یا نه؟
روانپزشک گفت: ما وان حمام را پر از آب می‌کنیم و یک قاشق چايخوري، یک فنجان و یک سطل جلوي بیمار می‌گذاریم و از او می‌خواهیم که وان را خالي کند.
من گفتم: آهان! فهمیدم. آدم عادي باید سطل را بردارد چون بزرگتر است.
روانپزشک گفت: نه!... آدم عادي درپوش زیر آب وان را بر می‌دارد.شما می‌خواهید تخت‌تان کنار پنجره باشد یا کنار در؟!



برای شب پیری در روز جوانی باید چراغی تهیه کرد
• بزرگ

سهراب صفادار

همبرگر با رتیل



همبرگر با یک رتیل اضافه!... چه کسی جرات این کار را دارد؟ رستورانی در منطقه **دورهام** در کارولینای شمالی، همبرگرهای متفاوتی را در این ماه تهیه می کند. آنها هم اکنون در حال جشن گرفتن "ماه گوشتهای عجیب" هستند و انواع گوشتهای مختلف اعم از تمساح، مار، گاومیش، لاک پشت و حشرات را پخته و در غذاهایشان سرو می کنند. اما چالش خوردن همبرگر با یک رتیل سرخ شده چیزی است که هر کسی نمی تواند با آن کنار بیاید. افراد مختلف دوستان خود را به این چالش دعوت می کنند و خبرها حاکی از استقبال برخی مردم از آن است. مشتریان می توانند با پرداخت ۳۰ دلار، یک همبرگر با صد در صد گوشت خالص و لذیذ سفارش دهند که علاوه بر سس و پنیر و مخلّفات، یک رتیل سرخ شده هم روی آن قرار دارد. اگر بتوانند تمام غذا را میل کنند، یک جایزه و یک تی شرت از رستوران دریافت خواهند کرد. البته مسئولان رستوران تنها ۱۸ رتیل برای این کار خریداری کرده‌اند بنابراین بین افرادی مشتاق به پذیرفتن این چالش، رقابت خاصی هم شکل گرفته است و هر روز بین مشتریان، قرعه کشی انجام می‌شود تا ببینند کدامیک رتیل سرخ شده برنده می‌شوند! تا کنون ۴ نفر توانسته‌اند از پس این چالش بر آیند. البته باید گفت مشتریان نباید انتظار طعم فوق العاده‌ای داشته باشند، چرا که این ۴ نفر طعم غذا را به شدت بد و چندش آور توصیف کردند!

غیب شدن ۵۰۰ کیلوگرم ماری جوانا

هشت مامور پلیس آرژانتینی بعد از اینکه ۵۰۰ کیلوگرم از مواد مخدر ماری‌جوانا که در حفاظت آنها بود گم شد، موشها را مقصر دانستند! البته این بهانه برای رهایی این ماموران کافی نبود و بعد از اینکه نیم تن ماری جوانا از یک انبار پلیس ناپدید شد، اخراج شدند. البته حجم مواد بسیار بیشتر بود اما در آمارگیری مشخص شد که ۵۰۰ کیلوگرم از آن کم شده است. آنها در توضیحات خود اعلام کردند حتما موشها این ۵۰۰ کیلوگرم را خورده اند! علیرغم مضحک بودن این دلیل، اداره پلیس از چند پزشک کارشناس خواست تا آن را بررسی کنند. به گفته کارشناسان، حیوانات موذی هرگز این مواد را غذا نمی‌دانند و نمی‌خورند. حتی اگر هم در صورتی این مواد وارد بدنشان شود، به دلیل آثار سوء می‌میرند و مطمئنا تعداد موشهایی که بتوانند ۵۰۰ کیلوگرم مواد را بخورند، بسیار زیاد است و قطعاً باید بدنهای بی جان این تعداد موش در انبار پلیس دیده می‌شد. دانشمندان دانشگاه بوینس آیرس در آرژانتین هم این صحبت را تایید و اعلام کردند که موشها هرگز مواد مخدر را با غذا اشتباه نمی گیرند. هر هشت مامور پلیس اخراج شدند و باید در دادگاه حاضر شوند تا مشخص شود سهل انگاری آنها باعث این امر بوده و یا خودشان از آنها سود برده‌اند.



ازدواج با درخت





تعدادی از زنان با درخت ازدواج می کنند! البته دلیل خاصی برای این کار دارند. هفته گذشته تعدادی از زنان در شهر اوکساکا در مکزیک مراسم ازدواج عجیبی داشتند که در آن دامادها، درخت بودند! البته این مراسم نمادین بود و همه این زنان از فعالان دفاع از محیط زیست بودند و این مراسم برای افزایش آگاهی و جلب توجه مردم به حفظ و ارزش درختان و همچنین اعتراض به قطع بی رویّه و غیرقانونی درختان صورت گرفت، مشکلی که در مکزیک بسیار جدی است. حدود یک سوم از مساحت مکزیک از جنگل پوشیده شده است اما با قطع غیرقانونی درختان، در آینده چیز زیادی از آنها باقی نخواهد ماند. آنها این مراسم را هشداری برای آینده زمین خواندند و گفتند این مراسم ازدواج تنها یک اعتراض به این روند بود و می‌خواستند نشان دهند که باید از نابود کردن طبیعت جلوگیری کرد. همچنین اعلام کردند که می‌خواهند به مردم سراسر جهان نشان دهند که حفاظت از درخت، باید همانند ازدواج یک تعهد فردی باشد و همه افراد در حفاظت از آنها کوشا باشند. آنها تصمیم گرفتند هر یک، درختی را انتخاب کنند و سعی کنند چند روز یکبار به آن سر بزنند و از آن نگهداری کنند. این جنبش در ابتدا توسط یک گروه فعال محیط زیست به نام "**بدانی**" آغاز شد و آن را نوعی تشکر از طبیعت نیز می‌دانند. تصاویر این مراسم عجیب به دلیل ماهیت عجیب خبرها به سرعت گسترش یافت، اما همه وقتی متوجه اصل داستان شدند، از این حرکت زیبا استقبال کردند.

عشق، زندگی در روشنایی است • آلبر دوموسه

شکار ببر قلابی



ببرها شوخی بردار نیستند و نباید به تنهایی با آنها مقابله کنید. به همین دلیل بود که ماموران پلیس منطقه پیترهد در اسکاتلند به سرعت وارد عمل شدند تا به "**بروس گراب**" کمک کنند. او در تماس با پلیس اعلام کرد که یک گربه ترسناک بزرگ که پوستی راه راه دارد در مزرعه‌اش نشسته است و درخواست کمک کرد. او بسیار مضطرب و ترسیده بود و اینطور که به نظر می‌رسید، حیوان در کنار یکی از انبارهای غله بروس جا خوش کرده بود. پلیس بلافاصله چند تیم به منطقه اعزام کرد. همچنین با اداره حیات وحش تماس گرفت تا گزارشات مبنی بر گریختن احتمالی یک ببر از قفس یا باغ وحش را بررسی کند. خطرناک بودن این حیوان، با ارزش بودنش و تلاش برای به دام انداختن آن بدون اینکه آسیبی به آن برسانند باعث شد که این عملیات ۴۵ دقیقه طول بکشد. اما پایان عملیات با به دام انداختن این ببر همراه نشد، چرا که مشخص شد این ببر وحشی، در واقع فقط یک عروسک بوده است! وقتی یکی از ماموران با خودرو آهسته به حیوان نزدیک شد، نور چراغ خودرو، مزرعه را روشن کرد و مشخص شد فقط با یک عروسک طرف هستند. خوشبختانه بروس به جرم مزاحمت برای پلیس دستگیر نشد چرا که واقعاً خیال می‌کرد یک ببر در خانه‌اش جا خوش کرده است. اما پلیس با انتشار تصاویر مربوط از مردم خواست تا وقتی که از هویّت واقعی خطر مطلع نشده‌اند آرامش خود را حفظ کنند.

جاده آوازخوان

جاده آوازخوان برای روستاییان هلندی دردسرساز شده است. این روستاییان از تغییر جدیدی که روی جاده نزدیک خانه شان اعمال شده است راضی نیستند. حاشیه راه‌راهی که در کنار جاده‌ها و به صورت برآمده نصب می‌شوند تا رانندگان در صورت خارج شدن از جاده اصلی به موقع متوجه شوند، به نحوی در جاده این منطقه نصب شده‌اند که وقتی لاستیک خودروها از روی آنها عبور می‌کند، آهنگ یک سرود قدیمی نواخته می‌شود. این جاده در منطقه فرایزلند در هلند قرار دارد و وقتی خودروها با سرعت ۶۰ کیلومتر در ساعت از روی حاشیه جاده عبور می‌کنند این آهنگ به گوش می‌رسد. نتیجه بسیار خوشایند و



زیبا بود و رانندگان نیز از آن استقبال کردند. اما قضیه برای مردم ساکن در نزدیکی جاده کاملاً متفاوت شده است. یکی از ساکنان گفت: "بله، البته که سرود زیبایی است. اما نه وقتی ۲۴ ساعته برایتان پخش شود! واقعاً گوش خراش است. دیگر نمی‌توانید بیرون از منزل در حیاط بنشینید. صدا آزارتان می‌دهد. دیگر نمی‌توانید شب را بیرون در حیاط خانه بخوابید. این صدا برای من به یک زوزه ناخوشایند تبدیل شده است". این در حالی است که با انتشار اخبار مربوط به جاده، رانندگان بیشتری از قصد از روی نوار حاشیه جاده عبور می‌کنند تا این آهنگ را بشنوند. علیرغم جذابیّت و خلاقیّت جالب این طرح، شمار زیاد شکایات و نارضایتی ساکنان سبب شد که تصمیم بگیرند این حاشیه را بردارند.



رودخانه مرگبار



در منطقه یورکشایر در انگلستان، یکی از مرگبارترین تله‌های طبیعت قرار دارد. جریان رودخانه بولتون که از کوهستان سرچشمه می‌گیرد و عرض آن حدود ۱۸۰ سانتی متر است، به نظر بسیار بی‌خطر و زیباست. اما در زیر سطح آب، جریانهای بسیار پرفشار و خطرناکی وجود دارند که هر فردی را که درون آب بیفتد به پایین می‌کشند و به احتمال زیاد باعث مرگ او می‌شوند. این طور که گفته شده است، تا کنون هیچ یک از افرادی که درون این جریان افتاده‌اند زنده بیرون نیامده‌اند حتی اجسادشان هم پیدا نشده. برای آنکه دلیل این جریان قوی را بدانید، کافی است کمی جریان رودخانه را در جهت عکس دنبال کنید. خواهید دید که چند صد متر بالاتر، این جریان باریک در واقع یک رودخانه به عرض ۹ متر است که به دلیل عبور از شکافها و مسیرهای باریک، سرعت و فشار فوق العاده‌ای پیدا می‌کند. شکاف باریکی که ما می‌بینیم تنها باعث فریب ما می‌شود، در واقع صخره‌ها و سنگهای زیرین به شدت توسط جریان آب فرسایش یافته و شکافی عمیق زیر آن وجود دارد که جریانهای پرفشاری از داخلش عبور می‌کنند. تمام آب آن رودخانه عظیم از یک شکاف باریک و بسیار عمیق عبور می‌کند. هیچ کس نمی‌داند عمق واقعی این شکاف چقدر است و همین سبب شده که این رودخانه به "رودخانه‌ای که انسان می‌بلعد" معروف شود و تابلوهای هشدار نیز در نزدیکی آن نصب شده‌اند. خیلی‌ها به تصور اینکه عمق آب تنها تا زانوی آنهاست وارد آن می‌شوند، اما انتخاب بسیار اشتباهی می‌کنند. بعد از اینکه در سال ۲۰۱۰ یک دختربچه ۸ ساله هم در رودخانه افتاد، یک مامور پلیس برای حفاظت از جان مسافران به طور شبانه روزی در منطقه مستقر شد.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را برایم تلگرام کنید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

شوهرت بی‌نام و نشان می‌رود!

زهرا، ۳۰ ساله، مجرد، خانه‌دار، بروجرد

اول کمی توضیح بدهم: به زور و بااجبار ازدواج کرده بودم و یک دختر یک ساله داشتم. برادری هم داشتم که از پدر یکی و از مادر جدا بودیم. او خیلی مذهبی و مؤمن بود. در ۴۲ سالگی بابیماری فوت کرد. شبی به خوابم آمد. برادر تنی من هم که از او کوچکتر است، در خوابم بود. باهم به خانه‌پدری آمده بودند که ویلایی است و راهرو دارد. آنها به انتهای راهرو رسیدند ولی من به بیرون سمت نرده‌های حیاط هدایتشان کردم بعد از مرحوم برادرم پرسیدم زندگی من چی میشه؟ گفت شوهر اول و آخرت همینه ولی بیشتر از پونزده سال باهم زندگی نمی کنین. پرسیدم مگه اتفاقی میفته؟ گفت نه تو زندگی بهش خیلی فشار میاد، بی‌نام و نشون می‌ذاره میره. من توبغلش گریه کردم و با همان حال از خواب بیدار شدم. پنج سال بعد از آن خواب به خواست خانواده‌ام از همسرم جدا شدم. حضانت دخترم هم با من است. تعبیر این خواب برایم بسیار مهم است. ضمناً بیشتر خوابهایم تعبیر می‌شوند اما این یکی نمی‌دانم تعبیرش چیست؟ زندگی مرا تحت‌الشعاع قرار داده و واقعاً عاجزم کرده.

تعبیر:

چرا این خواب زندگی شما را تحت‌الشعاع قرار داده؟ آیا فکر می‌کنید چون برادرتان در خواب گفته چنین و چنان، واقعاً همان می‌شود؟ دیدید که نشد و کمتر از پانزده سال با هم زندگی کردید. و گمان نکنید که اموات می‌آیند و چیزهایی را به ما خبر می‌دهند. خواب را خودِ شما هستید که می‌بینید و آن را آنطور که ناخودآگاه شما می‌خواهد، می‌بینید. برای مثال شبی که این خواب را دیده بودید، ناراحت و افسرده بودید. از شوهر دلخور بودید. به اصلاح رابطه یا به جدایی هم امیدی نداشتید پس در خواب همین برداشت شما از دهان برادرتان به شما گفته می‌شود: پونزده سال با هم زندگی می‌کنین بعد شوهرت بی‌نام و نشان فرار می‌کنه... همین جای خواب به این معنی است که همسرتان مرد مسئولی نبوده هرچند برادر می‌گوید از بس به او فشار می‌آید، می‌رود. و این درحقیقت نظر خود شماست که معتقدید همسرتان آنطورها هم آدم بدی نبوده و خیلی بهش فشار می‌آمده. ضمناً در توضیح گفته بودید که به خواست خانواده جدا شدید که این یعنی خودتان راضی نبودید. همه اینها را که جمع کنید، حاصلش می‌شود خوابی که دیده‌اید. قبلاً هم گفته‌ام بار دیگر هم بگویم: بیشتر مردم در خوابهای خودشان دنبال یک خبر بد می‌گردند و با همین انرژی منفی ممکن است کار دست خودشان بدهند.

لبخند مادربزرگ

آریا مهتری، ۲۴ ساله، مجرد، شاغل، تهران

مدتی است خواب مادربزرگ را می‌بینم. آخرین بار دیدم کنار هم خواب بودیم. بعد در خواب از خواب پریدم و دیدم کنارم نشسته و لبخند می‌زند. گفت این بار با لبخند به خوابت آمدم تا چهل روز دیگر که به خوابت آمدم، نترسی. غیر از این خواب، خواب دوستان نزدیکم را می‌بینم که بیماری‌های سختی گرفته‌اند و می‌گویند ما بیشتر از چند روز زنده نیستیم.

تعبیر:

این خواب به معنی وابستگی شماست به نزدیکانی که دارید. شما جوان مهربانی هستید که ضمناً نگرانید دوستان و نزدیکان را از دست بدهید. لزوماً به معنی مرگ نیست. فقط به معنی از دست دادن و دوری عاطفی است. شاید هم کمی فوبیا داشته باشید یعنی ترس از وقوع چیزهایی که امکان وقوعشان خیلی کم است. پیشنهاد می‌کنم روی شخصیت خودتان کار کنید و مستقل‌تر باشید. خود را موظف ندانید که به همه محبت کنید. خواسته‌های خود را هم به زبان بیاورید. ضمناً از اظهار لطف شما به من و اطلاعات هفتگی بسی مرسی.

دوستم کو؟

سارا، یازده ساله، محصل، شمال

خواب دیدم بادوستم در جنگل بودیم. هوا آفتابی بود. می‌خواستیم از روی یک پل بگذریم. یکهو باران شدیدی بارید و طوفان شد. دوستم را گم کردم. خیلی گشتم تا پیدایش کردم. باز هم او را گم کردم. بعد به خانه رسیدم و بیهوش شدم.

توضیح می‌دهم که من و دوستم از پیش دبستانی باهم صمیمی هستیم.

تعبیر:

خواب شما نشان می‌دهد درباره دوستی و صمیمیت خودتان و او نگرانید. شاید کمی رفتار سرد دیده‌اید یا شاید حس می‌کنید دیگر مثل سابق نیست و همه حرفها و رازهایش را به شما نمی‌زند. هوای آفتابی و جنگل نماد دوستی بی‌غل و غش است. پل نماد گذشتن از مشکلات مشترک است. باران شدید و طوفان نماد بحران است و مقدمه‌ای است برای گم کردن دوست. گم کردن یعنی دور شدن عاطفی و کمرنگ شدن صمیمیت و یا اینکه حس کنید دیگر او را نمی‌شناسید چون مدتی است که رفتارش قابل پیش‌بینی نیست. در خواب خیلی گشتید تا پیدایش کردید. این هم نماد کوشش شماست برای تحکیم دوستی. دوباره گم می‌شود که یعنی فکر می‌کنید کوشش شما فایده ندارد. به خانه برمی‌گردید. خانه جای امنی است. بیهوش می‌شوید یعنی زیادی حساس و وابسته هستید و اگر در دوستی مشکلی پیش بیاید، خود را می‌بازید...

شخصیت خود را قوی کنید. به کسی وابسته نشوید تا همه وابسته شما شوند. نگذارید رفتار دیگران حتی بهترین دوست شما روی روحیّات شما اثر بگذارد تا دوست داشتنی‌تر بشوید.

علی ملکی

اخاذی به بهانه سرطان



دختر جوان استرالیایی که برای تامین هزینه مسافرت خارجی‌اش، خود را به دروغ سرطانی معرفی و از خانواده‌اش و مردم کلاهبرداری می‌کرد، به دام افتاد.

"حنا دیکنسون" ۲۴ ساله چند ماه قبل برای سفر به آمریکا نقشه عجیبی کشید و به خانواده‌اش گفت، سرطان بدخیمی دارد که باید برای درمان به آمریکا برود و برای این سفر به ۳۱ هزار دلار نیاز دارد.

این در حالی بود که خانواده نگران حال دخترشان بودند و به همین دلیل برای معالجه بیماری‌اش چندهزار دلار از بستگان قرض گرفتند و حتی در صفحه‌های مجازی چندین پیام درخواست کمک گذاشتند و خیرین کمک قابل توجهی هم به او کردند، تا اینکه یکی از این خیرین عکس او را در فیسبوک دید و دروغگویی‌اش فاش شد و از دختر جوان شکایت کرد.

آگهی دزده در سایت دیوار

سارقان مسلح که با آگهی تقلبی در سایت دیوار مشتری‌ها را شناسایی و از آنها سرقت می‌کردند به دام افتادند.



چندی پیش مرد جوانی به اداره پلیس مراجعه کرد و گفت: در جستجوی خرید خودرو بودم که در سایت دیوار با آگهی مناسبی مواجه شدم پس با فروشنده خودرو تماس گرفتم و بعد از دیدن خودرو مقداری پول به فروشنده دادم، خودرو را در پارکینگ پارک کردیم و قرار شد چند روز دیگر برای سند زدن اقدام کنیم، اما دیگر از فروشنده خبری نشد و هر بار که با او تماس می‌گرفتم بهانه می‌آورد و در اینجا بود که به او شک کردم و به پارکینگ رفتم، اما از خودرو خبری نبود بعد هم فهمیدم او با جعل برگه پارکینگ، خودرو از آنجا خارج کرده است و وقتی با او تماس گرفتم او گفت: مشکلی در پارکینگ پیش آمده برای همین خودرو را با خود بردم و بعد هم در خیابانی در شمال تهران با من قرار گذاشت. آن زمان من خانه‌ام را فروخته بودم و ۱۳۵ سکه طلا و مقداری پول داشتم که می‌خواستم آنها را در صندوق امانات بگذارم و قبل از آن به محل قرار رفتم و آنها از من خواستند سوار خودرو شوم تا مرا به محل پارک خودرو ببرند، اما در مسیر با تهدید اسلحه پول و سکه‌هایم را سرقت کردند و مرا از خودرو بیرون انداختند. با شکایت مرد جوان و تشکیل پرونده از این سارقان، کارآگاهان با چندین شکایت مشابه از مالباختگان مواجه شدند و دریافتند که مردان مسلح سوژه‌هایشان را در سایت دیوار انتخاب و از آنها سرقت کرده‌اند و بررسی‌ها ادامه داشت تا اینکه هفته گذشته پلیس در یک عملیات ویژه سارقان را دستگیر و در بازجویی‌ها به چندین سرقت اعتراف کردند.

کلاهبرداری با چشم الکترونیکی

یک فروشنده کلاهبردار که با استفاده از دستگاه اسکیمر اقدام به کپی اطلاعات کارتهای بانکی ۳۸ نفر از مشتریانش کرده و پولهایشان را از حسابهای آنان به سرقت برده بود، دستگیر شد.

چندی پیش یکی از مشتری‌های میوه‌فروشی به پلیس خبر داد و گفت؛ یک میوه فروش سیار پس از کشیدن کارت مشتریان با کارتخوان، اطلاعات کارتها را از طریق یک دستگاه الکترونیکی کپی می‌کند. بدین ترتیب ماموران او را دستگیر و دستگاه مورد نظر را از خودروی وی کشف می‌کنند. مرد متهم هم با اعتراف به همدستی با یک نفر دیگر گفت: من چیزی در این باره نمی‌دانم و دوستم نحوه کار، کارتخوان و دستگاه اسکیمر را می‌داند. بدین ترتیب متهم دوم شناسایی و دستگیر و از محل سکونت وی تعداد زیادی کارت بانکی خام و دستگاه اسکیمر کشف شد. پلیس فتا به شهروندان توصیه می‌کند، برای استفاده از دستگاههای پایانه فروش، کارت بانکی خود را در اختیار فروشنده قرار ندهند و از اعلام رمز آن نیز خودداری کنند، چرا که بعضی از افراد کلاهبردار اسکیمر را روی دستگاه نصب می‌کنند و سپس سارق که دستگاه کارتخوان را پشت پیشخوان قرار داده کارت مشتری را روی آن می‌کشد که رمز نیز توسط فروشنده سیار وارد می‌شود و به همین سادگی تمام اطلاعات فرد در اختیار سارق قرار می‌گیرد. کلاهبردار بعد از دریافت اطلاعات کارت فرد با استفاده از خواندن اطلاعات نوار مغناطیسی که در پشت کارت بانکی قرار دارد پس از تهیه کپی از کارت بانکی از آن در تراکنشهای بانکی استفاده می‌کند البته برخی از سارقان نیز توسط دوربین کوچکی که بالای دستگاه خودپرداز نصب می‌کنند، رمز مشتری را می‌دزدند و سپس اقدام به کپی کردن کارت وی با دستگاه اسکیمر می‌کنند و حسابهای بانکی شان را خالی می‌کنند.



مرگ اسرارآمیز دو جوان

جسد پسر و دختری جوان در پارکینگ ساختمان مسکونی درون یک خودرو سواری کشف شد!



هفته گذشته رئیس فوریتهای پزشکی استان خوزستان اعلام کرد: ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه شامگاه یکی از ساکنان ساختمان متوجه اجساد دختر ۱۷ ساله و پسر ۲۸ ساله داخل خودرو در پارکینگ شدند. بدین ترتیب به پلیس گزارش دادند و امدادگران فوریتهای پزشکی اجساد این دختر و پسر را به بیمارستان ۲۲ بهمن مسجد سلیمان انتقال دادند. رئیس فوریتهای پزشکی این استان با بررسی‌های مقدماتی روی اجساد اعلام کرد این دختر و پسر قربانی یک رابطه احساسی و عاطفی شده بودند که در این رابطه یکی از بستگان دختر نوجوان آنها را درون خودرو محبوس و با گاز منواکسید کربن خفه کرده است، اما با وجود تلاش بسیار برای روشن شدن زوایای مبهم این مرگ اسرارآمیز و تایید علت حادثه، تحقیقات در این زمینه ادامه دارد.

تنها چاره بدبختی ها، شناسایی عمیق خود است • آلکسیس کارل

من کِیسی از دواجم، باور کن!

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

۲۲

مصطفی گلیاری



اردشیر در حالی که سوگوار فراق نوشین بود، وارد جشن آشنایی با عنّاب شد. نگاه مهربان عنّاب آتش دوزخ غصه‌های او را گلستان کرد

***

اردشیر جوان ۳۰ ساله خوش‌تیپی است که یک فروشگاه دو دهنه لوازم آرایشی دارد. جیبش پر است. یک شاسی‌بلند اصل هم دارد که به اینترنت و ماهواره مجهّز است. چشمهایش سبز و پوستش کمی تیره است. قدش بلند است. شکم ندارد. سیگاری نیست. خیلی صبور و مهربان است. اگر ولش کنی، هی به دوست و آشنا کمک می‌کند و از کارهای خودش می‌ماند. اهل سفرهای تفریحی و کاری است. رفتن به کیش و قشم و ترکیه و یونان برایش مثل آب خوردن است و خوش به حال دختری که دل اردشیر را برده باشد چون می‌تواند به سفرهای رایگان زیادی برود.

اردشیر قلب حسّاسی دارد. شاید بهتر باشد پشت دستِ دلش را داغ کند و زیرش بنویسد ز دست دیده و دل هر دو فریاد! دست خودش نیست. به قول یکی از همشهری‌هایش "شهری است پر کرشمه و خوبان ز شش طرف..." فکرش را بکن: خوبان از شش طرف به قلب حسّاس اردشیر حمله می‌کنند. خب اردشیر هم جوانی است که عقیده دارد باید هرچه زودتر زن بگیرد و برود سر خانه زندگی‌اش. ناچار در آن شهر پر کرشمه هر نازنینی که از راه می‌رسد، روی قلبش یک یادگاری می‌نویسد و می‌رود.

اردشیر لوازم آرایشی اصل می‌فروشد. مشتری‌هایش هم خانمها و دخترانی هستند که می‌خواهند در آینه فروشگاه او زیبایی خود را دو برابر کنند. بعضی از مشتری‌هایش صمیمانه و خودمانی برخورد می‌کنند و دل اردشیر مثل ویبره تلفنش می‌لرزد و خودش را به در و دیوار قفسه سینه‌اش می‌کوبد. از ظاهرش خوب می‌شود فهمید زیر بغل عاطفه‌اش چقدر عرق کرده!

با این حال گمان نکن که به خاطر دلربایی و جذابیّت دختری اصول کاسبی را زیر پا بگذارد و به آن نازنینان جنس مفت بفروشد، ولی اگر با کسی وارد مراوده شود، تو جان بخواه! آن را کادو می‌کند و روی میز اخلاص می‌گذارد.



اردشیر بخواهد جور دیگر ببیند، باید تمرین کند که واکنشهای گفتاری خود را سریعتر کند وگرنه برای مخاطبش خسته‌کننده می‌شود. او اهل ازدواج است. اما در جور دیگر هر دختری را که دید، با عینک ازدواج نگاهش نمی‌کند

گفتم اردشیر سی سال دارد. از هفت هشت سال پیش هم مشتاق بوده ازدواج کند. قلبش هم بدجور ضعیف است، اما هنوز مجرد است. چرا؟ کم نیستند دخترهایی که شوهری پولدار و خوش‌تیپ و خانواده‌دوست را تحسین می‌کنند پس چرا اردشیر هنوز شبها که به بستر می‌رود، این ترانه را می‌خواند: "ای خدا تا کی بخوابم من جدا؟" خودش معتقد است دست عشقش نمک ندارد. با هر نازنینی که وارد حال و احوال می‌شود، برایش از جان و دل مایه می‌گذارد، ولی خیلی زود طرف سرد و بدخو می‌شود و پی کار خودش می‌رود. عشقِ ماقبلِ آخرِ اردشیر حوروشی ماه‌جبین بود که وقتی شیرین شَیرین از بازار می‌گذشت، صخره دل همه را فرهادخراش می‌کرد. از آن دلبرهای دل‌شکن قصه‌های هزار و یک شب بود. وقتی که برای اولین بار به فروشگاه او آمد، دل و دینش را برد و تصمیم گرفت بگوید حسن خدا داده را حاجت مشّاطه نیست و تا این کلمات به دهانش بیاید، زمان گذشت و نوشین رفت. وقتی که بار دوم آمد، اردشیر که آن کلمات را هزار بار تمرین کرده بود، یکهو گفت حسن خداداده را حاجت مشّاطه نیست. نوشین گفت: "بله؟" اردشیر گفت: "خیلی خیلی عذر می‌خوام اگه ناراحتت کردم." نوشین اخم کرد و یک رژ مشکی خرید. اردشیر یک گازانبر فرستاد توی حلق خودش و این جمله را در آورد: "من که عذر خواستم؟" نوشین گفت: "واسه چی عذر خواستی؟ من هنوز متوجّه نشدم." اردشیر ده ثانیه مکث کرد و گفت: "واسه همونی که گفتم و شما گفتی بله؟" نوشین پرسید: "اینجا کارگری؟" اردشیر خیلی مکث کرد تا گفت: "مال خودمه... دوست داری فروشنده من بشی؟" نوشین پشت چشم نازک کرد و پرسید: "فقط فروشنده؟" اردشیر کلی طولش داد تا توانست بگوید: "هرچه تو بخواهی و هر جور تو راحتی!"

نوشین شد فروشنده آنجا. فروش پایین آمد چون در کار خریدارها دخالت می‌کرد. یک‌بار یکی از مشتری‌ها قهر کرد و وقت رفتن گفت: "انگار مشتری‌ها هووش هستن!" اردشیر تمام اینها را می‌دید ولی هیچّی نمی‌گفت. فقط می‌گفت "عزیزم

"بهتره با مشتری ریلکس‌تر باشی." اما مشتری‌ها اعصاب نوشین را خرد می‌کردند و از کوره در می‌رفت. روزی به دختری که مثل خودش آیت افسونگری بود، گفت دیگر حق ندارد از آنجا خرید کند. دختر گفت: "به تو چه؟ تو کارگر اینجایی. هر وقت دلم بخواد، میام و از اردشیر جون خرید می‌کنم." نوشین دلش می‌خواست اردشیر جواب تندی به او بدهد، ولی فقط لبخند زد. نوشین کلافه شد و جیغ کشید. اردشیر به او گفت: "عزیزم ریلکس باش. چطوره فردا بریم بندر یه خورده اعصابت آروم شه؟"

به نظر اردشیر سفر خوبی بود چون گاهی در مسیرهای خلوت و مستقیم ماشین را دست نوشین می‌داد و او خیلی کیف می‌کرد. از اینترنت ماشین با گوشی خودش کلی چیز دانلود کرد و هی گفت پسر عجب ماشینی! در بندر هرجا که خواست، او را برد. فقط شب آخر گفت می‌خواهد تنها باشد. اردشیر تا صبح نخوابید تا اگر نوشین صدایش کرد، سر حال باشد و زود جوابش را بدهد. نوشین در راه برگشتن باز هم رانندگی کرد و خوشحال بود. شب به مقصد رسیدند. نوشین سردتر از فلفل دلمه‌ای منجمد خداحافظی کرد و دیگر خودش را به اردشیر نشان نداد. اردشیر زاغش را زد و فهمید با پسری بیکاره و بداخلاق روی هم ریخته. شب تا صبح به سفره‌خانه می‌روند و قلیان دود می‌کنند. پسره به نوشین خیانت می‌کرد، یک‌بار هم توی گوشش زده بود ولی نوشین حاضر نبود به اردشیر برگردد. پیغام داده بود هیچ شور و هیجانی نداری. نگاهت بی‌حاله. خودتم خیلی بی‌حالی. جونم به لبم میاد تا بخوای یه جمله بگی!

جور دیگر: اگر اردشیر بخواهد جور دیگر ببیند، باید تمرین کند که واکنشهای گفتاری خود را سریعتر کند وگرنه برای مخاطبش خسته‌کننده می‌شود. او اهل ازدواج است. اما در جور دیگر هر دختری را که دید، با عینک ازدواج نگاهش نمی‌کند. اردشیر در جور دیگر از فراق نمی‌ترسد. این اردشیری که قصه‌اش را خواندید، می‌ترسد طرف را از دست بدهد برای همین است که از اول می‌گوید فازم ازدواجه تا دختره فرار نکند. کار را از این هم غلیظ‌تر می‌کند و کلی خدمت می‌رساند تا آب در دل دختر تکان نخورد.

اردشیر سلیقه‌ای پلنگ‌پسند دارد و اگر جور دیگر بنگرد، می‌فهمد که پلنگان را سرپنجه زور و کلکل خوشتر آید تا نرمخویی. باتجربه‌هایش می‌دانند که پلنگ، خواهان ببر است نه غلامی کمربسته به همین دلیل بود که نوشینِ شیرین حرکات از اردشیر مهربان و مایه‌دار گذشت و به سایه کویری جوانی خفن و قلیونی و تلخ‌زبان پناه برد. خبرش را دارم که نوشین کنیز زرخریدش شده و بسی خرسند است!

در جور دیگر وقتی پسری با دختری آشنا

در جور دیگر وقتی پسری با دختری آشنا می‌شود، در همان اول قصه مشغول تعریف‌کردن آخر قصه نمی‌شود. صبر می‌کند تا شناخت پیدا کند و به درستی بفهمد ادامه قصه از کجاها سر در می‌آورد.

می‌شود، در همان اول قصه مشغول تعریف کردن آخر قصه نمی‌شود. صبر می‌کند تا شناخت پیدا کند و به درستی بفهمد ادامه قصه از کجاها سر در می‌آورد. وقتی اول قصه بگوید عاشقتم و قصدم ازدواج است و بیا ببرمت سفر، دختری که اهل جور دیگر باشد، به عقل و عاطفه پسره شک می‌کند که چرا هنوز نوتلا و نسکافه را نخورده، عاشق و شیدا شده؟

چرا آشفته حالی ای دل ای دل: خیلی طول کشید تا یک نوتلا فروش پیدایش شد و غصه نوشین را از دل اردشیر پاک کرد و غصه خودش را جایش گذاشت! قصه‌اش این طوری شروع شد که اردشیر داغدار نوشین بود. با دلی درب و داغون سوار شاسی‌بلند و راهی شمال شد. نرم و آهسته می‌راند و ترانه‌های دلتنگی می‌خواند: "گلم بودی گلم بودی کجا رفتی تو که جان و دلم بودی چرا رفتی؟" نزدیک شهر یکهو چشمش به دو پری دریایی افتاد که تاکسی می‌خواستند. راهنما زد. آینه بغل و عقب را پایید، آهسته کنار کشید و جلو پای آنها ایستاد. سرش را طرف آنها چرخاند و لبخند زد. یکی از دخترها گفت: مزاحم نمی‌شیم. آن یکی گفت: اگه مستقیم میرین..؟ اردشیر با سر اشاره کرد که مستقیم میرم. دخترها سوار شدند.

از آینه دید زد: از آن پلنگانی بودند که روی هر ناخن‌شان یک دیوار چین نقاشی شده بود. مژه داشتند عین پر طاووس. اردشیر کوشش کرد چیزی بگوید. بین اینکه این را بگویم یا آن را، گیر کرده بود. آخر یکی از دخترها گفت "مسافری؟" اردشیر گفت: آره..! دختر دیگر گفت: "چرا غمگینی؟ نکنه دلت رو شکستن؟" اردشیر لبخند زد و سر جنباند. آنها سر شوخی را باز کردند: "کی دلش اومده پسر به این خوبی رو اذیت کنه؟ کاش دوست من بودی تا قلب شکسته‌تو درمون می‌کردم..." اردشیر خواست بگوید: "من میگم خدا دل شکسته رو درمون نمیشه کرد" ولی آنقدر طولش داد که به شهر رسیدند. یکی از دخترها پیاده شد. آن یکی آمد جلو نشست و گفت جلوتر پیاده می‌شم. اردشیر حس کرد قلبش یک طوریش شد. خواست بپرسد مجردی یا نامزد داری ولی گفت: "چه هوای خوبی!" به غروب نکشید و اردشیر عاشق شد. آن نبات‌فروش تعجب کرد و گفت: "ولی تو هنوز اسم من رو هم نمی‌دونی؟ اسمم عنّابه!"

عنّاب ۲۲ ساله بود. در سرنوشتش یک ازدواج ناکام داشت. سه سال بود طلاق گرفته بود. طلاقشان هم از آنجا شروع شد که گفت مهریه‌ام را می‌خواهم. به سی سکه رضایت داد و طلاق گرفت. حالا دختر شیک‌پوشی است که چند عمل زیبایی هم کرده. در شرکتی منشی است. به خاطر اردشیر مرخصی گرفت و با هم به جنگل رفتند. اردشیر در ماشینش چادر و وسایل پیک‌نیک داشت. به اردشیر خیلی خوش گذشت.

از او دعوت کرد به شهرش بیاید تا به مادرش نشانش بدهد. عنّاب پرسید: "اگه نپسندید؟" اردشیر زیاد طولش داد و گفت: "چرا نپسنده؟ تو شهر ما دختر به این خوشگلی پیدا نمی‌شه. مادرم هم خوشگل‌پسنده." عنّاب گفت: "فرض کنیم نپسندید. اونوقت چی؟" نگاه اردشیر محو شد و مدتی گذشت تا گفت: "می‌پسنده!" عنّاب گفت: "دیگه برگردیم شهر!" فردایش اردشیر پیام داد: "بیا ببینمت". عنّاب گفت کار دارم. اردشیر اصرار کرد و گفت: "می‌خوام چیزی بهت بگم." عنّاب گفت: "تلفنی بگو." اردشیر گفت: "درباره ازدواجه." عنّاب گفت: "باید با پدرم حرف بزنی." اردشیر گفت: "اول باید خودتو ببینم تا بفهمم چیا رو به پدرت بگم چیا رو نگم." عنّاب گفت: "حقیقت رو بگو!"

ساعت نه شب اردشیر به محل کار پدر عنّاب رفت. اولش مثل مشتری رفتار کرد. نوشابه انرژی‌زا خرید و بیرون مغازه ایستاد و جرعه‌جرعه خورد. تلفنش ویبره زد. عنّاب بود. نوشته بود: "پس چرا بیرون مغازه واستادی نوشابه می‌خوری؟" قوطی نوشابه را در سطل زباله انداخت و چندبار پیام عنّاب را خواند. بعد نوشت: "دارم می‌رم تو." داخل شد. پدر عنّاب پرسید: "اردشیری؟" اردشیر گفت: "سلام. خوبین؟" چند دقیقه بعد اصل مطلب را گفت: "درباره خانم عنّاب می‌خواستم حرف بزنم..." پدرش گفت: "ما دختر به راه دور نمی‌دیم. یه ملک هم باید بندازی پشت قباله‌ش. مهریه هم مثل خواهرش پونصد سکه. حق مسکن و حق طلاق هم باید بدی." اردشیر گفت: "اگه اینجا برام کار باشه، مشکلی نیست. مهریه هم مشکلی نیست. حق طلاق نمی‌دم چون اهل زندگی هستم نه طلاق." پدر عنّاب گفت: "برو با خونواده‌ت حرف بزن بعد بیا حرف بزنیم." اردشیر یک نوشابه انرژی‌زای دیگر هم خرید و قدم‌زنان رفت. به عنّاب پیام داد: "با بابات حرف زدم. بیا ببینمت بگم چی شد." عنّاب گفت: "خودم خبر دارم. بابام بهم گفت." اردشیر گفت: "به هرحال بیا ببینمت. مزه جنگل رو نتونستم فراموش کنم." عنّاب گفت: "تو هم مثل بقیه من رو واسه خودم دوست نداری." اردشیر گفت: "من دو میلیون خرج کردم اومدم شمال. اگه واسه هوس بود، تو شهر خودم به هوسم می‌رسیدم." عنّاب گفت: "اگه من رو واسه خودم دوس داری پس چرا شرایط بابام رو قبول نکردی؟ دیگه بهم پی‌ام نده!" اردشیر خیلی عذرخواهی کرد و توضیح داد که شگون ندارد سر عقد برای طلاق قرارداد ببندیم. عنّاب دیگر جوابش را نداد. اردشیر تا یازده شب صد بار زنگ زد و صد بار پیام داد که معذرت

بقیه در صفحه ۵۷

«راه حل مشکلات زندگی همیشه در خود مشکل مستتر است»
• وین دایر

دوباره مرا صدا کن

مصطفی گلیاری

شوهر خاک بر سرم معتاد و بیکار از آب در آمد و بعد از هشت ماه توانستم طلاقم را بگیرم و بشوم مایه تف و لعنت فامیل و در و همسایه. مرد ک هیچی ندار انتظار داشت من کار کنم و بدهم به آن شکم کارد خورده‌اش. مادرش می گفت تو اگر زن زندگی بودی، باید و خوبش می‌ساختی. گفتم خودت می گویی بد و خوب! اگر توانستی در این بشر یک چیز خوب نشان بدهی، از طلاق انصراف می‌دهم. مهرم سیصد سکه بود که به سی میلیون رضایت دادم. فردای طلاق چند خواستگار برایم آمد. مادرم گفت صبر کنین عده‌ش تموم شه بعد تشریف بیارین. پدرسوخته‌ها آمده بودند مرا پیش خرید کنند ولی کور خوانده بودند چون پشت دستم را داغ کرده بودم که زن آدمهای دور و برم نشوم. در مرکز استان کار پیدا کرده بودم و می‌خواستم از شهر کوچک خودم به آنجا فرار کنم. تاب نداشتم نگاههای سرزنشگر اطرافیان را ببینم و دیوانه نشوم.

یک روز صبح با دو تا چمدان از خانه پدری رفتم. اندرزهای پدر و خواهشهای مادر اثر نکرد و خونسردتر از یک قالب یخ سوار مینی بوس شدم و به سوی زندگی جدیدی رفتم. زبان انگلیسی من خیلی خوب بود. در مرکز استان که از شهرهای توریستی کشور است، در سازمانی توریستی کار می کردم. به رئیس سازمان، دکتر ن... گفته بودم باید خانه‌ای رهن کنم. گفت زیرزمین خانه خودم تازه خالی شده و جای خوب و مناسبی است. با خودش به مسافرخانه رفتیم و وسایلم را به زیرزمین او بردم. آنجا را ده تومان رهن کردم.

دکتر ن... دکترای جغرافیا داشت، دانشگاه هم تدریس می کرد. پنجاه و سه ساله و مجرد بود. ده سال پیش همسرش فوت کرده بود. سه تا هم دختر داشت از هجده تا بیست و چهار ساله. مرد خیلی محترمی بود و بسیار مهربان. خیلی هم مراقبم بود. حس می کردم یک حامی فهمیده دارم که در آن شهر غریب غنیمت بود.

دو ماه از زندگی جدیدم گذشته بود و خوشحال بودم. شبی دخترهای دکتر به خانه‌ام آمدند و بعد از مدتی گپ و خوش و بش، فریده خواهر بزرگشان گفت می‌خواهد از بیرون شام سفارش بدهد. من بعد از تعارف زیاد گفتم کوبیده می‌خواهم. آتوسا که خواهر کوچیکه بود، گفت: "ساحل جون! خودشیرینی نکن! تو هم یه غذای درست و حسابی سفارش بده!" فریده به او چشم غرّه رفت. من گذاشتم به حساب بچگی او و لبخند زدم و گفتم: "به خاطر دل تو خوراک میگو سفارش میدم."

شام که تمام شد، فریده گفت: "ساحل جون شما خانم خیلی خوبی هستی... هم خوشگلی هم خوش هیکلی هم بافرهنگی. اجازه میخوام بی مقدمه حرفی بزنم... میخوام شما رو واسه بابام خواستگاری کنم." یکّه خوردم. اصلاً انتظار نداشتم دکتر ن... با این چشم به من نگاه کرده باشد. به آنها گفتم: "فکر میکردم محبتهای دکتر فقط از روی خیرخواهیه!" فرزانه (خواهر وسطی) گفت: "اون که صددرصد ولی این دلیل نمیشه که دلش از شما خوشش نیاد!" آتوسا با خنده گفت: "قربون دل بابا برم که اگه تو ساحلی، اون دریاس و تا حالا خواستگاری هزار تا ساحل رفته!" فرزانه و فریده به او چشم غرّه رفتند. فرزانه گفت: "مدّتیه که داریم واسه بابا دنبال یه خانم خوب و باشخصیت می گردیم. دوستان چند نفرو معرفی کردن ولی بابام نپسندیده." فریده گفت: "از وقتی که با شما آشنا شدیم، دیدیم شما دقیقاً همون کسی هستین که دنبالش میگردیم."

گفتم آخه..! فرزانه گفت: "قبول داریم که شما برای بابام خیلی جوون هستین ولی مردی مثل دکتر که شر و شور و گستاخی جوونها رو نداره، آرامش و خوشبختی شما رو تضمین میکنه." آتوسا گفت: "از همه مهمتر اینه که بابام پولداره و به دردت میخوره." فریده دستش را روی میز کوفت و گفت: "اِ... آتوسا؟ چرا متوجه شوخی‌هات نیستی؟" گفتم: "اذیتش نکنین! بچه‌س... من ناراحت نشدم." فرزانه گفت: "یکی از ویژگی‌های خوب شما همین قدرت درک و بالا بودن جنبه‌تونه."

سه روز فرصت خواستم تا فکر کنم و تصمیم بگیرم اما از همان اول می‌دانستم جوابم مثبت است. دکتر غیر از آن سازمان توریستی، دو هتل، یک پاساژ و سه ساختمان بزرگ داشت. از حساب بانکی‌اش خبر نداشتم ولی می‌دانستم پر و پیمان است. مهربان و حمایتگر هم بود. به قول دخترش شر و شور و لجبازیهای جوانان را هم نداشت و میشد کنارش احساس آسودگی کرد. از نظر تحصیلات و احترام اجتماعی هم که سطحش بالا بود. آیا همین‌ها بس نبود که جوابم مثبت باشد؟

به خاطر موی سفیدش مجلس عقد و عروسی نگرفتیم. دوتایی به محضر رفتیم و عقد کردیم. یک روز قبل از عقد تنهایی پیش محضردار رفتم و کمی از زندگی و بی کسی و مشکلاتم را برایش تعریف کردم و گفتم "شما جای پدر من باش، وقتی که حرف مهریّه شد، من میگم هر قدر که حاج آقا تعیین کنه بعد شما در حقم پدری کن و یه مهریّه خوب برام ببُر. گفت خیر است انشاءالله پس بگذار یک خطبه پدر و فرزندی بین ما منعقد شود تا واقعاً جای پدرت باشم و خدا نکرده دروغ نگفته باشیم. و خطبه‌ای خواند و گفت فی امان الله! برو خیالت آسوده باشه. روز بعد با دکتر رفتیم محضر. عاقد با زبان خوشی که داشت، سیصد سکه و یک دستگاه آپارتمان و یک ۲۰۶ پشت قباله‌ام انداخت.

دکتر گفت "پول که نه در راه عزیزان بُوَد/بار گرانی است کشیدن به جیب!"... از اینکه تا این حد لارژ و دست و دلباز بود، حس خیلی خوبی داشتم.

فردای ازدواج برای ماه‌عسل به اروپا رفتیم. در دو هفته به چند کشور سر زدیم. برعکس سن و سالی که داشت، خیلی پرجنب و جوش و خوشگذران بود. حتی به شهربازی هم رفتیم و سوار وسایل پرهیجان شدیم. در آن دو هفته دخترهایش فقط در حد "سلام خوبی چطوری..." با او تماس می گرفتند. درک آنها خیلی بالا بود! ما با کلی سوغاتی برگشتیم. دخترهایش از ما استقبال خوبی کردند. آتوسا چیزهایی را که برایش خریده بودم، مسخره کرد و گفت: "سلیقه‌ت خیلی دهاتیه!" فریده بازویش را کشید و گفت بی‌ادب! من گفتم تو رو خدا اذیتش نکنین... من ناراحت نشدم. دکتر گفت آفرین که اینقدر پرجنبه‌ای!

دومین ماه زندگی ما بود. هفته‌ای دو سه بار غذا می‌پختم ولی هر بار غذایم خراب می‌شد: پلو یا خورش شور می‌شد، یکهو شعله گاز زیاد می‌شد و غذا می‌سوخت، و یک بار یک مشت مو توی خورش بود. مشکوک شدم. گوشی‌ام را به سمت اجاق گاز تنظیم کردم و گذاشتم یک گوشه‌ای. نیم ساعت بعد که موقع کشیدن غذا بود، دیدم از پلو بوی غلیظ پودر لباسشویی می‌آید. فیلم گوشی را نگاه کردم. دیدم آتوسا مقداری پودر لباسشویی در پلو ریخت و آن را هم زد و دوباره مرتب کرد. به اتاقش رفتم. فیلم را نشانش دادم. یکهو چنگ انداخت و گوشی



را از دستم کشید. با او گلاویز شدم تا گوشی را پس بگیرم. فرزانه از صدای ما آمد و پرسید چی شده؟ تا خواستم چیزی بگویم، آتوسا با هوچی گری گفت: "اینم از زنی که واسه بابا گرفتیم... این گیس بریده داره به بابا خیانت می کنه. خودم دیدم داشت با یه آقایی چت می کرد و استیکر بوس می فرستاد. امروز این گوشی رو به بابا نشون میدم تا زنش رو بشناسه!" گفتم: "دختر چرا دروغ میگی؟ چرا حرف مفت میزنی؟ گوشی رو بده تا به فرزانه نشون بدم." آتوسا گفت: "خیلی روداری! مگه همین حالا چت ها رو پاک نکردی؟" و فیلم آشپزخانه را پاک کرد و گوشی را جلو من انداخت. فرزانه به من گفت: "به دل نگیر این آتوسا یه خورده لجبازه." دکتر حمام بود. دم حمام نشستم. همین که بیرون آمد، ماجرا را برایش تعریف کردم و از فرزانه خواستم شهادت بدهد. نامردِ خاک برسر حرفش را عوض کرد و گفت دیده که من از گوشی خودم چیزهایی را دیلیت کرده‌ام. فریده هم آمد و گفت او هم مدتی است که متوجه شده من با مردی چت می کنم... منفجر شدم. فهمیدم خواهرها برایم نقشه کشیده‌اند. به گریه افتادم و قسم خوردم که هر سه دروغ می گویند و توطئه کرده‌اند. دکتر گفت: "دخترای من دروغ نمی گن اما مهم نیست که راست بگن یا دروغ چون روی اشتیاق من به تو اثری نداره." گفتم: "اینجوری معنیش اینه که که من گناهکارم اما منو می بخشی درحالی که خدا به سر شاهده که دخترات علیه من توطئه کردن. آخه چطور ممکنه من توی پلو تاید بریزم؟" گفت: "واسه اینکه نشون بدی دخترام دشمنت هستن و اونا رو از چشم من بندازی، خودت توی پلو تاید ریختی... این بحث رو تمومش کن چون همونطور که گفتم، اشتیاقم بهت زیاده و دلم نمی خواد زن خوشگلی مثل تو رو از دست بدم." خیلی برام زور داشت. گفتم: "از کسانی که تهمت زدن نمی گذرم و به خدا واگذارشون می کنم."

از آن روز دیگر غذایم شور یا سوخته و تایدی نشد ولی میلی به پخت و پز نداشتم. رابطه‌ام با دخترهایش به صفر رسید. نه سلامی نه علیکی. دکتر که تا آن روز هر شب پیش من بود، یک خط در میان و دو خط در میان میرفت بالا پیش دخترهایش. اوایل فکر میکردم تحت تأثیر آنها قرار گرفته که بی محلی می کند ولی یکی از همکارانم که دست و دلش برایم می لرزید، بهم خبر داد که دکتر با یک زن روسی روی هم ریخته. باورم نشد چون چطور ممکن بود چنین اتفاقی افتاده باشد و من نفهمیده باشم؟! او توضیح داد که این زن روس سالی یک بار می آید و یک ماه می ماند. در این مدت دکتر در هتل خودش از او پذیرایی می کند و با هم مارپله بازی می کنند! و تازه آن وقت بود که فهمیدم منظور آتوسا چه بود که گفته بود قربون دل بابام برم که دریاس و هزار تا ساحل داره... در محل کار به دفترش رفتم و گفتم: "درباره زن روس چه توضیحی داری؟" گفت:

> **با حسابداری تسویه کردم. چندرغازِ ناقابل بهم دادند و گفتند برو به سلامت. از سَازمان آمدم بیرون و به مدیر یکی از شرکتهای توریستی زنگ زدم. از خدا خواسته گفت: بیا برامون کار کن. شرکت ما جای رشده...**

"همون توضیحی که تو درباره چتهات داری!" گفتم: "چتها تُهمته." گفت: "زن روس هم تهمته!" گفتم: "ولی تو بردیش هتل خودت و باهاش مارپله بازی می کنی." گفت: "خودت با چشمای خودت دیدی یا فقط شنیدی؟" گفتم: "اگه نمی شه شنیده ها رو باور کرد، چرا حرفایی رو که از دخترات شنیدی، باور کردی؟" گفت: "سه نفر شهادت دادن که پالونت کجه. اون سه نفر دخترام هستن پس باور می کنم."

به منشی گفت کسی به دفترش نیاید و با من کلی بحث کرد. به زور می خواست ثابت کند که پالانم کج است و گفت: "از این به بعد لازم نیست برای سازمان کار کنی، حق هم نداری گوشی هوشمند داشته باشی. باید مثل زنهای معمولی توی خونه بشینی و منتظر فرمانهای آقات باشی." گفتم: "مگه عصر حجره؟ این بود اون آرامشی که قولش رو داده بودی؟" گفت: "خودت خرابش کردی." گفتم: "قرآن بیار قسم بخورم که دخترات تهمت زدن. به اونام بگو اگه راست میگن قسم بخورن." گفت: "قصه رو کش نده! امکان نداره باور کنم دخترم توی پلو تاید ریخته باشه. غیرممکنه دخترام علیه تو توطئه کرده باشن و دروغ بگن. من و دخترام از روز تولدشون با هم بودیم. تو فقط چند ماهه وارد زندگی من شدی. احمقانه‌س اگه طرف تو رو بگیرم و بگم تو راست میگی و اونا دروغ... دیگه در این باره بحث نکن. دیگه واسه من ارزش نداری و فقط به خاطر زیبایی که داری تو رو می خوام. زنِ خوشگل و خارجی هم دور و برم ریخته. برو خدا رو شَکر کن که یه سقفی بالا سرت داری." گفتم همین؟ گفت همین!

به خودم گفتم دارم برات!... با حسابداری تسویه کردم. چندرغاز ناقابل بهم دادن و گفتن برو به سلامت. از سازمان آمدم بیرون و به مدیر یکی از شرکتهای توریستی زنگ زدم. از خدا خواسته گفت: "بیا برامون کار کن. شرکت ما جای رشده... ما برای شما سفرهای خارجی هم در نظر می گیرم با فوق‌العاده مأموریت."

فردا صبح که می خواستم به محل کار جدیدم بروم، دکتر پرسید کجا؟ گفتم میرم سر کار. گفت ولی تو اخراج شدی. گفتم ولی یه جای دیگه استخدام شدم. گفت که اینطور! گفتم دقیقاً! روز بعد مهریّه‌ام را اجرا گذاشتم. دکتر شوکه شد. خیلی عصبی شده بود. پیش قاضی نتوانست ملک و املاکش را انکار کند چون آدم سرشناسی بود. همه می دانستند دلارش از پارو بالا می رود. معادل سکه ها پول به حسابم ریخت. سند آپارتمان و ماشین هم به نامم شد. احساس رضایت داشتم. این اولین بار بود که کلّی پول داشتم. از کاری که کرده بودم، عذاب وجدان نداشتم. مگر نه اینکه مهریّه حق زن است؟ پس نوش جانم اما دکتر و دخترهایش می خواستند آن پول را زهرم کنند. تیکه می انداختند، توهین می کردند و دشمنی را به آخرش رسانده بودند. آتوسا از همه بدتر بود. هرچه از دهانش در می آمد، نثارم می کرد. شبی تاب نیاوردم و یک قشقرق اساسی راه انداختم و صدای فریادم هفت خانه آن طرف تر رفت. دکتر فردا صبح گفت جمع کن بریم طلاقت بدم. تو لیاقت نداری درست زندگی کنی.

هشت صبح رفتیم دادگاه، یازده و نیم رفتیم محضری که عقد کرده بودیم، و عاقد ساعت دوازده و ربع خطبه طلاق را خواند. وسایلم را که در دو چمدان جا می شد، از خانه دکتر برداشتم و موقتاً به هتل رفتم. مدیر جدیدم از اینکه طلاق گرفته بودم، خیلی خوشحال بود. متوجّه شدم که نظری به من دارد ولی چیزی بروز ندادم و گذاشتم فعلاً با آن خیال خوش باشد. او گفت سوئیت خوب و زیبایی دارد که از آن استفاده نمی کند و می تواند فعلاً در اختیارم بگذارد. یاد این حرف حافظ افتادم: "وصلم خواهی؟ زهی خیالی در خواب!" ولی خودم را به ساده‌لوحی زدم و نشان دادم که این سوئیت را به حساب مهربانی او گذاشته‌ام.

یک هفته بعد از طلاق به محضر رفتم تا طلاقنامه را بگیرم. عاقد که خودش را پدر من می دانست، نیم ساعت نصیحتم کرد که حواست به جوانی و زیبایی و مال و اموالت باشد. آن بیرون گله‌ای گرگ وحشی کمین کرده‌اند و دندانهایشان را برای گاز گرفتن تیز کرده‌اند و توصیه کرد هرچه زودتر زیر سایه مردی مقتدر بروم تا از حریمم محافظت کند. دلم می خواست جواب دندان‌شکن بدهم ولی چیزی نگفتم و به جانش دعا کردم. پرسید حالا کجا زندگی می کنی؟ گفتم فلان جا که مال مدیر جدید من است. گفت هیهات! مطمئن باش که نظری دارد که محبت می کند. بعد مدتی به فکر فرو رفت و به جایی تلفن کرد. انگار با زنش حرف می زد. وضعیت مرا برایش شرح داد و گفت مرا برای مدتی زیر پر و بال بگیرند تا ببینیم خدا چه می خواهد. صدای کسی که آن طرف خط بود، مردانه بود. فهمیدم این جناب هم دل دارد و گلویش گیر کرده. بعد گوشی را گذاشت و گفت: "با مادر بچه ها حرف میزدم. شما میتونی مدتی بیای خونه ما تا ببینیم خدا چی می خواد..." گفتم: "خدا از پدری کمتون نکنه! مزاحم نمیشم." پلکش پرید ولی اصرار نکرد. سند طلاق را گرفتم و به خانه رفتم.

مدیر جدید یعنی آقای حشمتی، زیادی مهربان بود. هر شب به حساب خودش با پیک برایم شام می فرستاد و می گفت چون کارمندی، می دونم خسته‌ای و وقت شام پختن نداری. من هم از خدا خواسته، میگفتم دست شما درد نکنه! خبرش را داشتم که زن و بچه دارد. از زنش هم خیلی حساب

بقیه در صفحه ۵۷

فقط به ندای درون خویش گوش بسپار و آرام باش

● کریستیان بوبن

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

تو

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
جهان و هر چه در او هست صورت‌اند و تو جانی
به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها به در افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
من ای صبا، ره رفتن به کوی دوست ندانم
تو می‌روی به سلامت، سلام ما برسانی
سر از کمند تو"سعدی" به هیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی، بکش چنان که تو دانی

سعدی

نمونه شعر نو

نوبت

ابرها در حرکت
خانه‌ها ساکن
کاشکی
ابرها ساکن بودند
خانه‌ها در حرکت
بادها در حرکت
باغها ساکن
کاشکی
بادها ساکن بودند
باغها در حرکت
نوبتی هم باشد
نوبت خانه و باغ است که گشتی بزنند

عمران صلاحی

شوق

غنچه ام، شوق وا شدن دارم
حسرت رونما شدن دارم
روح آتشفشان خاموشم
شعله ام، داغ پا شدن دارم
طوطی تیره بَخت محبوسم
آرزوی رها شدن دارم
ذره‌ام از نژاد خورشید است
طالعی از طلا شدن دارم
از ازل کربلایی آهنگم
عادت مبتلا شدن دارم
چوبهٔ دار عاشقی بر دوش
سیر سرخ فنا شدن دارم
بازتاب اناالحق خویشم
یک قدم تا خدا شدن دارم

مرتضی دهقان آزاد

سایه

سایه‌ای مانده ز من، سایه‌ای از خویش تهی
مثل کشکول که مانَد کف درویش تهی
روی دریای خروشان زده‌ام خیمهٔ خویش
من حبابم که پر از هیچم و از خویش تهی
روز و شب هر که رسد زخم زبان می‌زندم
کو زبانی که به دوران بوَد از نیش تهی
در دلم هیچ نمانده است نشانی ز صفا
حیف از مهر و صفا گشته دل ریش تهی
بس که دیدم به جهان محنت و اندوه و جفا
کی شود این دل آزرده ز تشویش تهی
مهربانی به کجا رفت در این عهد، کجا؟
شهر از مهر شده بیشتر از پیش تهی
اشکریزان ز خدا می‌طلبم نیمهٔ شب
کاش می‌شد دلم از نفس بد اندیش تهی

جواد جهان آرایی ـ کاشان

جراحت

در چشم مهربان شما واقعاً کمم
دستت نمی‌رسد به سرانگشت ماتمم
در عشق از بهشت گذشتم، محک بزن
من وارث حکایت یک سیب و آدمم
از زخمهای تیغ زمانه تنت خمید
بگذار بر جراحت دل عطر مرهمم
با اینکه بذر جان من اردی بهشت بود
اما به لطف فاصله اردی جهنمم
آغاز شد نوازش باران گونه ام
با آسمان ابری پاییز همدمم
دیگر دلم توان به دریا زدن نداشت
موجم که سر به شانهٔ ساحل دمادمم
باید طلوع صبح تو صادق رقم خورَد
افتاده بر نگاه زمین سایهٔ غمم

امین دانشی ـ مشهد



رفتن

ریخته بر لب تو بانگ رحیل
تو و رفتن، چه می کنی تعجیل؟
تو و در باد گیسوافشانی
من و دلتنگی عریض و طویل
من و این لحظه‌های بی‌مصرف
بی تو حتی بهار نیست جمیل
تا پر از لذّت صدا باشم
نفست را به شعر کن تبدیل
پیش از آنکه به دیدنت آیم
هیچ آیینه‌ای نبود شکیل
ماه را در کجاوهٔ آفاق
چشمهای تو می کند تکمیل
لب سرخ تو را که می‌بینم
باغی از لاله می‌شود تشکیل
عشق روشن‌ترین صدای خداست
عشق متنی‌ست، خارج از تاویل

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

ما

در تو یک قمری تنها بود
در من یک شاخهٔ شکسته
در تو امید پریدن
در من شوق جوانه
در تو لبخند
در من جنون
در تو
در من
در ما
عشق

مهدی علی نژاد

۱) ای دوست

در عصرِ گُل و شباب لبخند بزن
با دیدنِ فصلِ ناب لبخند بزن
مانندِ نسیم در بهاران ای دوست
بر چهره ماه و آب لبخند بزن

۲) امسال

از زنبق و یاس و نسترن حرف بزن
از باغ گل و دشت و دمن حرف بزن
امسال تو با تمامی احساست
از عشق فقط برای من حرف بزن

حسن یزدان پناهی - فسا

نمی خواهد که...

عشق تو منطق و مقدار نمی‌خواهد که
دل عاشق شده معیار نمی‌خواهد که
شعر، احساسِ دلم را همه جا پخش کند
شهرهٔ شهر شدن جار نمی‌خواهد که
عطر این بوسه خیالی‌ست که هر جا پخش‌ست
الکیِ گفتنِ عطّار نمی‌خواهد که
گوهر عشق نمایان بشود چون یوسف
عَرضهٔ بیخودِ بازار نمی‌خواهد که
هر که یوسف بخرد خود بفروشد به دلش
این فروشنده خریدار نمی‌خواهد که
ما اگر راست بگوییم جدایی خواهیم
آخرین وعدهٔ دیدار نمی‌خواهد که

چنگیز رحمتی ـ دلفان لرستان

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت   در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا • حافظ

جوانه های ادبی

*** آقای معین لک ـ خرم آباد**
کامل با کلماتی چون حامل و شامل قافیه می‌شود.

*** آقای داوود غفاری ـ تهران**
شعر مورد نظرتان یکی از اشعار معروف دکتر شفیعی کدکنی است:
آخرین برگ سفرنامهٔ باران
این است
که زمین
چرکین است

*** خانم نغمه دلاوری ـ شهریار**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بوَد وردت دعا و درس قرآن غم مخور
وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات" است.
حافظا در = فاعلاتن
کنج فقر و = فاعلاتن
خلوت شب = فاعلاتن
های تار = فاعلات
تا بود ور = فاعلاتن
دت دعا و = فاعلاتن
درس قرآن = فاعلاتن
غم مخور = فاعلات

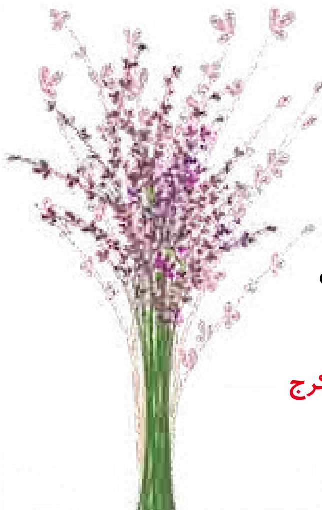
*** آقای رضا احمدی ـ کرج**
سروده اید:
نمی دانم چرا با من چنینی
مگر تو از آن سوی زمینی
چرا حرفی نمی گویی با من
مگر درد مرا تو نبینی
اگرچه قافیه را رعایت کرده اید، وزن راجز در مصراع اول در باقی مصراعها واگذاشته و رعایت نکرده اید. تا می توانید شعر متقدّمان و معاصران را بخوانید و حفظ کنید تا وزن ملکه ذهنتان شود.

*** خانم مهتا بردبار ـ یزد**
بخشی از سروده تان را با امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:
نیامدی
و جاده یخ زد
و ساعتها به خواب رفتند

فصل شکفتن

خنده‌های زلالت
با دو بال ظریفی که دارند
پر کشیدند
در باغ سبز نگاهم
و من مثل یک گل
که با بوسهٔ سرخ خورشید
شعر سبز شکفتن می‌خواند
شکفتم

بنفشه ایزدی



نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

بنفشه ایزدی/ حسین عوض زاده/ مهسا مستجابی/ نعمت‌الله زارعیان/ سامان جوان فکر/ صبا حسنوند ـ لرستان/ حسن یزدان پناهی ـ فسا/ یوسف شیردژم/ فرزاد الماسی برمیلی/ حسن چراغیان/ نعمت‌الله زارعیان ـ گچساران/ نیلوفر عنایت/ حسین قاسمی/ غلامعلی نظری/ محمد کریم جوهری/ بهرام مژدهی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

با بخت جدل نمی‌توان کرد/ اکنون که طریق دیگرم نیست/ فکرم به همه جهان بگردید/ و ز گوشه صبر بهترم نیست!

سنگ آسمانی

روزی دلمان خواهد سوخت که چرا پادرد و کمردرد و سرگیجه نداشتیم، دستهای هم را نگرفتیم و کمی نچرخیدیم، دستهایت را بده کمی دور خود بچرخیم

عباس عابد

همه چیز آرام است، دل من استثناست!

الهه بیگدلی

ز گیتی دو کس را سپاس/ یکی حق شناس و یکی حد شناس

محمد سلمان سیفی

و رفتی... نشسته به جایت غمی/ که گویم چه گویم، که از من کمی...

رضا پنبه کار

روزهای سال را ورق می‌زنم، چه خاطراتی که زنده نمی‌شوند، چه روزها که دلم می‌خواست تا ابد تمام نشوند و چه روزها که هر ثانیه‌اش یک سال زمان می‌برد، چه فکرها که آرامم کرد و چه فکرها که روحم را ذره‌ذره فرسود، چه لبخندها که بی‌اختیار بر لبانم نقش بست و چه اشکها که بی‌اراده از چشمانم سرازیر شد، چه آدمها که دلم را گرم کردند، چه آدمها که دلم را شکستند، چه چیزها که فکرش را هم نمی کردم و شد و چه چیزها که فکرم را پر کرد و نشد، چه آدمها که شناختم و چه آدمها که فهمیدم هیچگاه نمی‌شناختمشان و... و چه سهم یک سال دیگر هم، یادش نخیر می‌شود، کاش ارمغان روزهایی که گذشت آرامشی باشد از جنس خدا، آرامشی که هیچگاه تمام نشود، به قول خسرو شکیبایی: عید واقعی از آن کسی است که پایان سالش را جشن بگیرد نه آغاز سالی که از آن بی‌خبر است

الهه ـ گرگان

و شب از دم صبحی شروع می‌شود که نباشی!

حسین پنبه کار

تفاهم که نباشد، درک که نباشد، توجه که نباشد، عشق روزی چنان تو را از پای درمی‌آورد که از قید و بند عاشقی کردن رها می‌شوی. دلزده می‌شوی، وقتی تو را درک نکنند از درون، پیر می‌شوی، فرسوده می‌شوی، می‌خواهی جوان بمانی، مگر چقدر عمر می کنی، عاشق بوده‌ای که باش! کافی نیست!

عبدالامیر اسدالله زاده

نیست تردید زمستان گذرد، وز پی‌اش فصل بهار، با هزاران گل سرخ، بی گمان می آید

اسفندیار نیک زاد

نه ثروت تاکنون زاییده مردی/ نه قصر و کاخ درمان کرده دردی/ برو انسانیت را مشتری باش/ قضاوت می‌شوی با آنچه کردی

فاطمه خدامی

مثل باران، چشمهایت دیدنی‌ست، شهر خاموش نگاهت دیدنی‌ست/ زندگانی، معنی لبخند توست/ خنده‌هایت بی‌نهایت دیدنی‌ست

شهرام قلی‌پور

چشم عاشق خاک کوی دلستان بیند به خواب/ هرچه هر کس در نظر دارد، همان بیند به خواب/ گل که در بیداری دولت، غم بلبل نخورد/ ناله مستانه‌اش را در خزان بیند به خواب

یلقی-گلستان

هیچ وقت حسرت زندگی آدمهایی که از درونشون خبر نداری را نخور، چرا که هر قلبی یه دردی داره و نحوه ابرازش متفاوته، بعضی‌ها اون رو توی چشماشون پنهان می کنن، بعضی‌ها تو لبخندشون

کورش راهدوست



زندگی مثل رودخانه ای است که ما به داخل آن می افتیم و به حرکت در می آییم. هر جای این رودخانه منظره‌ای دارد، آرامشی و خطری که انسان در آن حرکت می کند و می رود. انسان ها به نظر من باید شناگر باشند تا شناور.

مریم جویبار

اصل

کسی که تفکرش باتو متفاوت است،دشمنت نیست !
انسان دیگری است با دید گاهی دیگر
فقط همین.
اگرفقط همین یک اصل را بپذیریم روابط‌مان بهتر خواهد شد و زندگی سرشار از آرامش خواهیم داشت!

مرضیه صالحی

راز

زندگی بدون شکست غیر ممکن است،مگر این که محتاط باشید. حتی زمانی که شما آنقدر محتاطید که به هیچ وجه شکست نمی‌خورید،بازهم شکست خورده اید زیرا که لذت زندگی کردن را از دست داده اید.

چشم آبی

انسانها

آدم هایی هستند که وقتی خوشحالی، کنارت نیستند، چون حسودند.
وقتی غمگینی در آغوشت جا نمیگیرند، چون خوشحالند...
وقتی مشکل داری به ظاهر همدردند، اما در واقع بی خیال تو هستند
اما... وقتی مشکل دارند، باتو خیلی مهربانند
این ها بدبخت ترین انسان های روی زمین هستند! که آرامش ندارند!

لیلا رضایی

اشتباه

آدمها فکر می کنند اگر یک بار دیگر متولد شوند، جور دیگری زندگی می کنند، شاد و خوشبخت و کم اشتباه خواهند بود.
فکر می کنند می توانند همه چیز را از نو بسازند، محکم و بی نقص!اما حقیقت ندارد..
چون اگر ما جسارت طور دیگری زندگی کردن را داشتیم
اگر قدرت تغییر کردن را داشتیم
اگر آدم ساختن باشیم
از همینَ جای زندگیمان به بعد را مي سازيم

خدیجه

تفاوت

نیمی از مردم جهان؛ افرادی هستند که چیزهای زیادی برای گفتن دارند ولی قادربه بیان آن نیستند
ونیم دیگرافرادی هستند که چیزی برای گفتن ندارند اما همیشه در حال حرف زدن هستند.

هستی

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

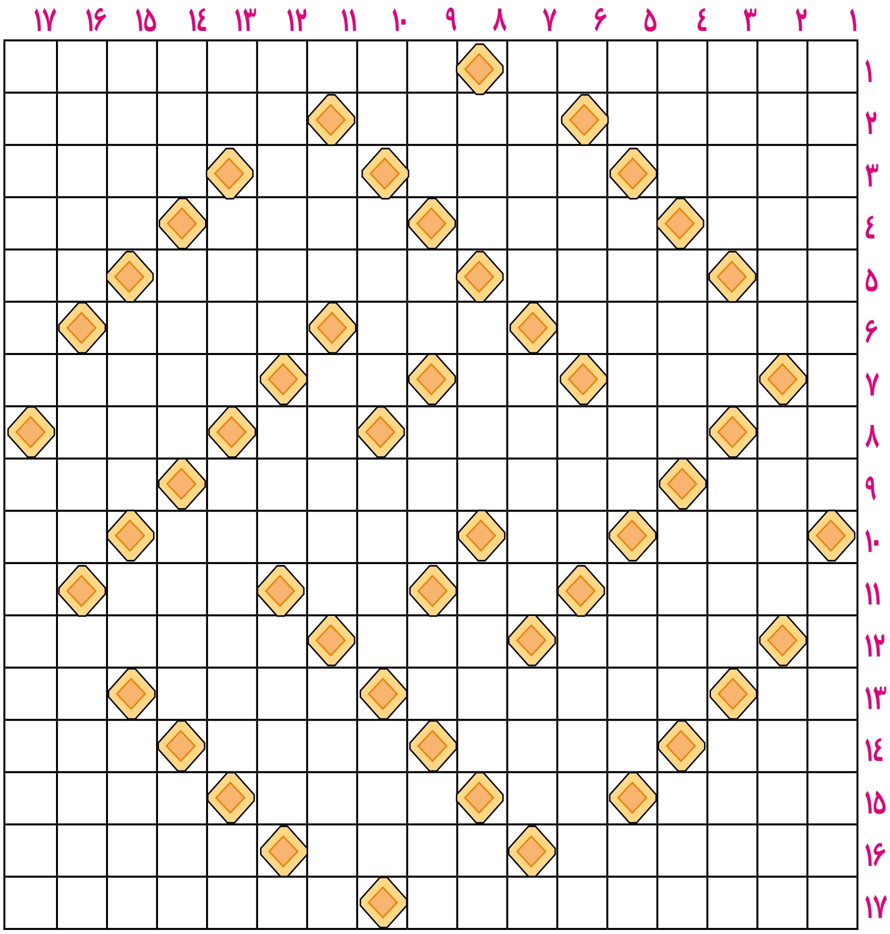
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۷۹

۱ـ جمشید پاکدل ـ تهران
۲ـ خسرو گلشنی نژاد ـ ملایر
۳ـ علی پورمحبی ـ شهرری

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



افقی:

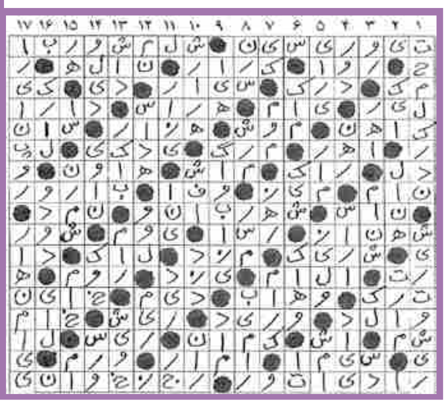
۱. آراستن کتاب با طلا ـ روزنامه نگار
۲. غیرعرب و ترک ـ نوعی زیتون ـ نهادی فرهنگی وابسته به سازمان ملل متحد
۳. واحدی در وزن ـ کهنه و دیرینه ـ چک و سیلی ـ میوه هزار دانه
۴. دسته و صف ـ آینده به گوش بختیاریها ـ مسابقه ـ فلزی پرمصرف
۵. علامت جمع ـ واگیر ـ نوعی مبل دراز راحتی ـ بوی رطوبت
۶. منسوب به قنوات ـ هجرت ـ افترا
۷. ضمیر جمع مخاطب ـ اندرون ـ تصدیق آلمانی ـ نوعی ماهی آبهای جنوبی
۸. دفاع فوتبالی ـ شاهنشاهی فرنگی ـ اثر رطوبت ـ مسافرخانه بین راهی
۹. شهری در آلمان ـ یک عنصر شیمیایی رادیواکتیو ـ بیهوشی
۱۰. مسکوک نقره ـ ویتامین انعقادی ـ جدایی زن و شوهر ـ نفس خسته
۱۱. اولاد ـ پوز ـ از چاشنیهای غذایی ـ باغ شداد
۱۲. گیاه ـ مسابقه سرعت اتومبیل رانی ـ اثر پذیرفتن
۱۳. علامت مفعول صریح ـ توتون ـ کوشش ـ حرف صریح
۱۴. داغ و نشان ـ جاده هموار غیر آسفالته ـ نوعی جوش عفونی و چرکی ـ نشانه
۱۵. خانه ـ از اجزاء دوگانه صورت ـ کمک هزینه تحصیلی دانشجویی ـ نام قدیم مشکین شهر
۱۶. شهر زیتون ـ مهمترین شعبه نژاد سفید ـ سهولت
۱۷. سازی ضربی دارای حلقه هایی فلزی ـ ورزشی گروهی

عمودی:

۱. در انتهای دم صورت فلکی دب اصغر بجویید ش ـ پستی ورزشی در فوتبال و بعضی ورزشها
۲. پاینده ـ صمغی گیاهی خوشبو کننده ـ کمربند کره زمین
۳. جمع جنین به عربی ـ از پسوندهای شباهت ـ نوعی دانه خوراک پرندگان ـ متضاد معنوی
۴. یار رامین ـ قابله ـ کنده کاری روی چوب ـ گور
۵. منقار مرغ ـ جوهرگین ـ علم ـ سودای ناله
۶. راهی در آسمان ـ پوشش چشم ـ عارضه‌ای در بدن
۷. برد معروف ـ خسارت ـ حیوان نجیب
۸. دست افزار نجار ـ کشوری کوچک در خاورمیانه ـ اسیداستیک خوراکی ـ تخم مرغ انگلیسی
۹. گود ـ کجاست ـ ایتالیای باستانی ـ شما به انگلیسی ـ مبرا
۱۰. او ـ بعض هیچی ـ شجاع ـ برزن
۱۱. رنگ ـ چهار دندان نیش ـ نوعی پاپوش
۱۲. ترکیبی از اسید نیتریک با یک باز یا یک فلز ـ دانه کش بی آزار ـ نشانی
۱۳. از گروههای خونی ـ آسمان، فلک ـ تعمیر کار خودرو ـ عیب و عار
۱۴. رودی در سیبری ـ جوانمرد ـ سخت، شدید ـ بخل
۱۵. یکی از بخشهای اوستا که در هنگام مراسم مذهبی می‌خوانند ـ در شیشه محتوی نوشابه ـ با ـ بازگشتن به وطن
۱۶. رنگی سیاه برای کفش که از آهن و سرکه سازند ـ واژه، لغت ـ هواپیمایی ملی کشور افغانستان
۱۷. طوفانی سهمگین در آمریکا ـ روشنفکر

حل جدولهای شماره ۳۷۷۹





وقتی هدفمان را از دست می‌دهیم باید سعی خود را چند برابر کنیم

● مارک تواین

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ن) چه تعداد است؟

صفحه آرایی / دانشگاهی معتبر در آمریکا
میزنای / نوعی مسابقه اتومبیلرانی
ام الخبائث / کجاست
ملک الموت / نوعی اجاق کوچک شمعی
انباز
رودی در اروپا / از گروههای خونی
راهرو سرپوشیده

واحد بوکس / لباسی گشاد

جانور خون آشام / واحد پنیر
بخشی در ادارات / نت چهارم
دسر فصل گرما

مادر فریدون / جمع شده
گرفتنی از هوا / شهر دینی هندوان

گیاهی باتلاقی / گونه
خویشاوند / تیره ساختن
بسیار / بی خانمان

نوعی شیرینی / خواهر به انگلیسی
فزونی / نشان مفعول صریح
گیرنده امواج / ضمیری انگلیسی

جایزه مشهور سینمایی / آخرین شاه ماد
ظرف آبخوری / طوفان دریا
اتحادیه صنفی

تورم رگهای پا / قرقاول

خدمتکار ستور
نقره / حسادت ورزیدن
پوستین / اشاره به دور
خاک سرخ / پسوندی شغلی
آجر لعابدار

میوه‌ای ترش مزه / اولین قاتل
شناسه / تنه بریده شده درخت

تلخ / از مصالح
پرنده خوش الحان / نام قدیم اصفهان
نوشیدنی گوارا / اندک

مکان / ظرفی برای دراویش
جای پردرخت / طمع زیاد
کاخ تابستانی

بردبار / طلای قالبی
کشوری در آفریقا / کوهی در کرمانشاه

شهر بادگیرها / وحشی

متفق / کساد
دانشی بنیادین

وارفته / قطع سینمایی

نقش هنری / آب بند
مرزبان / بوی رطوبت

پیک کاغذی

متضاد پوزیتیو

جدول سودوکو ۳۷۹۰

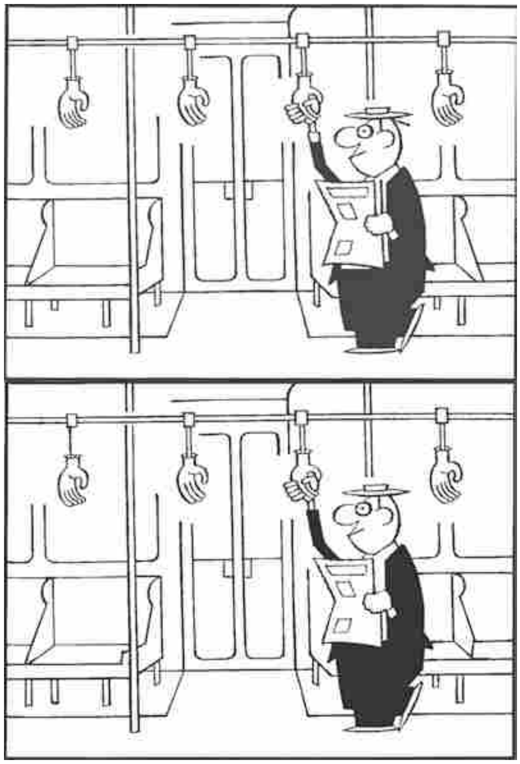
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

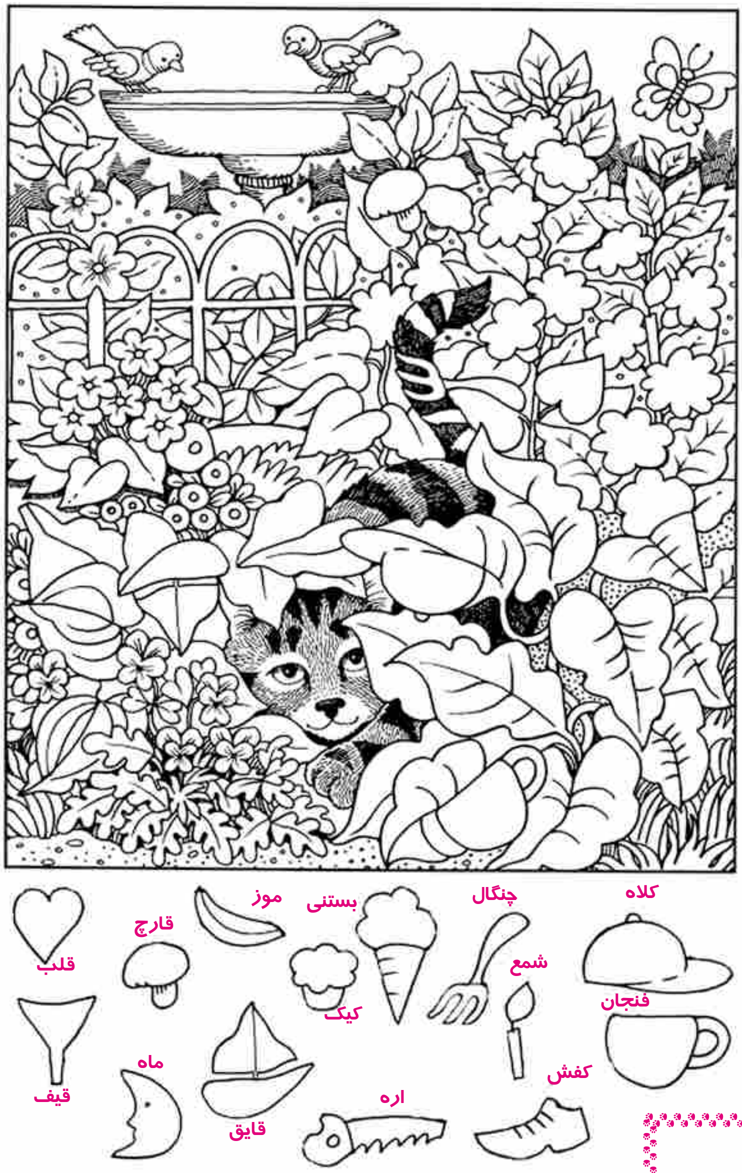
۳				۹				۴
۴			۲	۸	۷	۶		۱
۷		۶		۱				۹
					۵	۸	۴	
۶	۴	۸	۹	۳				۵
۵	۷	۱			۴			۲
۲	۳				۹			
			۳	۲	۱	۵	۶	۷
۱	۶	۵			۸	۹	۲	۳

سهراب صفادار

هشت اختلاف در تصویر در اتوبوس

در اینجــا فــردی را می بینید که بــرای رفتن به محل کارش از اتوبوس استفاده کرده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شــده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد.



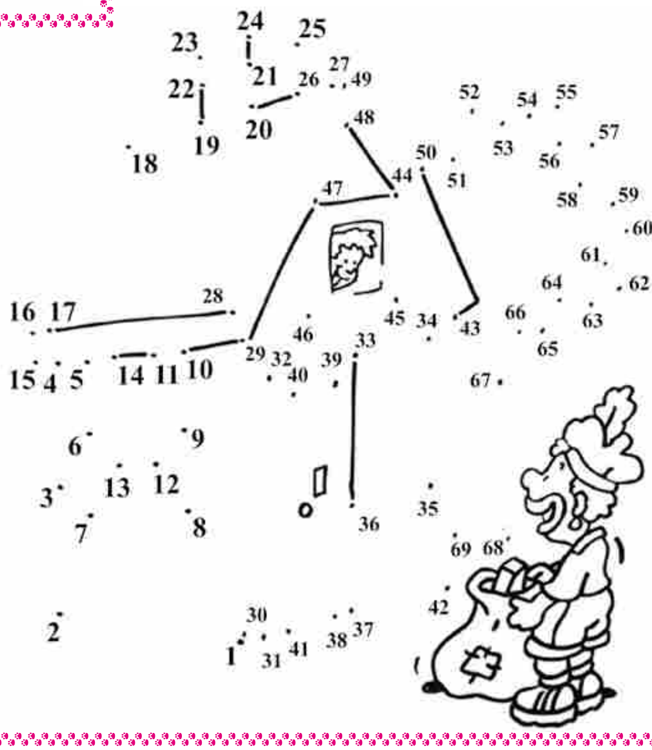


شکلهای پنهان در تصویر گربه در کمین

این گربه در میان برگهای کف باغ در کمین دو پرنده که در حال آب خوردن از یک آبنما هستند، نشسته است. اما در میان این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شــده اســت که از شــما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک تصویر زیبا نهفته اســت. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۶۹ به هم وصل کنید. در پایان کار ناگهان یک نقاشــی زیبا در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



پاسخها در صفحه ۶۲

خشم با دیوانگی آغاز می‌شود و با پشیمانی پایان می‌پذیرد

● فیثاغورث

روزهای خالی یک زندگی

–اگه من به دنیا نمی‌اومدم این دنیا چه فرقی می‌کرد؟ اصلاً بودن و نبودن من چه تاثیری برای این کهکشان داشت جز اینکه تا امروز که ۴۵ سال از زندگیم میگذره فقط زجر کشیدم و هزار و یک بدبختی رو تحمل کردم...

از پنجره به آسمان خیره شده بودم و با خودم حرف می‌زدم. فضای تاریک اتاق با برقی که از وسط ابرها جهید، برای چند ثانیه روشن شد و بعد هم صدای رعد سکوت اتاق را شکست.

بالاخره بغض آسمان شکست و ابرها شروع به باریدن کردند. پنجره اتاق را باز کردم تا هوای کهنه و دم کرده جای خود را به بوی باران و رطوبت تازه بدهد. برق دوم که جهید، قاب عکس روی دیوار برای لحظاتی درخشید. خنده کمرنگ مادر و اخم پدر از وسط آن عکس سیاه و سفید قدیمی برای آنی جان گرفت و خاطرات تلخ و شیرین گذشته در همان یک لحظه برایم زنده شد. برای تک فرزند خانواده، عزیز کرده حاج خانم که سالها از مرگش می‌گذرد!

***

پدر و مادرم آدمهای معمولی بودند. مثل همه آدمهایی که هر روز در کوچه و خیابان ساده از کنارشان می‌گذریم. با عشق ازدواج نکردند اما عاشق هم بودند. آنقدر هنرمند بودند که از کوچکترین چیزهایی که داشتند، بیشترین لذت را می‌بردند. پدرم یک مغازه کوچک خوارو بارفروشی داشت و یک پیکان، پیکانی که بعدها به پیکان قراضه معروف شد چون پدرم دلش نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی از آن دل بکند!... هجده سال بعد از ازدواجشان من به دنیا آمدم. مادرم می‌گفت خدا دوست نداشت ما زودتر بچه‌دار شویم تا همدیگر را فراموش کنیم. روزهای کودکی من بین خانه و مغازه پدرم گذشت. بچه‌های محل همه دوست داشتند دوست و همبازی من باشند چرا که خوراکی عصرانه‌شان به لطف مغازه یا بهتر است بگویم بقالی کوچک پدری برقرار بود.

پولدار نبودیم اما فقیر هم نبودیم. کمتر حسرت چیزی به دلم می‌ماند. پدرم از تمام حق و حقوق خودش می‌گذشت تا چیزهایی را که دوست داشتم برایم بخرد. من با همه کودکی‌ام می‌فهمیدم که پدرم حتی عیدها هم برای خودش چیزی نمی‌خرد، اما به قول خودش سر تا پای مرا نو می‌کرد. از خود گذشتگی پدرم را وقتی فهمیدم که حتی در زمان بیماری هم برای صرفه جویی، سعی می‌کرد به دکتر مراجعه نکند... همه اینها باعث می‌شد تا من نسبت به پدر و مادرم مخصوصاً پدرم احساس دین کنم. با خودم عهد بستم که وقتی بزرگ شدم تمام این زحمتها و سختی‌هایی را که پدرم به خاطر من تحمل می‌کرد، جبران کنم.

دوران خوش کودکی مثل برق و باد گذشت. یک روز به خودم آمدم و دیدم اسمم در روزنامه چاپ شده و در رشته حسابداری قبول شده‌ام. این بهترین خبری بود که می‌توانستم به پدر و مادرم بدهم. پدرم با اینکه حالا پیر و فرتوت شده بود، اما عصازنان و لنگ‌لنگان خودش را به شیرینی فروشی محل رساند. آن شب جشن کوچکی گرفتیم و کلی برای آینده نقشه کشیدیم.

سال دوم دانشگاه بودم که توانستم در یک شرکت استخدام شوم. حقوقم خیلی زیاد نبود اما آنقدر بود که هزینه تحصیلم بشود. پدرم می‌خواست بقالی‌اش را بفروشد و آن را برایم هزینه کند، اما من خوب می‌دانستم بقالی فقط محل کار پدرم نیست بلکه انگیزه او برای زندگی است.

اینکه صبح به صبح کرکره آن را بالا بدهد و کره و پنیر و شیر بفروشد. اینکه احساس کند هنوز نان‌آور خانواده است و خانواده‌اش به او نیاز دارد، برایش انگیزه زندگی بود و من نمی‌خواستم این انگیزه را از او بگیرم.

سال آخر دانشکده بودم که در یک شرکت بزرگ استخدام شدم. مادرم کم کم به فکر زن دادن من بود و پدرم برای نوه‌هایش نقشه می‌کشید. من تا آن روز هیچ وقت به ازدواج فکر نکرده بودم، چون شرایطش را نداشتم. من حتی نمی‌توانستم خانه‌ای اجاره کنم چه رسد به آنکه از پس هزینه‌های زندگی بر بیایم اما حالا مادرم افتاده بود به پرس و جو و بالاخره وقتی به عیادت خاله‌ام رفته بود، در بیمارستان "پریا" را دید.

مادرم به بهانه عیادت خاله‌ام تا روزی که مرخص شد هر روز در بیمارستان بود تا بالاخره آمار این پرستار زیبا را از همکارانش گرفت و پس از صحبت تلفنی با مادرش قرار خواستگاری را گذاشت و من و پدر را وادار کرد تا لباس نو بپوشیم و به خواستگاری پریا برویم.

پریا دختر خوبی بود. او که از یک خانواده متوسط بود، دو برادر داشت که یکی از آنها سالها قبل برای تحصیل به خارج از کشور رفته و همانجا هم ازدواج کرده و ماندگار شده بود. حالا مادرش می‌گفت حاضر نیست هیچ کدام از بچه هایش را حتّی به شهرستان بفرستد.

من و پریا که ظاهر یکدیگر را پسندیده بودیم قرار گذاشتیم چند جلسه‌ای با هم صحبت کنیم و از ایده آلها و نظراتمان حرف بزنیم. عشق و علاقه کم کم در همین چند جلسه بین ما ایجاد شد. پریا دختر مهربانی بود که می‌توانست مرا خوشبخت کند.

قرار و مدارها گذاشته شد و توافق شد بعد از آنکه خانواده پریا جهیزیه او را تکمیل کردند ازدواج کنیم. من می‌خواستم نزدیک خانه مادر و پدرم خانه اجاره کنم و پریا دوست داشت نزدیک خانه مادرش که تا بیمارستان محل کارش هم فاصله چندانی نداشت بماند و این اولین اختلاف نظری بود که بین



پولی در بساط نداشتم. مجبور شدم از این و آن قرض بگیرم و چک و سفته بدهم تا شاید بتوانم پدرم را زنده نگه دارم. جرّاحی و بستری شدن در بیمارستانهای خصوصی هزینه کمرشکنی داشت...

من و پریا شکل گرفت. مادرم پادرمیانی کرد و از من خواست تا هنگام گرفتن خانه بی‌جهت با هم جدل نکنیم!

مدت کوتاهی بعد از نامزدی ما، پدرم بیمار شد. همه چیز از سردردهای مزمنی شروع شد که تقریبا هر روز پدرم با آن درگیر بود. اولین مظنون این سردردها چشمهای کم سو و ضعیف پدر بودند. اما عمل آب مروارید هم نتوانست از سردردهای او کم کند. دومین مظنون سرماخوردگی و سینوزیتهای عفونی بودند، اما خوردن آنتی بیوتیکهای مختلف هم کارساز نشد تا اینکه به پیشنهاد پریا پدر را نزد یک متخصص بردیم و آن وقت بود که فهمیدم کار جدی‌تر از این حرفهاست. سرطان مثل سایه، سنگینی خود را روی زندگی ما انداخت. دوا و درمان شروع شد اما پیری و کهولت سن و پیشروی سرطان، نشان می‌داد که برنده این میدان اوست. ولی من نمی‌خواستم به این راحتی تسلیم شوم. حاضر بودم برای نجات پدرم دست به هر کاری بزنم. پولی در بساط نداشتم. مجبور شدم از این و آن قرض بگیرم و چک و سفته بدهم تا شاید بتوانم پدرم را زنده نگه دارم. جراحی و بستری شدن در بیمارستانهای خصوصی هزینه کمرشکنی داشت. پریا با تمام وجودش سعی می‌کرد به من بفهماند که تلاشهایم بی‌نتیجه است. برایم دلایل پزشکی می‌آورد و می‌گفت: "این نوع سرطان توی افراد مسن پیشروی کندتری نسبت به جوونا داره. بهتره با حقیقت کنار بیای و سعی کنی از حضور پدرت بیشتر لذت ببری" اما نمی‌خواستم بپذیرم. پس بدون توجه به توصیه‌های پریا خودم را به آب و آتش می‌زدم تا شاید بتوانم سرطان را شکست دهم. هزینه بیمارستان و شیمی درمانی و داروها و... آنقدر بالا بود که اغلب اوقات کم می‌آوردم. راه چاره‌ای برایم نمانده بود جز آنکه... آخرین راه برداشت چند ده میلیونی از حساب شرکت بود. با خودم عهد کرده بودم وقتی پدرم بهتر شد به مدیر عامل شرکت بگویم و کم کم بدهی‌ام را برگردانم، اما آنقدر درگیر پدرم بودم که به این فکر نکردم که اگر آنها زودتر فهمیدند و این اجازه را به من ندادند، چه کار کنم؟ انگار عقلم را از دست داده بودم!

یک سال بعد از تشخیص بیماری، پدرم در شرایط بدی از دنیا رفت. مرگ او مرا به مرز افسردگی و جنون کشاند. حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. احساس می‌کردم زیر پایم خالی شده و در خلا دست و پا می‌زنم. یاد دوران کودکی و خاطراتی که با پدر داشتم مرا به آتش می‌کشید. پریا هفت، هشت ماه شرایط روحی مرا تحمل کرد اما روزی که سر و کله طلبکارها پیدا شد و چکها برگشت خورد و سفته‌ها به اجرا رفت تازه فهمید مصیبت دیگری انتظارم را می‌کشد. مسئولان شرکت که بعد از غیبتهای مکرّرم حسابدار جدیدی آورده بودند، متوجه اختلاس من شدند و آنها هم از من شکایت کردند. بدجوری در منگنه بودم. بقالی کوچک پدرم که تنها منبع درآمد زندگی مادرم بود به خاطر بدهیهای من ضبط شد. مادرم ماند و داغ مرگ همسر و پسری که برای سالهای متمادی باید پشت میله‌های زندان می‌ماند. حکم قطعی که صادر شد فهمیدم به این زودیها از زندان خلاصی نمی‌یابم مگر آنکه بدهی طلبکارها را بپردازم. بعد از این ماجرا پریا راهش را از من جدا کرد و رفت دنبال زندگی اش. حق هم داشت. می‌گفت: "نمی‌تونم پای مردی بشینم که معلوم نیست کی از زندان خلاص میشه"!

چند سال در زندان بودم. فقط وقتی مادرم از دنیا رفت توانستم برای شرکت در مراسم خاکسپاری اش چند ساعتی با مامور از زندان بیرون بروم. بالاخره بعد از سه سال وقتی شاکیها به این نتیجه رسیدند که بودن من در زندان سودی برایشان ندارد، از شکایتشان صرفنظر کردند و قرار شد بعد از بیرون آمدنم کار کنم و بدهیهایم را بپردازم. وقتی از زندان آزاد شدم، هیچ کس منتظرم نبود!

***

سالها از آن روزها می‌گذرد. پس از اینکه از زندان بیرون آمدم نزد خاله‌ام رفتم تا بتوانم کاری پیدا کنم و مستقل شوم. این روزها دیگر بدهیهایم تمام شده و حالا در یک شرکت برای خودم آدمی شده‌ام... این روزها اما زندگی‌ام بدجور خالی و اتاقم خیلی ساکت است...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تله‌ای به نام مقایسه

خبرهایی فقط با یک حرکت ساده انگشت قابل دسترس است و هر لحظه هم به‌روز می‌شود. چه هشت صبح باشد، چه در صف اتوبوس باشیم و چه دو نیمه شب چشم باز کنیم و به گوشی نگاهی بیندازیم. تمایل بی‌رویه به سرک کشیدن در شبکه‌های اجتماعی ضررهای بسیاری دارد. در اینستاگرام می‌بینید فلانی شام را در بهترین رستوران شهر می‌خورد، اما شما همان لحظه در خانه نشسته‌اید و مشغول خوردن تکه‌ای نان و پنیر هستید. یا فلان دوستتان به سفری گران و شیک رفته، اما شما سالهاست که حتی نتوانسته‌اید دو کیلومتر از شهرتان دور شوید. مقایسه کردن تعداد لایکهای آدمهای مختلف در شبکه‌های اجتماعی گوناگون باعث می‌شود بیش از پیش خودمان را با دیگران مقایسه کنیم و احساس کنیم در حالی که بقیه پله‌های ترقی را خیلی سریع طی کرده‌اند، ما همچنان روی پله اول نردبان ایستاده‌ایم و قرار نیست به این زودی‌ها از جایمان تکان بخوریم.

روانشناسان و محققان دربارهٔ خطر استفاده بیش از اندازه نوجوانان از این شبکه‌ها هشدار می‌دهند زیرا نواحی بیشتری از مغز نوجوانان درگیر پاداشهایی می‌شود که از این لایکها می‌گیرند و این در آینده و در بزرگسالی اثرات منفی خواهد داشت. پاداشهای اجتماعی ترشح بیشتر دوپامین را تهییج می‌کند. وقتی احساس می‌کنیم به ما توجه شده یا با لایکها بازخورد مثبت دریافت می‌کنیم، دوپامین بیشتری در ما ترشح می‌شود. وقتی اطرافیان مدام ما را تشویق می‌کنند و برای ما لایک می‌فرستند، این نواحی مغز بیشتر درگیر می‌شوند و دقیقاً به همین دلیل است که در بزرگسالی به شبکه‌های اجتماعی مجازی معتاد می‌شویم. بیشتر بزرگسالانی که پیش از سن مناسب شبکه‌های اجتماعی را تجربه کرده‌اند، در بزرگسالی با این مشکل روبرو هستند که باید خودشان را با اطرافیان مقایسه کنند، از این مقایسه نکتهٔ مثبتی بگیرند تا مغزشان پاداش بدهد. وقتی شبکه‌های مجازی مدام ما را در معرض مقایسه با دیگران قرار می‌دهند و ناتوانی‌های ما را به رُخمان می‌کشند، خواه ناخواه با دست خودمان به سلامت روحی و اعتماد به نفسمان صدمه می‌زنیم.

محققان هشدار می‌دهند، حتی اگر کوشش کنیم که به این شبکه‌ها معتاد نشویم، باز هم این مقایسه‌ها اجتناب‌ناپذیرند. البته نباید این نکته را هم از یاد ببریم که این مقایسه‌های اجتماعی لزوماً بد نیستند. حتی اگر در مقطعی به ما حس ناامیدی را القا کنند، درک اینکه در کاری خوب نیستیم و توانایی ما چقدر است، می‌تواند به ما کمک کند. یا اگر ببینیم فلانی در کاری درخشان است، می‌توانیم انگیزه بگیریم و ما هم برای رسیدن به موفقیت کوشش کنیم. در برخی افراد هم اینطور است که شنیدن خبر موفقیت دیگران حالشان را خوب می‌کند.

روانشناسان و محققان توصیه می‌کنند بهترین روش برای اینکه در دام مقایسه اجتماعی گیر نیفتیم این است که تصویر درست و روشنی از "خود" داشته باشیم. روانشناسان توصیه می‌کنند ابتدا به درک درستی از هویت خود برسیم، اعتماد به نفسمان را از راههای گوناگون تقویت کنیم، بیشتر با آدمهایی رفت‌وآمد و معاشرت داشته باشیم که ما را همینطور که هستیم می‌پذیرند و قبول دارند و در نهایت همیشه به کاری که می‌کنیم همچنین تواناییهایمان اعتقاد راسخ داشته باشیم. آیا برایمان مهم است که در شبکه‌های مجازی چند لایک می‌گیریم یا از درون احساس خوبی داریم و به خودمان می‌بالیم؟ یک احساس ثابت و راسخ از خود زمانی به‌وجود می‌آید که در غیاب بازخوردهایی که از مقایسه‌ها به‌دست می‌آوریم، به این بیندیشیم که چه کسی هستیم و خودِ واقعی ما چه قابلیتهایی دارد. آیا می‌توانیم به دور از همهٔ بازخوردها و لایکها به ارزش وجودیمان افتخار کنیم؟ با دقت و انصاف خودمان را با گذشتهٔ خودمان مقایسه کنیم، آن وقت حتماً متوجه می‌شویم در سالهایی که از عمرمان گذشته، چه پیشرفتهایی داشتیم و به چه موفقیتهایی رسیدیم.

یقین بدانید اگر کمی تلاش کنید خوشبختی به دنبال شما خواهد آمد ● ا. کلیز

سمیرا افتخاری

هایده حائری

روحیه کار گروهی نداریم

هایده حائری از جمله بازیگرانی است که علاوه بر حضور در سه مدیوم تئاتر، سینما و تلویزیون در دانشگاه و تعلیم و تربیت نیز نقش جدی داشته است. او که در آخرین چهارشنبه سال ۱۳۳۳ در تهران متولد شده است، پس از مدتی دوری به فضای کار بازگشته است. او می گوید این روزها پر از انرژی است و گاهی رویاهای جوانی و شور و شر جوانی بر او غلبه می کند و دلش می خواهد هم تئاتر کار کند، هم نمایشنامه بنویسد و ترجمه کند و هم تدریس داشته باشد، اما فعلاً مجموعه‌ای از ترجمه‌هایش که شامل ۹ نمایشنامه کوتاه از نمایشنامه‌نویس‌های کمتر شناخته‌شده است آماده چاپ شده و به زودی منتشر خواهد شد.

شما سالها در زمینه بازیگری فعال بودید ولی چند سالی است که حضورتان کم‌رنگ‌تر شده است. دلیل آن چیست؟

بخشی از این کم کاری به بیماری همسرم بر می گشت چون ایشان ۲-۳ سال بیمار بودند و من امکان اینکه بتوانم خارج از منزل کارهای جدی و طولانی انجام بدهم نداشتم. متأسفانه همسرم، دکتر علی اکبر صارمی، در بهمن ماه سال ۹۵ فوت کرد. پس از این اتفاق گویی زمان متوقف شد و همه چیز در یک محموله خیلی مختصر و مفید به من تحویل داده شد که این بود زندگی و حالا برو ببینم چکار می کنی. غم از دست دادن همسرم ضربه سنگینی بود، ولی وقتی دیدم متأسفانه دیگران دردهای بیشتری نسبت به من دارند، کمک کرد که بتوانم این ضایعه را راحت‌تر تحمل کنم.

رابطه‌تان با همسرتان چطور بود؟

بسیار رابطه خوبی داشتیم. همسرم در کارش خیلی جدی و آکادمیک بود. او یکی از اولین کسانی بود که با دکترای دانشگاه پنسیلوانیا آمریکا وارد ایران شد. من و همسرم پیش از انقلاب با هم در دانشگاه فارابی استخدام بودیم و بعد از آن سر از دانشگاه هنر در آوردیم. او در دانشگاه فارابی در میان شاگردانش از محبوبیت بالایی برخوردار بود ولی متأسفانه از حضور در دانشگاه هنر خیلی خوشحال نبود. دکتر صارمی در دهه ۸۰ در رشته معماری در دانشگاه آزاد شروع به تدریس کرد و دانشجوهای خوب و شایسته‌ای را تحویل جامعه داد. ایشان در عین حال یک هنرمند واقعی چه از نظر نوازش موسیقی و چه از نظر طراحی و معماری بود و طرحهایی که برای معماری در ایران ارائه داد واقعاً بی نظیر بود.

در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟

مدتی ایران نبودم و حالا که برگشته‌ام، آغوش گسترده وطن را احساس می کنم. دلم می‌خواهد خیلی کارها انجام بدهم. گاهی رویاهای جوانی و شور و شر جوانی به من غلبه می کند و دلم می‌خواهد هم تئاتر کار کنم، هم نمایشنامه بنویسم و ترجمه کنم و هم تدریس کنم. دوست دارم همه این کارها را انجام بدهم ولی به گمانم هم موقعیت و شرایط فرق کرده و هم توانایی‌های من؛ بنابراین فعلاً مجموعه‌ای از ترجمه‌هایم را که شامل ۹ نمایشنامه کوتاه از نمایشنامه‌نویس‌های کمتر شناخته‌شده است آماده چاپ کرده‌ام که از طریق نشر "قطره" منتشر خواهد شد.



شما بسیار اهل سفر هستید اما معمولاً هنرمندان زمان در اختیار خودشان نیست چون دائماً سر تمرین، اجرا یا فیلمبرداری هستند. این تداخلی در سفر رفتن‌تان ایجاد نمی کرد؟

خیر. تقریباً تنها تداخلی که ایجاد می کرد این بود که من استاد دانشگاه بودم و باید در طی هفته تدریس می کردم و اگر وقتی برایم می‌ماند، آن وقت مصادف می‌شد با زمانی که همسرم به خانه می آمد و ایشان هم مثل همه همسران ایرانی ترجیح می‌داد زن و بچه‌هایش در کنارش باشند. نبودن من در خانه را خیلی احساس می کرد.

شما در کارگردانی تئاتر بسیار مشهور بودید و اگر اشتباه نکنم زمینه ساز حضور مرحوم شکیبایی در تلویزیون هم شدید. چه شد به یکباره از تئاتر دور شدید؟

یادم است سال ۶۸ می خواستم نمایش "رام کردن زن سرکش" را روی صحنه ببرم، در آن زمان ۵ صبح بیدار می‌شدم و برای بچه‌ها غذا درست می کردم. بخشی از تمرین‌هایمان هم مصادف با ماه رمضان شده بود که من مجبور بودم صبح بیدار شوم و غذا درست کنم تا برای افطار هم ببرم. غذا و فلاسک چای را در صندوق عقب ماشینم می گذاشتم و با خودم به سالن شماره ۲ تئاتر شهر می‌بردم. من هم کارگردان و هم بازیگر نمایش "رام کردن زن سرکش" بودم و ۴-۵ ماه با حضور افراد شناخته‌شده‌ای نظیر آقای ابراهیم آبادی، آقای رضا رویگری، خانم فریبا متخصص، آقای سیامک صفری، آقای اصغر همت و... تمرین می کردیم و خانم آزیتا حاجیان هم دستیار من بود. ۴-۵ ماه به طور مداوم تمرین کردیم و نمایش آماده اجرا شد تا اینکه شب آخر تمرین‌ها دستور رسید که این کار باید متوقف شود. متأسفانه کار را بنابر دلایل غیر قابل تصور توقیف کردند و زحمتهای ما را به باد دادند. من با آن اتفاق واقعاً کمرم شکست و یک مدتی افسرده شدم چون آن

کار انرژی زیادی از من گرفته بود. قبل از آن تجربه موفق بازی در نمایش "بلیت تئاتر" را در کنار مرحوم خسرو شکیبایی داشتم ولی متأسفانه اتفاقی که برای نمایش "رام کردن زن سرکش" افتاد باعث شده بود که میلی برای کار کردن نداشته باشم. معمولاً وقتی آدم یک تجربه موفقی را رقم می‌زند، احساس می‌کند برای دفعات بعدی هم به او اعتماد می‌کنند و به سراغش می‌آیند ولی در ایران این اتفاقات مرسوم نیست و گویی شما هر بار داری این کار را از نو آغاز می‌کنی. به همین دلیل من ۳-۴ سال از بازیگری حضور روی صحنه و جلوی دوربین کناره‌گیری کردم و به تدریس پرداختم تا اینکه سال ۷۲-۷۳ دوباره وسوسه شدم و برگشتم.



■با چه کاری؟

آقای داریوش مودبیان یک سری از نمایشنامه‌های ژرژ کورتلین را ترجمه کرده بودند که من می‌خواستم آن را به همراه دانشجوهایم روی صحنه ببرم. بازیگرانی نظیر رامین ناصر نصیر، مهرداد ضیایی، رویا فلاحی و نگار استخر در آن نمایش حضور داشتند. ما تمرینات را پیش بردیم، غافل از این که برخی از بازیگران سریال "ساعت خوش" در تلویزیون ممنوع از کار شده بودند و برخی از بازیگران نمایش ما هم به همین خاطر ممنوع التصویر شدند. ما حتی به ذهنمان هم خطور نمی‌کرد که چنین نگاه امنیتی به انتخاب بازیگر و متن وجود داشته باشد ولی متأسفانه این اتفاق افتاد و زحمات ما بی حاصل ماند و یک کار دیگر هم از بین رفت. بعد از آن من خودم را بیشتر صرف دانشگاه کردم و با دانشجوها کار کردم. در این میان چند کار هم با دوستان حرفه‌ای داشتیم که از جمله آنها می‌توان به "صعود مقاومت پذیر آرتور واوئی" به کارگردانی آقای مجید جعفری، "پدر خوانده ناپلی" و "مرغ سحر" اشاره کنم که در آن بازی کردم و جایزه بهترین بازیگر زن را هم گرفتم و از چنین افتخاری خیلی خرسند شدم.

■نسل دهه ۶۰ کارهای شما را هیچ وقت فراموش نمی‌کند، مخصوصاً یکی از کاراکترهایی که در یکی از سریالها بازی می‌کردید و با آن تکه کلام "فدات شم" شناخته شدید. آن موقع استفاده از تکه کلام خیلی مد نبود ولی شما استارتش را زدید.

از این بابت خیلی خوشحالم. اینکه شما چیزی را در نقش می‌بینید و آن را بیان می‌کنید و کارگردان آن را می‌قاپد و می‌گوید می‌توانی این را ادامه بدهی، دقیقاً همان چیزی است که من در ارتباط بین کارگردان و بازیگر دنبالش هستم. کارهای قدیمی‌تر مثل "عطر گل یاس"، "گرگ‌ها" و بعد "صاحبدلان" از نمونه کارهایی است که من خیلی مواقع یک عمل نمایشی را ایجاد می‌کردم و یا یک گفتاری را به صورت بداهه از خودم در می‌آوردم و این روی نقش می‌نشست. آن همکاری و همیاری که بین بازیگر و کارگردان به وجود می‌آمد خیلی برایم جالب بود. به نظرم آدمها خاکستری هستند و بد و خوب وجود ندارد. ما کارهای ضعیفی داریم که همواره سعی می‌کنند بد و خوب را آن چنان در تقابل هم قرار بدهند که به نظر کلیشه و غیر قابل باور به نظر می‌آید. من فکر می‌کنم کارهایی موفق‌تر هستند که بتوانند میانه این دو را پیدا کنند. خیلی فیلمها و سریالها هستند که با هزینه زیادی ساخته شده‌اند ولی آن طوری که باید و شاید نتوانستند کار خودشان را انجام بدهند ولی یک سریال جمع و جوری مثل "آرایشگاه زیبا" توانست خودش را در مردم جا کند و مورد اقبال مردم قرار بگیرد. منظورم این است که موضوع صرفاً مسئله مالی نیست بلکه مسئله نگاه هنرمندان به یک کار است که اهمیت بیشتری دارد. وقتی دید و تفکر کارگردان درست باشد و بازیگرهای حرفه‌ای را هم به کار بگیرد، حتماً مجموعه بهتری ساخته خواهد شد.

■ما الان جوانهایی را می‌بینیم که از دانشگاه فارغ التحصیل می‌شوند و می‌خواهند وارد عرصه حرفه‌ای شوند ولی نمی‌دانند روال تولید به چه شکل است. اینها از همان ابتدا دچار سردرگمی و سرخوردگی می‌شوند و به سراغ یک کار دیگر می‌روند. به عنوان یک مدرس با تجربه، فکر می‌کنید در دانشگاه به این جوانها راه درست وارد شدن به عرصه هنر آموخته می‌شود؟ به طور کلی نظرتان در مورد فضای آموزشی کشور چیست؟

دانشگاه نقطه ضعف من است. جایی است که ۳۴ سال از عمرم را برایش گذاشته‌ام و الان واقعاً متأسفم که می‌گویم هر چه به زمان حال نزدیکتر شدیم، دانشجوها بی علاقه‌تر، بی سوادتر و از جهاتی بی انگیزه‌تر شدند. باید در سیلابس درسی دانشگاهها بازنگری شود. درسها خیلی بد توصیف شده است. از انقلاب فرهنگی ما ۳۳ سال گذشته است ولی ما هنوز نمی‌خواهیم در این دروس تجدید نظر کنیم. من در یکی از هنرنامه‌ها مقاله‌ای دارم که در آن درس بازیگری را تجزیه و تحلیل کرده‌ام اما در بین تمام این دانشگاهها یک نفر هم به آن نگاه نکرد. من مطمئنم بسیاری از اساتید دیگر هم با سیلابس‌های درسی مشکل دارند ولی نمی‌دانم چرا هیچ کدام آن مجموعه را نگاه نکردند. قبلاً اسم وزارت علوم، وزارت فرهنگ و آموزش عالی بود ولی الان اسمش شده وزارت علوم، تحقیقات و فناوری. حتی اسم فرهنگ و هنر را از روی آن برداشتند. پس ما چه انتظاری داریم؟ از دانشجوها انتظار داریم علاقه‌مند باشند و پیشرفت کنند ولی چه شرایط و امکاناتی را در اختیارشان قرار داده‌ایم؟ فیلم و تئاتر درست که نمی‌توانند ببینند. درسهای دانشگاهی هم یکی پس از دیگری خسته کننده، تکراری و بی محتوا است. تئاترهای ما همه روایتی شده و مسئله کشش و کشمکش در آنها از بین رفته است. همه خودشان را روایت می‌کنند. این که دیگر تئاتر نمی‌شود. من در آن مقاله نوشتم که نحوه استفاده از روایتها درست نیست. گفته بودم این قصه گویی است و قصه گویی تئاتر نیست. بعد هم به فضاهای ناامنی که در آن تئاتر اجرا می‌شود اشاره کرده بودم و گفته بودم تئاتر تا زمانی که بر آن نظارت صورت گرفته می‌شود، تئاتر خصوصی نامیده نمی‌شود.

■این وضعیت در سینما هم همین طور است؟



بله. این یک جریان عام است که در همه جا اتفاق می‌افتد. مثلاً وزارت نیرو می‌گوید اگر این ساختمان خراب شده، مشکلش وزارت کار بوده است. همه می‌خواهند بار را از روی دوش خودشان بردارند. مهم هم نیست این بار روی شانه چه کسی می‌افتد، مهم فقط این است که خود آنها مقصر شناخته نشوند. یکی از نمایشهایی که من خیلی دلم می‌خواهد اجرا کنم همین است که بگویم من مقصرم. ما باید پذیرنده باشیم که داریم اشتباه می‌کنیم. ما مقصریم و باید خودمان را اصلاح کنیم. این با مشورت امکان پذیر می‌شود. ما اصولاً روحیه کار گروهی نداریم و این یکی از بزرگترین مشکلات ما ایرانی‌ها است. کار تیمی بلد نیستیم و پشت هم نمی‌ایستیم. یک جاهایی هم پشت هم را خالی می‌کنیم.

عشق نوری است که هر چه را در مسیرش قرار بگیرد روشن می‌سازد
● دی آنجلیس

جشنواره جهانی فیلم فجر، سوالی بی جواب!

سیدرضا اورنگ

جشنواره‌های جهانی پس از تصویب آیین نامه و راه اندازی آن در طول سالهای متمادی با کمترین تغییر به کار خود ادامه می‌دهند.برنامه ریزی درست و کارشناسی شده که توسط متخصصان فن انجام شده،باعث به وجود آمدن جشنواره‌های مهم و بزرگی مانند: کن،برلین،ونیز و غیره شده است.این جشنواره‌ها در طول سالهای برگزاری با کمترین تغییرات برگزار شده و می‌شوند.حرکت در مسیر اصلی و تداوم راز موفقیت آنهاست.

وقتی جشنواره‌ای با ساختاری خاص راه اندازی شده و به موفقیت دست یافته، نباید ساختار آن را به هم ریخت و تغییرات اساسی در آن ایجاد کرد.جشنواره بین‌المللی فیلم فجر بیش از سه دهه با ساختاری تعیین شده و مشخص برگزار می‌شد که مورد توجه سینماگران و مردم نیز بود.در ایام جشنواره،علاقه مندان هم به تماشای فیلمهای ایرانی می‌نشستند و هم از دیدن فیلمهای خوب خارجی لذت می‌بردند.نمایش فیلمهای کارگردانان بزرگی چون آکیرا کوروساوا، اینگمار برگمان، جیم جارموش، ویم وندرس، ورنر هرتزوگ، آندره تارکوفسکی و چندین کارگردان مطرح دیگر در جشنواره فیلم فجر،موجب شد اهالی سینما و علاقه‌مندان با آثار این کارگردانان آشنا شوند و از آنان بیاموزند.تاثیر فیلمهای تارکوفسکی روی سینماگران و نسل جدید سینمای ایران غیر قابل انکار است.وقتی جشنواره بین‌المللی فجر طراحی و راه اندازی شد،کارشناسان و تصمیم گیران اجماع کردند جشنواره به این صورت برگزار شود که سالها نیز موفق بود.با کنار رفتن مدیران کاربلد،برگزاری جشنواره فیلم فجر به دست انداز افتاد و کم کم به یک شو تبدیل شد.بزرگترین ضربه بر پیکر جشنواره بین‌المللی فیلم فجر،جدا سازی بخش داخلی و بین‌المللی این جشنواره بود.این اشتباهی بزرگ بود و شاید جرمی نابخشودنی!وقتی جشنواره فیلم فجر با یک روال مشخص و در زمانی خاص برگزار میشد و برای ایرانیان و خارجیها جا افتاده بود،چرا باید دچار تغییرات میشد؟

دو پاره کردن یک جشنواره مهم غیر از آسیب دستاورد دیگری نداشته و نخواهد داشت.اولین آسیب این تصمیم،تضعیف جشنواره فیلم فجر است که بیش از سه دهه برگزار می‌شد.دومین ضرر،افزایش بودجه است و خرجهای بی‌موردی که روی دست دولت می گذارد که شرایط مالی مناسبی نیز ندارد.مهمترین آسیب این جداسازی، از بین رفتن اعتبار جشنواره بین‌المللی فیلم فجر در جهان است زیرا بیش از سه دهه در زمانی خاص و روالی مشخص برگزار میشد و علاقه مندان خارجی سینمای ایران با آن آشنا بودند.

در زمانی که جشنواره فیلم فجر به صورت سابق برگزار میشد،سینمای ایران در خارج بسیار مطرح بود.در آن ایام بود که فیلمها و سینماگران ایرانی مورد توجه قرار گرفته و موفقیتهای بین‌المللی به دست آوردند .برگزاری جشنواره جهانی فجر نمی‌تواند برای سینمای ایران و سینماگران مفید باشد ،زیرا تب و تابی که هنگام جشنواره فیلم فجر در بهمن ماه وجود دارد،در ایام برگزاری جشنواره جهانی فجر دیده نشده و نمی‌شود.برای علاقه مندان ایرانی و خارجی برگزاری جشنواره فیلم فجر در بهمن ماه جا افتاده است. مطمئنا پس از گذشت این ایام،شور و حال نیز از بین می‌رود.

تبلیغات بیشمار و خرجهای آنچنانی نمی‌توانند شور و حال بیافرینند و جشنواره جهانی فجر را مهم و موفق جلوه دهند. کسانی که بدون کارشناسی و نظرخواهی تصمیم به دو پاره کردن جشنواره بین‌المللی فیلم فجر گرفتند،دنبال موفقیت سینمای ایران نبودند،بلکه نیّت دیگری در سر داشته و دارند.جشنواره جهانی فیلم فجر،سوالی است بی جواب!زیرا دلایلی که برای این جداسازی ارائه شده قابل قبول نبوده و نخواهد بود.

عروسکهایی برای بزرگسالان

سمیرا افتخاری



در سالهای گذشته عروسکها از جایگاه خاص و ویژه‌ای در برنامه‌های تلویزیونی برخوردار بودند و بیشتر جنبه آموزشی داشتند، اما در چند سال گذشته از تعداد و میزان این عروسکها در برنامه‌های تلویزیونی کاسته شده است و همان اندک برنامه‌ای هم که وجود دارد دیگر برای کودکان نیست و مخاطب بزرگسال دارد. عروسکها در تلویزیون دهه ۶۰ و ۷۰ جایگاه بسیار پررنگی داشتند و به دلیل اینکه هنوز فضای دیجیتال تا این اندازه وارد زندگی ایرانی‌ها نشده بود و انیمیشنها هم آنقدر قدرت نداشتند و بیشترین کارتن‌هایی که از تلویزیون پخش می‌شد معطوف به سریالهای کارتونی بود که تولید ژاپن بودند عروسکهای وطنی جایگاهشان رفیع بود و دوست داشتنی و مخصوص یک رده سنی خاص.پس از آن در دهه ۷۰ و دهه ۸۰ عروسکهایی مثل هادی و هدی جای خود را به عروسکهای دوست داشتنی چون کلاه قرمزی و دوستانش دادند. حتی در برهه‌ای از این زمان عروسکهایی مانند **چیه و چرا** هم توانستند در میان کودکان نسل جدید جای خود را باز کنند و با استقبال مواجه شوند، اما امروز به نظر می‌رسد مرگ زودرسی برای این دوستان جان فرا رسیده است .عروسکها این روزها چندان جایی میان کودکان دهه ۹۰ ندارند و عمده مخاطب همان تک و توک برنامه‌های عروسکی که پخش می‌شوند اغلب بزرگسالانی هستند که با این عروسکها در تلاشند تا کودک درون خود را همچنان زنده نگه دارند و مخاطب این برنامه‌ها می‌شوند. در واقع اینکه برنامه‌ای مانند کلاه قرمزی مورد توجه واقع می‌شود نه به دلیل اینکه حرف تازه‌ای برای گفتن داشته باشد بلکه بیشتر به دلیل حس نوستالژیکی که برای مخاطب بزرگسال ایجاد می کند مورد توجه است.در نظر سنجی که سازمان صداوسیما درمورد تولید برنامه‌های تلویزیونی ایام نوروز ۹۷ خود داشت، "کلاه قرمزی" در جایگاه بالایی قرار داشت. اما حفظ جایگاه همانطور که اشاره شد نه به دلیل اینکه این برنامه برای کودکان امروز حرفی داشته باشد، بلکه بیشتر به آن دلیل است که کودک دیروز پای حرفهای آن می‌نشینند. کلاه قرمزی این روزها حرفهای دل بزرگسالان را در قالب چهره‌ای کودکانه بر زبان می‌آورد و همین عامل نیز موجب می‌شود تا پدران و مادرانی که کودک دیروز بودند حرف امروز او را درک کنند. هرچند برنامه‌ای که از تلویزیون برای رده سنی کودک در حال پخش است باید حاوی نکات آموزنده باشد، اما بیش از هر چیز به نظر می‌رسد نکات آموزشی در هاله‌ای از ابهام باقی مانده و بیشتر حرف دل بزرگترها از زبان این عروسکهای دوست داشتنی گفته می‌شود.عروسکهای دیروز متناسب با رده سنی و برای کودکان از نکات آموزنده سخن می‌گفتند و علاوه بر اینکه قوه تخیل کودک را با خود همراه می کردند حرفی هم برای گفتن داشتند، اما عروسکهای امروز بیشتر به نظر می‌رسد حرفی که دارند برای بزرگسالان است نه کودکان.

جدایی پورتمن از اسرائیل

ناتالی پورتمن بازیگر سرشناس هالیوود اعلام کرده یک جایزه افتخاری را از رژیم صهیونیستی نمی‌پذیرد و راهی این سرزمین نمی‌شود. جایزه ژنسیس برای تجلیل از هنرمندانی اهدا می‌شود که تلاش خود را وقف جامعه یهودیان و ارزش‌های یهودی می‌کنند. بنیاد جایزه ژنسیس با صدور بیانیه‌ای از پورتمن به عنوان بازیگری مطرح و یک فعال اجتماعی یاد کرده و ابراز علاقه کرده بود که میزبان وی باشد اما پس از اعلام نظر پورتمن آنها ابراز تاسف کردند که او به دلایل سیاسی حاضر به سفر به بیت‌المقدس نیست. آنها نگران هستند که تصمیم پورتمن منجر به تداوم چنین نظری شود. پورتمن متولد بیت‌المقدس است و تاکنون بارها به صورت علنی مخالفت خود را با بنیامین نتانیاهو ابراز کرده است. او در گفت‌وگویی در سال ۲۰۱۵ اعلام کرده بود کاملاً با نتانیاهو مخالف است و از انتخاب مجدد وی بسیار ناراحت شده است. جنبش بایکوت هنری اسراییل مدتی است مطرح شده و بسیاری از هنرمندان برای حمایت از مردم فلسطین و اعتراض به رفتار رژیم صهیونیستی از سفر به این سرزمین و حضور در برنامه‌های فرهنگی و هنری خودداری می‌کنند. یکی از جوایز ارایه شده در بسته جوایز نامزدهای اسکار ۲۰۱۷ سفر به سرزمینهای اشغالی توسط اسراییل بود که جنبش بایکوت اسراییل از نامزدها خواست این هدیه را نپذیرند و هیچ یک از نامزدهای اسکار ۲۰۱۷ راهی این سفر نشدند.



جناب خان در راه روسیه

صفحه اینستاگرام رسمی برنامه "خندوانه" از دیدار مهدی تاج، رییس فدراسیون فوتبال با تهیه کننده این برنامه و صداپیشه جناب خان خبر داد. سیدعلی احمدی، تهیه کننده برنامه "خندوانه"، به همراه محمد بحرانی، صداپیشه شخصیت محبوب جناب‌خان در دفتر رییس فدراسیون فوتبال حاضر شدند. در این دیدار محمد بحرانی، صداپیشه شخصیت جناب‌خان گفت: "جناب‌خان پس از یک سال و نیم دوری به روی آنتن برمی‌گردد و اینکه این مسأله با حضور وی در نقش هوادار تیم ملی ایران همراه شود، اتفاقی مهم است. به عنوان یک فوتبالی می‌گویم تیم ملی در این سالها هرگز در شرایطی قرار نداشته است که امروز قرار دارد. این موضوع جای تبریک و مباهات به مردم و خانواده فوتبال کشور دارد. امروز می‌بینیم که در افکار عمومی صحبت از صعود تیم ملی در گروه به این دشواری می‌شود و این نشان دهنده قدرت تیم ملی ماست." رییس فدراسیون فوتبال هم ضمن تقدیر از عملکرد تیم تهیه و ساخت برنامه "خندوانه" در سالهای اخیر عنوان کرد: "نه به عنوان عضوی از خانواده فوتبال، بلکه شخصاً بر این باورم ساخت برنامه‌هایی نظیر "خندوانه"، اتفاق بزرگ و مبارکی در رسانه ملی است."



درآمد شبکه‌های تلویزیونی، ۴ برابر صادرات نفت ایران

حتماً با نام شبکه‌های کابلی آشنایی دارید. شبکه‌های تلویزیونی که دریافت تصاویر آنها مستلزم پرداخت هزینه اشتراک است. این شبکه‌ها که اغلب غیر دولتی و متعلق به کمپانی‌های خصوصی هستند.. در روزهایی که ایرانی‌ها گامهای اولیه را برای گسترش فرهنگ شبکه‌های غیر دولتی پولی بر می‌دارند، این شبکه‌های تلویزیونی، امپراتوری رسانه‌ای را در جهان به راه انداخته‌اند. طبق آمار ارائه شده، تنها در سال ۲۰۱۷ میلادی، تلویزیونهای پولی در آسیا ۳۵، اروپای شرقی ۷، اروپای غربی ۲۹، آمریکای لاتین ۲۰ و آمریکای شمالی ۱۰۳ میلیارد دلار درآمد داشته‌اند که در مجموع رقم ۲۰۲ میلیارد دلاری را نشان می‌دهد. بزرگی این عدد زمانی بیشتر خودنمایی می‌کند که بدانیم در سال ۲۰۱۷ مجموع صادرات نفتی ایران به ۵۰ میلیارد دلار رسیده است. به‌عبارت دیگر بیش از ۴ برابر درآمد ایران از فروش نفت، به جیب شبکه‌های تلویزیونی پول واریز شده است.



با دنیای مجازی



ستاره‌ها در پشت صحنه سریال «گلشیفته» در حال نوش جان کردن بستنی، بازگشت صفحه امیر مهدی ژوله (که هک شده بود) به اینستاگرام



آنقدر که حمید فرخ‌نژاد گریم عوض کرده بعید می‌دانم بازیگر دیگری درسینمای ایران این کار را کرده باشد



بنیامین و خانواده در حرم مطهر امام رضا (ع)

اندوخته‌ای با ارزشتر از تندرستی نمی‌شناسم
● ناپلئون

رنگ اشتباه

قسمت اول

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

روزهای سخت زندگی من

حق با پدرم بود که می گفت آدم در روزهای سخت تحمل خودش را نشان می‌دهد. آن موقع معنای این جمله را نمی‌فهمیدم. انگار زمان زیادی لازم بود تا به درک واقعی این حرف برسم. زمانی که دیگر خیلی دیر شده بود.

از وقتی خودم را شناختم، در یک رفاه نسبی بودیم. پدرم کارمند یک شرکت بزرگ بود. کار دفتری داشت، اما به خاطر هوش و درایتی که داشت کارهای مهمی انجام می‌داد و در قبال کارهایش پورسانتهای خوبی می گرفت. جوری که همیشه پورسانت کارهایش چندین برابر حقوق ماهیانه‌اش میشد.

طبیعی بود با این شرایط، اوضاع زندگیمان خوب باشد. من بچه اول خانواده کوچکمان بودم و خواهرم هم بچه آخر.

پدر و مادرم از ابتدا قرارشان این بود که فقط دو بچه داشته باشند، حتی اگر به قول معروف جنسشان جور نباشد. مادرم خانه دار بود. البته می گفت همیشه دلش می‌خواسته شاغل باشد. اما فقط دلش می‌خواسته، چون به قول خودش لازمه شاغل بودن شرایطی بود که مادرم نمی‌توانست آن شرایط را در زندگی‌اش داشته باشد. مثل زود از خواب بیدار شدن، قید مسافرت و تفریحات زنانه را زدن و آزاد بودن وقت و زمان.

او هیچ وقت رسماً جایی مشغول کار نشد، اما پشتکارش را برای یادگیری گذاشت و از شمع سازی تا کمکهای اولیه را یاد گرفت. یاد گرفتن این کارها به او اعتماد به نفس می‌داد و به قول خودش احساس مفید بودن می کرد.

من اما همه سرگرمی‌ام درس خواندن و دوره با دوستانم بود. زندگی آرامی داشتیم، بدون مشکل، بدون دغدغه، بدون هیچ چیزی که آرامشمان را به هم بزند.

پدر عاشق خانواده‌اش بود و همه تلاشش را می کرد تا ما زندگی خوبی داشته باشیم. اینکه می گویم همه تلاشش، منظورم فقط کار کردن بیرون از خانه نیست. او حتی در خانه هم پا به پای مادرم کار می کرد و هیچ وقت از من یا خواهرم نمی‌خواست در کارهای خانه به مادرمان کمک کنیم. می گفت اینها فردا ازدواج می کنند و در خانه شوهر به اندازه کافی باید کار کنند، پس بهتر است در خانه پدرشان فقط استراحت کنند. بدون شک بهترین دوران زندگی‌ام همان سالهای زندگی در خانه پدری بود.



درسم که تمام شد به پدرم گفتم نمی‌خواهم ازدواج کنم! برعکس مادرم که فقط به کار بیرون علاقه داشت و شرایط آن را دوست نداشت، من هم دلم می‌خواست بیرون از خانه کار کنم و هم شرایط کار بیرون از خانه را دوست داشتم. پدرم گفت می‌تواند در همان شرکت خودشان برایم کاری دست و پا کند اما راستش من کار در اداره یا شرکت را دوست نداشتم. می‌خواستم خودم کارفرما باشم، دلم نمی‌خواست زیر دست کسی باشم. از پدرم خواستم تا کمکم کند و یک تهیه غذای کوچک برای خودم راه بیندازم. تجربه‌ای در این کار نداشتم، اما می‌توانستم، یعنی می‌خواستم و مطمئن بودم پدرم تنهایم نمی گذارد. دو سه ماه طول کشید تا پدرم یک جای خوب در یک منطقه خوب برایم اجاره کرد. البته آنجا متعلق به یکی از دوستانش بود و به شرط تعمیر و بازسازی، با ودیعه و اجاره بسیار کمی، آنجا را به ما اجاره داد.

پدرم هم سریع دست به کار شد. از دوستان و آشنایانش کمک گرفت و کار تعمیرات را شروع کرد. بیچاره پدرم خیلی آنجا زحمت کشید، کف و دیوارهای مغازه را سنگ کردند، سیستم فاضلاب و لوله کشی آب مغازه را مطابق کاری که قرار بود انجام بدهیم تغییر دادند. نصب دود کشهای مناسب و خرید وسایل لازم برای کار، چند ماهی زمان برد، اما بالاخره کار تمام شد و در پایان چیزی شد که اصلا انتظارش را نداشتم. بعد از پایان کار، باز هم پدرم بود که توانست دو آشپز خیلی خوب برای تهیه غذا استخدام کند و پسر جوانی که به عنوان پیک استخدام شد، خودم هم کارهای قبول سفارشات و حساب و کتابها را انجام می‌دادم. پدرم هم مامور خرید بود. بهترین مواد اولیه را می‌خرید تا کیفیت کارمان خوب باشد و بتوانیم مشتری ثابت و دائم جذب کنیم. اعتراف می کنم کار خیلی خیلی سختی بود که اگر کمکهای پدرم نبود، من هرگز، هرگز از پس آن برنمی آمدم. پدرم می گفت اگر همه چیز همین طور پیش برود او هم بعد از بازنشستگی به طور تمام وقت در تهیه غذا مشغول خواهد شد.

پرونده: گاهی فراموش می‌کند که زمانی کارمند بوده

دربند

حســن کار ما این بود که فقــط کار تهیه غذا انجام می‌دادیم و مشــتری غذا را جــای دیگری مصرف می‌کــرد، به همین خاطر از شــلوغی و رفت و آمد و مســائل رســتورانی در تهیه غذا خبری نیست. ســال اول کارمان واقعا خوب بــود. خوب نه، باید بگویــم عالی بود. پدرم بهترین مــواد اولیه را تهیه می‌کرد. آشپزها کارشان را خیلی خوب بلد بودند. مغازه در جای خوب شــهر بود و همه اینها دست به دست هم داده بود تا ما هیچ وقت حتی یک پرس از غذاهایمان باقی نماند. گاهی حتی پیش می‌آمد که بعد از پایان کار مشــتری می‌آمد و آنقدر خواهش می‌کرد که مجبور می‌شدیم برایش کباب یا جوجه بدون برنج، درست کنیم. به همین دلیل گاهی وقتی چند پرس از غذاها باقی بود کرکره را می‌بســتیم و آن چند پرس باقی مانده را از پشــت کرکره بسته می‌فروختیم!

حتی خودمان هم باورمان نمی‌شــد ســال اول اینطور کارمان بگیرد. مادرم هم گاهی به ما سر میزد و هر بار آمدنش همراه بود با دورچین جدیدی که همیشــه هم مورد استقبال مشتری قرار می‌گرفت، از ترشی و شور تا زیتون پرورده و سالاد. طوری که مدتی بعد مجبور شدیم برای تهیه دورچین هم یک نفر را استخدام کنیم.

همه چیز خوب بود تا ســر و کله صدرا پیدا شد. روز اول فقط به عنوان مشــتری آمد. گفت در یکی از ادارات اطراف تهیه غذا مشغول کار است و چون از غذای اداره خودشــان راضی نبود ترجیح میداد غذایش را از ما تهیه کند.

معمولاً کار بــردن غذاها با پیک بــود اما چند روزی بــود که پیک مغــازه تصادف کــرده بود و نمی‌توانســت بیاید. من هم ترجیح دادم صبر کنم تا او بهتر شــود، بــرای همین به مشــتری‌ها گفتم خودشــان برای تحویل غذا بیایند و درعوض یک دورچین رایگان برایشــان می‌گذاشتم. این شد که پای صدرا به تهیه غذای ما باز شد.

اول فقط یک مشــتری ســاده بود، اما به تدریج برخوردهایش گرمتر شــد. حتــی وقتی حال پیک موتوری‌مان بهتر شــد و ســر کار برگشت، باز هم صــدرا خــودش برای گرفتــن غذا می‌آمــد. بعد از مدتی هــم فقط برای ناهــار نمی‌آمد که به قول خودش، ســر راه شامش را هم می‌گرفت و میرفت. پــدرم از صدرا خوشــش نمی‌آمد، امــا به دل من نشســته بود. خوش تیپ و خوش هیکل بود، خوش برخورد و خوش کلام. در یک جمله پسری بود که می‌توانست به راحتی هر دختری را جذب خودش کنــد. من هم اگرچه به پدرم گفته بودم نمی‌خواهم ازدواج کنــم، خب طبیعی بود که بــا دیدن صدرا نظرم تغییر کرد.

می‌دانســتم پدرم آنقدر مرا دوست دارد که با نظر من مخالفتی نکند. بنابراین ترجیح دادم بعد از آنکه با صدرا به توافق رســیدیم موضوع را به پدرم بگویــم. انتظارم برای درخواســت ازدواج صدرا و پذیرش شــرایط من از طرف او خیلی طول نکشید. روزی که صدرا رســماً به خواســتگاری من آمد، پــدرم در حضــور خانواده او اعلام کــرد که قلبا با ازدواج ما موافق نیســت اما بــه خاطر من و احترام به خواســت من، جواب رد نمی‌دهد. اما می‌داند که صدرا مرد زندگی و کار نیست!...آن روز همه، حتی خــود صــدرا از این نظر پدرم متعجب شــدند، اما زمان ثابت کرد که حق با پدرم بود.

... اختــلاف و دعواهایمــان از همانجــا شــروع شــد. کاملاً معلــوم بــود صدرا دوســت ندارد من در مغازه باشــم، چون آن وقت نمی‌توانســت حســاب و کتاب کامــل مغــازه را در دســت بگیــرد....

یکی از شــرایط من بــرای ازدواج با صدرا این بود کــه کاری به مغازه و تهیه غذا نداشــته باشــد. درآمد آنجا در زندگی مشــترکمان هزینه می‌شد، اما من دلم نمی‌خواســت مدام جــواب پس بدهم. حســاب و کتاب مغازه با من و پدرم بود و قرار نبود صــدرا در آن دخالت کند. صــدرا قبول کرده بود، اما کم کم خــودش را وارد کار کرد. خیلی موذیانه و زیرکانــه. اوایل به بهانه بودن در کنار من، بعد به بهانه کمک به من و کمی بعد، درست وقتی که من بچه اولمان را باردار شــدم بــه بهانه بارداری من، جانشین من شــد و بعد هم با تولد دخترم، کلاً امور غذاخوری را در دســت گرفــت. پدرم از این وضع اصلاً راضی نبود، اما به خاطر من ســکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد. صدرا هم می‌گفت به خاطر من این مســئولیت را قبول کرده و چشمداشتی به درآمد مغــازه ندارد، اما دروغ می‌گفت، این را از حســاب و کتابهایــش می‌فهمیدم. پدرم یک بار به من گفت که فقط دلش برای زحمتهایمان می‌ســوزد، وگرنه مغازه را تعطیل میکرد.

می‌دانســتم تحمــل صدرا برای پدرم ســخت شــده، به همین خاطر بود که خودم برگشــتم و به صدرا گفتم می‌خواهم مثل سابق کار کنم. اختلاف و دعواهایمان از همانجا شروع شد. کاملاً معلوم بود صدرا دوســت ندارد من در مغازه باشم، چون آن وقت نمی‌توانست حســاب و کتاب کامل مغازه را در دست بگیرد.

دخترم یلدا یک ســاله بود که من دوباره باردار شــدم. این بدترین اتفاقی بــود که آن زمان ممکن بود برای من بیفتد. دروغ نمی‌گویم حتی به ســقط جنین هم فکر کردم، اما ترســیدم. ترســیدم که آه بچه بیچاره دامن زندگی‌ام را بگیرد. تولد پسرم آن هم در حالی که یلدا هنوز دو سال را تمام نکرده بود، حســابی دست و پایم را بســت. همین برای صدرا کافی بود تا کاری را که نباید انجام دهد. او خودش را بازخریــد کرد و بعد بــا پولی که از اداره گرفت و مقــداری پس انــداز و قرض و وام، تهیــه غذا را از دوست پدرم خرید.

پدرم در شرایطی راضی به این کار شد که صدرا گفته بود به خاطر تولــد دارا می‌خواهد مغازه را به عنوان کادو به نام من کند، اما دروغ گفته بود. او اول به بهانه وام، مغازه را به نام خودش سند زد و پدرم وقتی فهمیــد صدرا به قول و قرارش پایبند نمانده، خیلی ناراحت شــد. بی‌علاقگی‌اش به صدرا بعد از این جریان به تنفّر تبدیل شد و پیغام داد که تا وقتی صدرا تهیه غذا را به نام من نکرده حق ندارد به خانه او برود و صدرا هم در مقابل گفت که من حق ندارم بدون او به خانه پدرم بروم.

به این ترتیب فقط ســه سال و نیم بعد از ازدواج مــا، روابط ما با خانواده‌ام قطع شــد. مــادرم هر از چندی دور از چشم صدرا به دیدن ما می‌آمد. پدرم پیغام می‌داد که مراقب خودم و بچه‌هایم باشــم و بــه خاطر مســائل پیش آمده، دعــوا و مرافعه راه نیندازم. اما مگر میشــد؟ دیگر هیــچ علاقه‌ای به صدرا نداشــتم. احســاس می‌کردم او از اول نقشه کشــیده بود تا مغازه را از دســت من دربیاورد. ما فقط زیر یک سقف زندگی می‌کردیم، اما کیلومترها از هم دور بودیم. گاهی روزها می‌گذشت و ما حتی یــک کلمه هم با هم حــرف نمی‌زدیم، تا اینکه یک شــب تصمیم خودم را گرفتم. آن شــب به صدرا زنگ زدم و گفتــم زودتر بیاید و با خودش هم غذا بیاورد. گفتــم می‌خواهم با او مفصــل حرف بزنم. می‌خواســتم قبل از آنکه تنفّر لعنتی کاری دســتم بدهد، از صدرا جدا شوم.

ساعت نزدیک ده شب بود که صدرا آمد. بچه‌ها خواب بودند. در ســکوت غذایمان را خوردیم. بعد از شام، شروع کردم به حرف زدن. لازم نبود خیلی توضیــح بدهم. کمتر از چهار ســال قبل، به صرف چند مرتبه خرید غذا، با هم آشــنا شده بودیم و بعد هم ازدواجی که حاصلش دو بچه شــیره به شــیره بــرای من بود و یک مغازه تهیه غذای پر مشــتری بــرای او... به صدرا گفتم حــق و حقوق مرا بدهد و بی‌سر و صدا از هم جدا شویم. اما صدرا قبول نکرد. گفت من و بچه‌ها را دوســت دارد. گفت این توطئه پدرم اســت برای آنکه او را بــه زانو دربیاورد. بعد هم شــروع کرد به خط و نشان کشیدن برای پدرم. چرا دروغ بگویم، ترسیدم. از آبروی پدرم ترسیدم. از بی‌کســی‌اش. پدرم، پسری نداشــت تا از او در برابر صــدرا حمایت کند. اگر بــه محل کار پدرم میرفــت و حرفهای نامربوط می‌زد، آبروی چندین و چند ساله پدرم میرفت، اگر به محله‌مان میرفت و جلوی در و همسایه حرفی می‌زد، بیچاره خواهر و مادرم چطور می‌توانستند دیگر آنجا زندگی کنند؟ این بود که مجبور شــدم به دســت و پایش بیفتم و عذرخواهــی کنم و به زندگی غیرقابل تحملم ادامه دهم تا به وقتش...

ادامه و پایان در شماره بعد

sooshtraa@yahoo.com
مصطفی گلیاری

به یاد دستپخت عدسی

اورژانس و آمبولانس چَغَرا!



این عکس را برای مزاح یا شاید تمسخر در اینستا گذاشته و برایش جوک نوشته بودند. بگوسیب معتقد است آدم نباید به ظاهر خر نگاه کند و نظر بدهد چون خر داریم تا خر. خر دَاریم که سنگ آسیا می‌چرخاند. خر داریم بار می‌برد. حتی خروار که سیصد کیلوست از کلمه خر گرفته شده. تا حالا کوه رفته‌اید؟ مثلاً پلنگ‌چال... نوشابه و نیمرو و نون و ماست و خرما و دیزی و غیره و ذالک هم خورده‌اید؟ هیچ با خودتان نگفته‌اید این همه جنس چطور بالای کوه آمده؟ خودش که پا ندارد. بارها را روی یک چارپا به اسم خر می گذارند و می‌آورند بالا. خر و قاطر داریم که از جاده سخت امامزاده داود تو را بالا می‌برد. خر هم داریم که کارمند اورژانس ۱۱۵ پایگاه جاده‌ای احسان است و اگر یکهو یک نفر در این منطقه کوهستانی به آمبولانس نیاز داشت، ماشین که نمی‌تواند بالا برود پس کی بهتر از خر؟ راننده هم نمی‌خواهد. خودش سرش را می‌اندازد پایین و مسیر را می‌رود و برمی‌گردد. بنزین هم نمی‌خواهد و علف جاده‌ای می‌خورد. آلودگی هوا هم ندارد. اگه کم آوردی، بگو تا دیگه از مزایای خر در اورژانس حرف نزنم. نگو سیب بگو یونجه چهارپر!

ما گنده تاریخ بودیم ها!



این عکس را **مهدیه هاشمی** در جویبار در یک تاکسی گرفته.
جویبار شهر زیبا و خوش تنفس و خوش منظره‌ای است که با این تاکسی دلنشین‌تر می‌شود. فعالیت کردن برای رواج فرهنگ کتابخوانی، سودش به نسلهای بعدی می‌رسد. زیر عکس جوانی که در مترو کتاب می‌خواند، نوشته بودند آرامش و رشد فرهنگی جامعه مدیون همین‌هایی است که کتاب می‌خوانند. امروز تعداد کسانی که هر ماه یکی دو جلد کتاب می‌خرند و می‌خوانند، انگشت شمارتر شده. حتی خوانندگان مجله‌ها خیلی کم شده‌اند و تیراژها پایین آمده طوری که دیگر انتشار مجله همان یک ذرّه سودی را هم که داشت، ندارد.
و این برای ملتی که در سواد و نوشتن و خواندن از گنده‌های تاریخ بوده‌اند، افت دارد که کتاب نخوانند و سال به‌سال سواد جامعه افت کند. جوانها باید یک کاری بکنند برای مثال کمپین کتاب خریدن و خواندن راه بیندازند. نمایشگاه کتاب هم که نزدیک است و زیاد می شود درباره کتاب حرف زد. حالا خودمان باید یک کاری بکنیم ظاهراً مسئولان هر کار کردند، نشد.

سمبوسه پیراشکی اینا

این یک چت تلگرامی دو تا دوست است. یکی‌شان خدارا شکر می کند که یک سالی است جایی کار می کند و ماهی هشتصد دستش را می گیرد. هنوز هم قاطی مرغا نشده (که البته این آرزویی است برای همه جوانان که کاش مشکلات اقتصادی نداشتند و قاطی مرغا می‌شدند) او امیدوار است صاحب یک تاکسی نو شود. دوستش هم می گوید منم تو ساندویچ فروشی عموم کار می کنم... سمبوسه و پیراشکی اینا... و آخرش فخر می‌فروشد: "**من نامزد دارم داداش!**" این چت می تواند زیاد عجیب نباشد اما وقتی بفهمید که هر دو فارغ‌التحصیل دانشگاه تهران هستند..؟ آدم به خودش می گوید خب برم دانشگاه مدرک بگیرم که چی بشه؟ بعد دیپلم حتی بعد سیکل میرم شاگرد ساندویچی یا شاگرد آهنگر یا جوشکار می‌شم. چهار سال بعد اوستا کار می‌شوم و کامم به کام است، قاتی مرغا هم شده‌ام و عصرهای پنجشنبه بچه‌ام را به کلاس پیانو می‌برم... و چنین است که درس خواندن و تحصیلکرده بودن از ارزش می‌افتد و گرفتار یک جامعه می‌شویم که دستش به دهنش می‌رسد اما علم و دانش و فرهنگ..؟ دانشجو که بودم با مادرم رفته بودم بازار زرگرها. او برای اینکه اعتبارش را به رخ بکشد، گفت پسرم دانشجوی دانشگاه تهرانه. کلی احترام گذاشتند. حالا بعد نود و بوقی دارم فکر می کنم بروم دنبال وام ساندویچی بزنم... سمبوسه پیراشکی اینا!



بقیه از صفحه ۳۹

جور دیگر باید دید

می‌خوام بیا ببینمت.

عتّاب یازده شب جواب داد: "منو ببینی که چی بشه؟" و آخرش گفت ساعت یک و نیم بیا فلان جا. اردشیر خیلی خوشحال شد و یک کیلو گردو خرید و همه را با دمش شکست. ساعت یک و نیم شب به قرارگاه رفت. عتّاب در اوج آرایش و دلربایی بود. سوار ماشین اردشیر شد و آدرس خانه‌اش را داد. اردشیر او را رساند و با مشقت گفت: "زنم می‌شی؟" عتّاب با اخم گفت: "اگه شرط‌ها رو قبول داری، فردا بریم محضر واسه گرفتن وقت و آزمایشگاه... معتاد که نیستی؟" فردا به آزمایشگاه رفتند. اردشیر و عتّاب با هواپیما مثل باد به شهر اردشیر رفتند و سند مغازه و شناسنامه و کارت ملی‌اش را به عتّاب داد و مثل گردباد دور زدند و به شمال برگشتند. او حتی فرصت نکرد عتّاب را به مادرش نشان بدهد. روز بعد عقد کردند. سه دانگ فروشگاهش را پشت قباله انداخت. پدر عتّاب گفت هزینه جشن عقد و عروسی را به کارت عتّاب واریز کند. سی میلیون از پس‌اندازش کم شد. بعد از عقد در خانه پدر عتّاب به حجله رفتند. فردایش او را تنهایی به شهر خودش فرستادند تا کارهای نقل و انتقالش را به شمال انجام بدهد. از وقتی که به شهر خودش رسید، شماره عتّاب قفل شد. اردشیر به دلش بد راه نداد. داستان زن گرفتنش را به مادرش گفت. واویلایی شد آن سرش ناپیدا. اردشیر جوابی نداشت. شاید هم داشت ولی تا جواب بدهد، هیجان سؤال از دست می‌رفت. چند روز گرفتار همین گرفتاری‌ها بود تا برایش خبری رسید: عتّاب مهرش را اجرا گذاشته بود!

جور دیگر: کسی که عاطفه‌اش شکسته شده، مراقب است خودش را در گیر عاطفه جدیدی نکند تا حالش خوب شود بعد تصمیم عاطفی بگیرد. اردشیر درحالی که سوگوار عاطفه نوشین بود، وارد جشن آشنایی با عتّاب شد. در جور دیگر شما در جاده جلو عتّاب و دوستش توقف نمی‌کنید چون زیاد شنیده‌اید که راهزنان دختری را به‌عنوان طعمه در جاده می‌گذارند و همین که کسی توقف کرد، بر سرش می‌ریزند. اردشیر به این موضوع توجه نکرد، عتّاب قلب و عقلش را دزدید! در جور دیگر اگر هم عتّاب و دوستش را سوار کرد، حواسش هست که گرفتار هوس نشود. در جور دیگر وقتی که عتّاب با اردشیر قرار جنگل می‌گذارد به این هم توجه می‌کند که دختری که در اولین دیدار وارد فاز تفویض می‌شود، این امکان هست که با دیگران هم وارد چنین فازی شده باشد پس نباید برای زندگی رویش حساب کند.

در جور دیگر دو روزه برای یک برنامه شصت هفتاد ساله تصمیم نمی‌گیرند: اردشیر در سه سوت برای شصت هفتاد سال زندگی زناشویی تصمیم گرفت! پدر عتّاب کاسبانه برخورد کرد. در جور دیگر اردشیر حواسش هست و شرط‌ها را قبول نمی‌کند. عتّاب ساعت یک و نیم با آرایش و لباسی که مخصوص مهمانی شب است، با اردشیر قرار گذاشت. **در جور دیگر اردشیر به خودش می‌گوید این چطور دختری است که این وقت شب از مهمانی برمی‌گردد؟ آیا صلاح است زن من و مادر بچه‌هایم شود؟** اردشیر چنان اسیر عتّاب بود که در شهر خودش با مادرش هم تماس نگرفت. در جور دیگر اردشیر به خودش می‌گوید چرا مایل نیست مادرم او را ببیند؟ چرا فقط نگران سندهاست؟ آیا برایم کیسه دوخته؟ وزود دوزاری او می‌افتد و حاصل دسترنجش را مفت تقدیم نمی‌کند. در جور دیگر با احساسات و هوسهایش تصمیم نمی‌گیرد. عقل را جلو می‌اندازد و می‌گوید سی میلیون را بدهم؟ عقل می‌گوید هرگز! از عقل می‌پرسد پانصد سکه و سه دانگ فروشگاه؟ عقل می‌گوید هرگز! **اردشیر عقلش را در بازی شرکت نداد و حالا غیر از اینکه در گیر مهریه است، عتّاب گفته بعدش از حق طلاقی که دارم استفاده می‌کنم. دل اردشیر بدجور گرفته. ضرر مادی و معنوی او خیلی زیاد است، ولی زندگی به آخر نرسیده و اگر از این به بعد جوری دیگر به زندگی نگاه کند، می‌تواند زیانها را جبران کند.** امیدوارم اردشیر از این قصه ناراحت نشود. یک جاهایی را عوض کردم تا زیاد معلوم نشود زندگی اوست.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

دوباره مرا صدا کن

می‌برد. حواسم بود که اگر بخواهد پایش را از گلیمش درازتر کند، از او مدرک گیر بیاورم و بگذارم کف دست زنش. نگران نبودم اخراجم کند چون همان روزها با آقایی که اهل ترکیه بود، وارد مذاکراتی شده بودم. او مرا تشویق میکرد که شریک شویم و در ترکیه هتلی مخصوص ایرانی‌ها دایر کنم. می‌گفت خودش شرکت توریستی دارد و فنون و فوتهای کوزه‌گری این کار را بلد است و حاضر است در مقابل پنج درصد از سود سالیانه من کارها را یادم بدهد و مجوزهای لازم را بگیرد. از این اخلاقش خوشم می‌آمد که رک و راست می‌گفت اگر کمکم می‌کند برای پول است والکی تعارف تیکه پاره نمی‌کرد. مثل مردهای خودمان نبود که در ظاهر بگویند همشیره یا دخترم، ولی پشت نگاه محجوبشان پر از شرارت و هوس باشد. اصلان بی (بیگ) روباز بازی میکرد و اگر هم به کسی نظری داشت، توی چشمش نگاه میکرد و می‌گفت با من دوست میشی؟ و اگر جوابت منفی بود، لبخند می‌زد و میگفت حیف شد و میرفت.

اصلان بی به من گفته بود آپارتمان را بفروشم و آماده باشم. فروختن آپارتمان کمی زمان می‌برد. این کار را به آقای حشمتی سپردم. پرسید چرا میخوای بفروشی؟ توضیح دادم که قصد دارم پولم را در شرکت شما سرمایه‌گذاری کنم. دو طرف لبخندش تا گوشهایش کشیده شد و گفت خودمم می‌خواستم همین رو پیشنهاد کنم. و خیلی سریع آپارتمانم را فروخت. به اصلان بی خبر دادم. گفت پول را به حسابی که در ترکیه داری واریز کن. گفتم حساب ندارم. گفت مشکلی نیست. برایت حساب باز می‌کنم. مدارکی را که لازم بود، گرفت و دو روز بعد دفترچه و کارت بانکی مرا تحویلم داد. بعد کل پولی را که داشتم، به آن حساب ریخت. اصلان بی گفته بود برای سه‌شنبه بلیت تهیه کرده. قرار ما شد فرودگاه. سه‌شنبه ماشینم را در پارکینگی امانت گذاشتم و بی آنکه به کسی خبر بدهم، شاد و شنگول به فرودگاه رفتم.

پرواز ترکیه حرکت کرد و اصلان راندیدم. پیگیری کردم. گفتند بلیتی به اسم من رزرو نشده. به اصلان زنگ زدم. خاموش بود. بیشتر از سه ساعت آنجا نشستم و هی شماره اصلان را گرفتم تا گوشی را برداشت. خیلی عصبی بودم. سرش داد کشیدم که کجایی؟ خونسرد گفت: "استانبولم... تو بانکم. دارم پولا رو برداشت می‌کنم. نیم ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم." گفتم: "مگه تو میتونی از حسابم پول برداری؟" گفت: "آره. حساب بانکی تو رو طوری باز کردم که خودم هم حق برداشت داشته باشم. قطع کن خودم بهت زنگ میزنم.". و دیگر نتوانستم پیدایش کنم. پولم پر کشید و رفت. تحقیقاتی هم کردم و فهمیدم اصلان شرکت و هتل و از این جور چیزها ندارد. با وکیل حرف زدم. گفت هیچ مدرکی نداری که ثابت کنی. فکر کن پولت را گم کرده‌ای.

روزهای بدی بود. پولم خیلی کم بود. فوقش ده روز می‌توانستم با آن زندگی کنم. به فکرم رسید ماشینم را بفروشم و بزنم به یک زخمی. به چند نمایشگاه ماشین سر زدم. در یکی از آنها بگو کی را دیدم؟ شوهر سابقم! وقتی همدیگر را دیدیم، ماتمان برد. سر و وضعش تمیز بود. تعجب کردم. پرسیدم تو کجا اینجا کجا؟ گفت اومدم ماشین بخرم. گفتم: "چه تصادفی! منم اومدم ماشینم رو بفروشم..." ترک کرده بود. شده بود دلّال ماشین. برای مشتری‌هایش ماشین گیر می‌آورد. در مرکز استان زندگی می‌کرد. عقل کردم و از بدبختی‌های خودم چیزی نگفتم و نشان دادم خوشبخت و موفق هستم. ناهار را با هم خوردیم. دستش به جیبش می‌رفت. تصمیم گرفتم ماشینم را نفروشم چون در نگاه او برق اشتیاق دیدم. و حالا دارم رویش کار می‌کنم که دل به دریا بزند و بار دیگر زن و شوهر شویم. به نظر شما موفق می‌شوم و می‌توانم کاری کنم که دلش مرا دوباره صدا کند؟

راه حل مشکلات زندگی همیشه در خود مشکل مستتر است

• وین دایر

سپهر خرمی

همایون شاهرخی

همه مخالف انتقال پاس بودیم...

همایون شاهرخی در جام ملتهای ۲۰۰۴ تا جام جهانی ۲۰۰۶، به عنوان مدیر تیمهای ملی در کنار برانکو ایوانکویچ حضور داشت و شاهد اتفاقات و حواشی این تیم بود. خودش سعی می‌کند زیاد به این مسائل دامن نزند، اما در این گفت‌وگو از اختلافات علنی بازیکنان در جام جهانی ۲۰۰۶ پرده برداشت.بعد از جام جهانی ۲۰۰۶، شاهرخی به یک باره از فوتبال برای همیشه کنار رفت و البته دلیل قانع کننده‌ای نیز برای خودش دارد: "علی آبادی، ریاست وقت سازمان تربیت بدنی که مسئول ردیف اول انتقال پاس به همدان بود، وقتی ما در آلمان و حین برگزاری مسابقات جام جهانی ۲۰۰۶ بودیم، به قصد تخریب دکتر دادکان او را از ریاست فدراسیون فوتبال عزل کرد و از همان جا متوجه شدم دیگر از جنس این فوتبال نیستم. وقتی تیم پاس را هم به همدان منتقل کردند، دریافتم که قرار نیست هیچ عزت و احترامی برای بزرگان این فوتبال قائل شوند و همان جا گفتم خداحافظ و رفتم..."،شاهرخی از تصمیمی که بیش از ده سال پیش گرفته، راضی است و به همین دلیل پس از آن حواشی و اتفاقات، دیگر هیچ وقت در برنامه تلویزیونی یا مصاحبه تصویری حضور پیدا نکرد. اسطوره تیم فوتبال پاس به جایی رسید که دیگر خودش را از جنس فوتبال ندانست و رفت...



چه شد که به سمت تحصیل در دانشگاه افسری رفتید؟

آن زمانی که من قصد ادامه تحصیل داشتم، درس خواندن خیلی هم آسان نبود و اکثر بچه‌های آن دوران بعد از اتمام دوره متوسطه یا حتی کلاس ششم به سمت بازار و کاسبی می رفتند تا درآمدی کسب کنند، اما من و خانواده‌ام تشخیص دادیم که علم بهتر از ثروت است. بعد از آنکه دیپلم گرفتم، به دانشکده پلیس در سه راه زندان رفتم و ثبت نام کردم و مسیر زندگی‌ام به همین ترتیب تغییر کرد.

چطور با باشگاه پاس آشنا شدید؟

به خاطر علاقه ای که به فوتبال داشتم تیم پاس را انتخاب کردم، اما داستان پیوستنم به پاس هم جالب است. یادم می آید وقتی سال پنجم دبیرستان (سال ۱۳۴۲) با جوانان تهران در مشهد به مقام قهرمانی رسیدیم همان جا چندین پیشنهاد دریافت کردم، اما به خاطر علاقه ای که به استاد حسن حبیبی داشتم پیشنهاد پاس تهران را قبول کردم و به این تیم ملحق شدم.

سیستم باشگاه داری پاس در ابتدای راه چگونه بود؟

در مورد تشکیل تیم پاس، فقط افسران و ماموران شهربانی در این تیم حق حضور داشتند و در ابتدا پاس تهران در مسابقات زیر گروهی استان تهران شرکت و مقامی کسب می کرد. اساس تشکیل تیم پاس، ارتباط بین مردم و پلیس بود. با توجه به اینکه افسران و نظامی‌ها عضو تیم پاس شده بودند، قبل از این که افسر پلیس شوم و دوره‌هایم به اتمام برسد، عضو تیم پاس شده بودم.

چرا در سی سالگی که اوج فوتبال یک بازیکن است، تصمیم به خداحافظی گرفتید؟

آن زمان تشخیص دادم که باید در بهترین زمان، بهترین تصمیم را بگیرم. با خودم فکر کردم و با بزرگان آن زمان مشورت کردم و به این نتیجه رسیدم که باید در اوج کنار بروم. با اینکه می توانستم به راحتی چندین سال دیگر هم بازی کنم.

باشگاه پاس قبل و بعد از انقلاب در مسائل به مسائل مدیریتی چه تفاوتهایی داشته است؟

مسائل مدیریتی قبل و بعد از انقلاب تفاوتش از زمین تا آسمان است. قبل از انقلاب همه مسائل مدیریتی سر جای خود قرار داشت. به طور مثال، پاس در کادر خودش و تعویض مربیان (سال ۱۳۴۲) مستقل عمل می کرد. تیمسار صادقی، موسس باشگاه پاس، تا اوایل انقلاب ریاست باشگاه را بر عهده داشت. اولین مربی پاس بودند که بعدها به علت کهولت سن کنار رفتند و بعد از آن حسن حبیبی، سرمربی شد. بعد از آن هم من سرمربیگری پاس را برعهده گرفتم و وقتی انقلاب اسلامی رخ داد، من برای ادامه مربیگری به کشور امارات رفتم و سالها آنجا فعالیت کردم.

چطور شد که به عنوان سرمربی پاس تهران منصوب شدید؟

در مورد سرمربیگری اتفاقات جالبی برای من رخ داد. دوستانم همیشه به بنده لطف داشتند و همیشه یکی از گزینه‌های سرمربیگری این تیم بودم. در سال ۵۶ که از فوتبال خداحافظی کردم، همان زمان کاندیدای مربیگری تیم ملی جوانان ایران شدم که برای یک دوره مربیگری به آلمان بروم، اما موازی با انقلاب اسلامی بود و این پروژه‌ها کنسل شد. از آن زمان فدراسیون فوتبال از من خواست که در تیم ملی حضور داشته باشم. در زمان ریاست تیمسار نوآموز و حسن حبیبی به تیم ملی برگشتم که در مسابقات مقدماتی المپیک مسکو در سنگاپور موفق عمل کردیم و به مقام اول رسیدیم.بازیکنان آن زمان علی پروین، ناصر عبداللهی و حسین فرکی بودند. سه ماه بعد از آن، در جام ملتهای آسیا در کویت سوم شدیم. بعد از آن دوباره به کشور کویت رفتم و مربیگری در آن جا را ادامه دادم. اما هر زمانی که به ایران بر می گشتم، یکی از گزینه‌های تیم ملی و پاس بودم.

در مورد آغاز مربیگری‌تان در تیم ملی بگویید.

پیش از اینکه در اوایل دهه هشتاد سرمربی تیم ملی شوم، باز هم پیشنهاد مربیگری برای تیم ملی بزرگسالان را داشتم، اما قبول نمی کردم. تا اینکه دکتر محمد دادکان به بنده لطف کردند و پیشنهاد سرمربیگری تیم ملی را دادند. آن زمان که در پاس مربیگری می کردم، با همه مربیان تیم ملی ارتباط خوبی داشتم و در نهایت یکسالی که در تیم ملی افتخار مربیگری نصیبم شد، سخت ترین روزهای عمرم را گذراندم. بسیاری از جراید برخلاف خواسته ما عمل می کردند و هنوز جانیفتاده، شروع به انتقادات تند و تیز از کادر فنی کردند. بعد از رفتن ما بسیاری از همین دوستان خبرنگار تماس گرفتند و حلالیت طلبیدند.



دلیل این انتقادات چه بود؟

باید از خودشان سوال کنید که چرا هنوز همایون شاهرخی روی صندلی سرمربیگری ننشسته، شروع به کوبیدن کردند. من به همین دلیل و به خاطر همین فشارها استعفا دادم، اما دکتر دادکان نمی خواست با استعفای من موافقت کند. به دکتر گفتم اگر با استعفای من موافقت نکنی خودت را برکنار می کنند، پس بهتر است من بروم تا از این فشارها کاسته شود. دکتر دادکان هم به من گفت به شرطی استعفایت را قبول می کنم که مدیریت تیم ملی را بپذیری و من هم قبول کردم که همچنان در تیم ملی باشم، اما با عنوان دیگری.

دلیل اختلاف شما با خداداد عزیزی چه بود؟ خداداد در مصاحبه ای گفته بود که کادر فنی از من خواسته مقابل دانمارک دریبل زیاد بزنم تا روحیه بازیکنان جوان بالا برود.

من هیچ وقت با بازیکنی وارد فاز درگیری و جدل و حاشیه نشدم، چرا که اصلا طرف حسابم هیچ وقت بازیکن نبود. شخصیت من طوری نیست که با بازیکن درگیر شوم. من همیشه طرفدار اصول و نظم بودم. خداداد نیز قبل از این که بازیکن من در پاس تهران باشد، شاگردم در فتح بود. داستان خداداد این بود که فدراسیون فوتبال او را شش ماه محروم کرده بود. در سفر و اردویی که با تیم ملی به کشور نیجریه داشتیم، من به دلیل اینکه خداداد را همراه تیم ملی نبردم، دلخوری‌هایی پیش آمد، اما دلیل غیبت خداداد، محرومیت او از تیم ملی توسط فدراسیون فوتبال بود و من تابع قانون بودم.

شما سال ۱۳۸۵ در هفته دوازدهم جای مجید جلالی را گرفتید. اما در پایان فصل رتبه ای بهتر از یازدهم کسب نکردید. همیشه هم رقابتی با مجید جلالی داشتید و این اتفاق نوعی برای شما شکست محسوب نمی شد؟

رفتار و اخلاق من همیشه این موضوع را ثابت کرده و هیچ وقت با مربی دیگری رقابت نکرده‌ام. پیش از اینکه پاسخ این سوال را بدهم، باید خدمت شما عرض کنم که آقای جلالی بعد از اینکه از پاس برکنار شد، چند سال قبل موفق شده بود این تیم را قهرمان لیگ برتر کند. اما پیش از موفقیت پاس توسط جلالی، آقای آجرلو با بنده صحبت کردند که پاس در سراشیبی سقوط قرار گرفته، بیا و تیم را نجات بده. قرار شد قرارداد سه ساله با من بسته شود که سال اول براساس شناخت، سال دوم برای نتیجه و سال سوم برای قهرمان شدن بجنگیم. سال اول مربیگری من، پاس چهارم شد. در سال دوم حضورم، پاس دوم شد و در سال سوم تیم آماده‌ای که بسته بودم توسط مربیگری آقای جلالی به مقام قهرمانی رسید. در سال ۸۵ اما شرایط مساعد پیش نمی رفت و برخلاف میل باطنی مجبور شدم هدایت این تیم را برعهده بگیرم. چرا که خودم را یک پاسی می دانستم و با چشمانم دیدم که اگر وضعیت این تیم تغییر نکند، متاسفانه سقوط می کند. ما می خواستیم پاس را از سقوط به دسته دو نجات دهیم و تنها هدفمان در آن سال، همین مسأله بود. با همین بازیکنان و کادر فنی و مدیریت باشگاه یازدهم شدیم. سال بعد هم که تیم هبه شد و تیم را به همدان منتقل کردند.

آیا از شما برای واگذاری پاس نظرخواهی کردند؟ یا از دیگر پیشکسوتان پاس؟

بعد از پایان فصل در سال ۸۵ ما جلساتی برگزار کردیم که تیم را برای قهرمانی در فصل جدید ببندیم، اما یک باره به ما اطلاع دادند که پروژه موفقیت کنسل شد و تیم باید به همدان منتقل شود. ما هم مانند همه مردم ایران فقط شنونده بودیم و حق اظهارنظر نداشتیم. چرا که این تصمیم از بالا گرفته شده بود و چاره‌ای جز پذیرفتن نداشتیم! باید اعتراف کنم که مدیران وقت پاس مخالف این انتقال به همدان بودند، اما کاری از دستشان بر نمی آمد.

برسیم به مدیریت شما در زمان تیم ملی ایران. در جام جهانی ۲۰۰۶ چه اتفاقاتی افتاد که دادکان برکنار شد؟

حواشی پیرامون تیم ملی در جام جهانی ۲۰۰۶ تا پیش از تصمیمات وحشتناک علی آبادی اصلا وجود نداشت چون رییس وقت سازمان تربیت بدنی که عامل اصلی انتقال پاس به همدان نیز بود، به دلیل اختلافات شخصی وقتی دکتر دادکان را برکنار کرد، هر کسی پس از این برکناری ساز خودش را زد. علی آبادی قصد تخریب دادکان را داشت و پس از بازی دوم، دیگر کت تن ما نبود. نهایت بازیکنان دیگر از ما حرفشنوی نداشتند و اختلافات شخصی را وارد زمین کردند و مسائلی پیش آمد که همه مردم ایران نسبت به آن واقف هستند. تیم ۲۰۰۶ تا قبل از مصاحبه علی آبادی، یکی از بانظم ترین تیمهای تاریخ فوتبال ایران بود و رسم غلط ایرانی است که وقتی می بینند مدیریت قدرت ندارد، سوءاستفاده می کند و از دست ما هم کاری بر نمی آمد.

پس دو دستگی بین بازیکنان را تایید می کنید؟

دو دستگی و پاس ندادن بازیکنان به یکدیگر را نمی توان ثابت کرد، اما اختلاف بین بازیکنان در ۲۰۰۶ بسیار زیاد بود که در نهایت به تیم ملی ضربه زد و آن نتایج کسب شد. خردکردن تیم ملی توسط سازمان تربیت بدنی نتیجه داد و سقوط کردیم. اگر بگویم اختلافات بین بازیکنان وجود نداشت، دروغ بزرگی گفته ام.

در جام ملتهای ۲۰۰۴، ناجی بداوی و رحمان رضایی وسط مسابقه با یکدیگر درگیر شدند. شما به عنوان مدیر تیم ملی چه برخوردی با این بازیکنان داشتید؟

پس از پایان آن مسابقه که اگر اشتباه نکنم مقابل عمان بود، این دو بازیکن که نام بردید، سرشان را پایین انداختند و وارد رختکن شدند. در آن لحظه ما چیزی به آنها نگفتیم، ولی پس از دو روز محرومشان کردیم که اگر این دو بازیکن توسط ما محروم نمی شدند، اتفاقات بسیار بدتری برایشان می‌افتاد. خاطرم هست که از داخل ایران پیام می‌دادند که هرچه زودتر این بازیکنان باید از اردوی تیم ملی اخراج شوند، اما خب گاهی باید مدارا کرد.

چرا از اواسط دهه هشتاد، دیگر مربیگری نکردید؟

اتفاقاتی که در پاس تهران برایم رخ داد و همین طور انتقال تیم محبوبم به همدان و همچنین حواشی وحشتناک تیم ملی ایران در جام جهانی ۲۰۰۶، من را از فوتبال زده کرد. فهمیدم که دیگر از جنس این ورزش نیستم و باید کنار بروم. روزگاری پاس کانون توجهات مردم ایران بود، اما با چشمانم دیدم که قصد نابودی آن را دارند. وقتی دیدم مسئولین سازمان تربیت بدنی با دکتر دادکان که زندگی‌اش را برای فوتبال خرج کرد، چنین رفتار زشتی می کنند، واقعا از خودم بدم آمد. دیگر نخواستم بمانم و نقشی در این فوتبال ایفا کنم. وقتی پاس را به همدان واگذار کردند، دوستان شاهد هستند که هشدار دادم این تیم بعد از سه سال سقوط خواهد کرد، چرا که سال اول همیشه سال هیجان است. سال دوم، سال ترس و سال سوم، سال سقوط...

بازگشت پاس به سطح اول فوتبال ایران، رویا یا واقعیت؟

سوال تلخی ست. امیدوارم این فوتبال به دست افرادی بیفتد که مدیریت بلد باشند. لازم نیست یک مدیر فوتبال حتما ورزشی باشد، همین که مدیریت بلد باشد کافی است. الگوی اصلی ورزش فوتبال باید رشته والیبال باشد که سالهاست بدون حاشیه به سمت جلو حرکت می کند. پاس براساس منطق به وجود آمد و مسئولان وقت سازمان تربیت بدنی، این تیم را که یکی از قطبهای کشور بود نابود کردند. آقای مهاجرانی، اصغر شرفی، مهدی مناجاتی و... در این ورزش از پاس معرفی شدند و زحمت کشیدند، اما ببینید حالا کجا هستند. تیمی که به دسته سه کشور می‌رود، با این زد و بندها بعید است که حتی دوباره به دسته یک برگردد، چه برسد به لیگ برتر.



بهترین چیزها در زمانی اتفاق می افتد که انتظارش را نداری

● ارسطو

ستارگان مسلمان مستطیل سبز

حمیدرضا تاجی



"**محمد صلاح**" این روزها به یکی از ستاره‌های مستطیل سبز تبدیل شده است تا حدی که او را با فوق‌ستاره‌هایی چون لیونل مسی و کریستین رونالدو مقایسه می کنند. عملکرد او در این فصل رقابتهای لیگ برتر انگلیس و لیگ قهرمانان اروپا آنچنان خیره کننده بود که حتی تعدادی از تماشاگران لیورپول چندی پیش در شعارهایی عنوان کردند "**اگر چند گل دیگر بزند، من هم مسلمان می‌شوم!**" محبوبیت این فوتبالیست مسلمان در زادگاهش هم آنقدر زیاد است که در انتخابات مصر، بیش از یک میلیون بار نام محمد صلاح روی کاغذ رای گیری درج شد. در کنار درخشش او در ماههای اخیر، دعا خواندن او پیش از بازی، خوشحالی‌های مثال زدنی اش (سجده کردن) و قرآن خواندنش او را به صدر اخبار رسانه‌های مختلف بخصوص رسانه‌های کشورهای اسلامی رسانده است. اما او تنها ستاره مسلمان کنونی جهان فوتبال نیست و بازیکنان سرشناس زیادی خصوصا در لیگ برتر جزیره توپ می‌زنند که اسلام را به عنوان دین خود انتخاب کرده‌اند.

منچستر یونایتد

هرچند که باید "**عدنان یانوزای**" بازیکن بلژیکی حال حاضر رئال سوسیه داد را اولین بازیکن مسلمان منچستر یونایتد قلمداد کرد، اما "مروان فلینی" هموطن یانوزای و "پل پوگبا" ستاره فرانسوی که باسروصدای زیاد از یوونتوس ایتالیا به منچستر پیوست، از مسلمانان این تیم به شمار می روند.

منچستر سیتی

"ایلکای گوندوغان" آلمانی و "یحیی توره" اهل ساحل عاج دو بازیکن مسلمان قهرمان احتمالی این فصل لیگ برتر جزیره هستند. البته سمیر نصری و باکاری سانیا نیز مسلمانانی بودند که در این فصل از جمع سیتیزن‌ها جداشدند.

یوونتوس

"میرالیم پیانیچ" ستاره بوسنیایی یووه و "سامی خدیرا"ی آلمانی و "مهدی بن عطیه" مراکشی که در جام جهانی مقابل ایران قرار خواهد گرفت، سه بازیکنی هستند که اسلام را به عنوان دین خود انتخاب کردند.

آ.اس رم

گلادیاتورها که این روزها پس از حذف بارسلونای مدعی، شگفتی‌ساز رقابتهای لیگ قهرمانان اروپا لقب گرفتند، علاوه بر "ادین ژکو"ی بوسنیایی، "استفان کریم الشعراوی" ایتالیایی را به عنوان مسلمان در تیم خود دارند.

چلسی

سد محکم دفاعی چلسی و یکی از امیدهای تیم ملی فرانسه در فاز دفاعی قطعا "انگولو کانته" ستاره مسلمان این تیم است. او در کنار "کورت زوما" که به طور قرضی به استوک سیتی پیوسته از مسلمانان این تیم لندنی هستند.

لیورپول

در کنار محمد صلاح، "سادیو مانه" مهاجم سنگالی و "امره جان" هافبک آلمانی که در موفقیتهای این فصل لیورپول سهم بسزایی داشتند، از جمله مسلمانان باشگاه لیورپول به شمار می‌روند که طرفداران زیادی [illegible] کرده‌اند.

رئال مادرید

"کریم بنزما" ستاره فرانسوی رئال مادرید یکی از معروف‌ترین مسلمانان دنیای ورزش است. تبریک اعیاد اسلامی و تصاویر تشرف بنزما به حج مابه حج با استقبال کاربران شبکه‌های اجتماعی مسلمان روبرو شد.

بارسلونا

پس از آردا توران، اریک آبیدال، مونیر الحدادی و ابراهیم آفلای حالا ستاره خوش آتیه فرانسوی یعنی "عثمان دمبله" تنها بازیکن مسلمان بارسلونا به شمار می‌رود. دمبله که امسال نتوانست به دلیل مصدومیت با خانواده‌اش به حج مشرف شود، از مسئولان باشگاه بارسلونا درخواست کرده در هتل محل اقامت این تیم یک آشپز آشنا به سبک آشپزی اسلامی استخدام کند.

آرسنال

توپچی‌های لندنی در سالهای گذشته بازیکنان مسلمان زیادی از جمله آنلکا، آدبایور، دیابی و... به خود دیده‌اند، اما در حال حاضر "مسعود اوزیل" آلمانی سرشناس‌ترین بازیکن مسلمان این باشگاه محسوب می‌شود. در کنار اوزیل، هموطنش "شکودران مصطفی" مدافع این تیم، "گرانیت ژاکا" هافبک سوئیسی، "محمد النني" بازیکن مصری هم در این تیم حضور دارند.

تلخ گفتن بهت نمیاد آقای مربی

مهدی حقیقت

می خواهم اعتراف کنم. نمی خواهم شروع به زنده باد گفتن کنم. اما اعتراف می کنم برای شفر طیف زمان را گم کردم. با توجه به سابقه مدیریتی ضعیف و تصمیمات بنیان افکن کادر مدیریتی باشگاه استقلال، به انتخابشان اعتماد نکردم. فکر نمی کردم شانس آنها بگیرد و یکی همچون وینفرد شفر با این قیمت نسبتاً کم از دل روزهای بازنشستگی بیاید و اعتماد به نفس استقلال و هوادارانش را باز گرداند. از همه نشدنها، شدن بسازد و از همه ضعفها قوت و از همه تهدیدها، فرصت... و در یک پارادوکس عجیب و پیچیده ثابت کند این نفراتی که کادر فنی قبلی چیده، می تواند بهترین چینش هم بشود.

شفر چه بماند چه نماند، چه زیاد بخواهد چه نخواهد، چه استقلال را فصل بعد قهرمان کند چه نکند و حتی اگر استقلال فاتح جام حذفی نشود، به آنچنان میانگین بالایی در این چند ماه رسیده که در تاریخ این باشگاه نامش به نیکی یاد شود. درست است آینده را نمی بینیم. می دانیم ما مردم احساساتی حتی به این کارنامه کوتاه پر از موفقیت و برکت رحم نمی کنیم. در قضاوت نهایی می کشیم وله می کنیم. دشنام می دهیم و خود را خالی می کنیم و فقط و فقط هوادار روزهای خوب هستیم، اما شاید وینفرد شفر بتواند روزهای حضورش را در ایران مدیریت کند که حتی در روزهای بدش هوادار به یادش بیاید این همانی بود که جبروت الهلال را شکست! البته شفر، که این روزها کام آبی‌ها را هموزن کیلو کیلو شکر شیرین کرده است، انگار سعی می کند بومی شود. از کامنتهایش، از مصاحبه هایش، الان وقتی می گوید دهان مخالفانم را بستم برای زنده



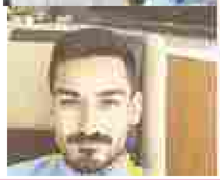
باد گویان جذّاب است. اما اعلان جنگی کیروش گونه است که در اولین ناکامی همین می شود چوبی برای زدنش... شفر شاید گذشته استقلال را مطالعه کرده باشد. شاید تصمیم بگیرد برای محبوب ماندن دنبال بیزینس نباشد و پولهایش را زیر بالش خود پنهان کند! وعده قهرمانی ندهد. حتی به مربی برنده بعد از بازی دست ندهد! بازیکنان محبوب و سرشناس را ادب کند. همه اینها به کنار... او برای عزیز تر ماندن باید آلمانی بماند. باید تا می تواند از بومی شدن فاصله بگیرد. ذوب برخی رفتارهای ما نشود. وارد برخی بازی‌ها نشود. حق و حقوق بعضی‌ها را زیر میزی بدهد! چرا که نه؟ رفتارهای کیروش را رصد کند و ببیند چه شد که کیروش طی چند مرحله زنده باد گوهای خود را از دست داد؟ برانکو چگونه رفتار کرد که صاحب این همه تعاملهای سازنده با تریبونهای رسانه ای شد؟ و...























هر که قدر خویش بداند نابود نخواهد شد

● امام رضا(ع)

جودو و زمین سوخته

بهمن اسدی

جودوی ایران حال و هوای خوشی ندارد. این امر دلایل فراوانی دارد اما مهمترین آنها تحویل زمین سوخته است! حضور محمد درخشان در دور اول ریاست بر فدراسیون جودو باعث ظهور نسل طلایی شد. رفته رفته به جمع پنج تیم برتر جهان رسیدیم تا یک قدمی کسب مدال المپیک هم جلو رفتیم اما...

امّا متاسفانه محمد درخشان نیز خیلی زود اشباع شد و دنبال آن کار دیگر رفت. برای او جودو اولویتش را از دست داد. کسب کرسی های بین المللی و امور اقتصادی(درخشان مدتها رییس درآمدسازی فدراسیون فوتبال شد) در صدر برنامه ها قرار گرفت و جودو به امان خدا رها شد. درخشان طوری از جودو رفت که سنگ روی سنگ بند نبود. ابتدا رضوی سپس امینی و میراسماعیلی، فرجی، میران، رودکی و آخوندزاده همه نیروهایی که می توانستند با همکاری هم جودو را به روزهای خوب رهنمون سازند جدال را پیشه کردند. در حقیقت جریانی نامریی همه اینها را به جان هم انداخت. در این بلبشو درخشان برگشت تا شاید دردها را درمان کند اما زمین سوخته که شاهد رویش بذری نخواهد بود.

در نگاه کلی محمد درخشان نیز آن فرد فعال و علاقه مند گذشته نیست. گویا هوش و حواس رییس جودو برخلاف گذشته متمرکز به این رشته نیست و سفر و استراحت و به خود رسیدن برای سلامتی جسم و جان اولویت است از این روجودو احوالش خوش نمی شود. گلایه و انتقاد برخی تک چهره ها هم منجر به کوچ از وطن شده و هر روز بر مشکلات می افزاید. تقریبا امیدها از پیشرفت به ناامیدی تبدیل شده و آینده را مبهم کرده است. جودو از امیدواری در کسب مدال در جهان و المپیک اکنون به کسب مدالهای آسیایی هم خوشبین نیست. در این میان و با کمال تاسف اینجا هم ارتباطات بر انجام وظیفه و نظارت سایه افکنده است. این رشته با همه حمایتی که از سوی داورزنی می شود(به حدی که دستور صریح وزیر در خصوص بازپس گیری تالار شهید افراسیابی بی اثر ماند)، به قهقرا می رود. جودو به تدبیری تازه نیاز دارد.

شاید محمد درخشان چون گذشته در این باره گره گشا باشد. به نظر می رسد او می تواند با برداشتن سایه سنگینش از این رشته جودو را نجات دهد. کمی بازگشت به افکار گذشته و روحیه از خود گذشتگی گاهی بد نیست.



علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

جناب آقای علیرضا جلالی فرد، از زحمات جنابعالی و همکاران محترمتان در هلال احمر که در ارائه خدمات بهتر به مراجعه کنندگان از هیچ تلاشی دریغ نمی کنید، صمیمانه سپاسگزاریم

حمید دانش و محمدمهدی ذبیحیان ـ تهران

خواهر عزیز تر از جانم، خانم فاطمه حمزه وی، کارشناس ارشد روانشناسی، انتصاب جدیدتان در بخش اورژانس اجتماعی شهرستان هشترود را از صمیم قلب تبریک می گویم و امیدوارم در سایه خالق منان موفق و موید باشید

نیلوفر جمشیدی

مادر گلم، معصومه جان، نمی توانم تک تک زحمات تو را جبران کنم و از اینکه در زندگی‌ام مانند کوه در کنارم ایستادی و مرا پشتیبانی کردی از تو ممنونم

دخترت، زهرا الماسی ـ سیرجان

پرویز جان، همسر عزیزم، تولدت مبارک و امیدوارم سالیان سال سایه‌ات بالای سرمان باشد

همسرت سپیده خان بابایی ـ تهران

نفس زندگیمان کیانا، قشنگ‌ترین صدای زندگی تپش قلب توست و باشکوهترین روز دنیا روز تولدت، پس برای ما بمان و بدان که عاشقانه دوستت داریم، عزیز دلمان تولدت مبارک

مادربزرگ رویا کریمی و پدربزرگ سیامک دیدار ـ تهران

معلم عزیزم، جناب آقای برگی، گرامی داشتن یک روز برای قدردانی از مهر و محبت و تلاش و زحمات شما کافی نیست، پس بدان هر روز قدردان خوبی هایت هستم، روزت مبارک

امیرحسین کریمی ـ میانه

همسر و پدر مهربان، حسن جان، پنجم اردیبهشت، سالروز تولدت را همراه هزاران آرزوی خوب برایت تبریک می گوییم

همسر و پسرت امیرحسین ـ میانه

همسر عزیزم، لیلی جان، تو هدیه‌ای هستی از جانب خداوند که شدی تمام هستی من، یکم اردیبهشت سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم

یونس صالحی نهاوندی ـ آمل

محمدرضای عزیزم، ۹ اردیبهشت سالروز تولدت را به تو فرزند دلبندمان تبریک می گوییم و از خدای متعال بهترینها را برایت آرزومندیم، وجود تو دلیل شادی لحظه‌های زندگی ما است

پدر محمودی و مادر دهقانزاده ـ تربت حیدریه

همسر عزیزتر از جانم، یکم اردیبهشت، چهل ودومین بهار زندگی‌ات مبارک.هدیه من به تو قلبی است که عاشقانه تنها برای تو می تپد.بدانکه تنها تکیه گاه زندگی‌ام هستی وباتمام وجود به تو افتخار می کنم.تولدت مبارک.

همسرت اکرم ـ اصفهان

بابای گلمان، بودنت برایمان امنیت ودلگرمی است، تولدت را با تقدیم یک دنیا گل، تبریک می گوییم

فرزندانت، کوروش و کیان ـ اصفهان

جناب آقای صادق رفیع پور، معاون اداره کل نیروی انسانی بانک ملی، موفقیت شما را در ارائه پایان نامه کارشناسی ارشد، رشته علوم ارتباطات اجتماعی تبریک می گویم

حبیب کریمی

سرکار خانم بتول فدایی و جناب آقای مجتبی کیایی، کارشناسان محترم نمایشگاه نمونه‌های آثار موزه لوور در تهران، از همراهی شما با نمایندگان رسانه ها تشکر می‌شود

حبیب کریمی

دختر گلم، حسنا جان، وجود تو برایمان هدیه‌ای بود از طرف خداوند، ۹ اردیبهشت تولدت را با هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم

پدر هادی گروسی و مادر آسیه ـ فردیس

همسر عزیزم، مریم جان و دختر گلم سارا، از خداوند مهربان می‌خواهم که شما دو گل همیشه در زندگی‌ام بدرخشید و خداوند در همه حال نگهدار شما باشد، دوستتان دارم

همسر وپدرت عبدالامیر اسدالهد زاده ـ شوشتر

محمد جواد عزیز، همسر عزیزم، پنجم اردیبهشت چهل و دومین سالروز تولدت مبارک امیدواریم سایه‌ات همیشه بالای سرمان باشد، دوستت داریم

همسر و فرزندانمان امید و ایمان زهتاب ـ لاهیجان

خواهرهای عزیزم، خانمها مریم مرتضوی، زهرا فارقی، فاطمه ارسی و خانم موسوی و عظیمی، تمام خوبیها و زحماتتان را قدردان هستم و از خالق منان برایتان شادکامی و خرسندی آرزومندم

نیلوفر جمشیدی

مادر عزیزم، فاطمه جان، خدا را هزاران بار شکر می کنیم که وجود نازنینت همیشه سالم و مهر و محبت نسبت به ما پایانی ندارد و دوستت داریم ۷ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک

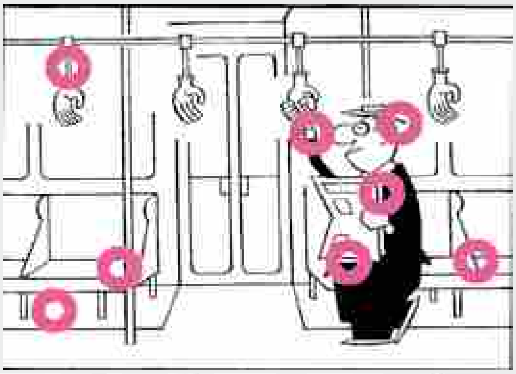
زهره و زینب رسولی ـ لنگرود

دختر مهربانم، شایسته خانم، دوستت داریم بی‌نهایت، عزیزم شکفتن گل وجودتان مهسا کوچولو به شما و محمد آقا داماد عزیزمان مبارک امیدواریم در کنار این شاخه گل، زندگی شادتری داشته باشید

پدر و مادر مرتضی و ناهید رحیمی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر در اتوبوس



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر گربه در کمین

از: دکتر نوید خداد وست

توضیح و پوزش

فال هفته گذشته به دلیل یک اشتباه فنی، تکراری چاپ شد که به این وسیله از شما خوانندگان گرامی پوزش می طلبیم

فروردین

نوع آرامشی که شما در مواقع اضطرار دارید بسیار زیبا و ارزشمند است و همین موضوع بارها باعث شگفتی اطرافیان شده است، اما کسانی که به شما نزدیکتر می‌دانند اصل موضوع از چه قرار است و به همین دلیل توصیه می کنم، از بهم ریختگی ذهنی دور بمانید و سعی کنید، مسیری را بروید که کارهایتان تکرار داشته باشند و در مورد سوال ذهنی تان هم باید بگویم، به لطف خدا درست عمل کردید.

اردیبهشت

این روزها انرژی بیشتری برای حرکتهای متفاوتتان دارید و از آنجا که در حال اجرای تصمیمی تعیین کننده هستید، توصیه می کنم در گیر مشغله‌های متفاوت ذهنی نشوید و هر طور که شده راهی برای کاهش هیجانها و استرس هایتان بیابید، چون شما خوب می‌دانید که بایدها و نبایدهای زندگیتان دقیقا چه چیزهایی هستند و به حاشیه رفتن می تواند برایتان هزینه‌های سنگین در بر داشته باشد.

خرداد

خودتان معتقد هستید که آن انرژی سابق را ندارید، از این رو در برقراری ارتباط با دیگران کوتاهی می کنید و این در حالی است که گاه نه حوصله خانه ماندن دارید و نه حوصله بیرون رفتن و به وسایل ارتباط جمعی پناه بردن و خوب می‌دانم که بهترین راه برای از بین بردن این حس، انجام کاری متفاوت است، یا حتی انجام فعالیتهایی که همیشه برای شما دور از دسترس بوده. پس خود را دریابید که حالا وقت این حرفها نیست!

تیر

اینکه از نظر مالی در شرایط مناسبی نیستید، موضوعی نیست که فقط مربوط به شما باشد و خوب می‌دانید که در این مسیر تنها نیستید، اما اینکه می‌دانید واقعیت چیست و بحرانها موقتی هستند، خود موضوعی ارزشمند است. در ضمن توصیه می کنم اگر می‌خواهید شرایطی را تغییر دهید با توجه حرکت کنید و عمیق تر به موضوع بنگرید، چون در جریان هستید که شرایط برای خطا مهیا نیست!

مرداد

در شرایطی هستید که معتقدید کاری از دستان بر نمی آید، اما خوب می‌دانید که احساس مسئولیت همچون یک زنجیر انسانهای متفاوت را احاطه می کند، پس توصیه می کنم کمی به خودتان وقت بیشتری بدهید، تا کارهایی که انجام داده‌اید به نتیجه برسند و زمان بازخوردها سعی کنید تصمیم بگیرید که بی تفاوت عمل کنید یا متفاوت و بدانید که تصمیم با شماست!

شهریور

شما جزو آن دسته از افرادی هستید که وقتی سرتان خلوت می‌شود می‌دانید که زمانتان را چگونه پر کنید و بهتر است بدانید وقتی در مورد موضوعی کاری از ما ساخته نیست، شاید زمان عمل به تعهدها رسیده و این موضوع مسئولیتهای ما را سنگین تر می کند. هر چند که خوب می‌دانید نیازی نیست حتماً انسان در طول زندگی کارهای بزرگی را انجام دهد و گاه کارهای کوچک در ذهنها ماندگارتر می‌شوند.

مهر

جزو آن دسته افراد هستید که سعی می کنید برای زندگیتان روالی را مشخص و طبق نقشه‌های از پیش تعیین شده جلو بروید و اتفاقا در طول زندگیتان مسیرها را خوب پیدا می کنید، اما اشتباه بعضی از ما این است که تصور نمی کنیم دیگران هم برای زندگیشان روالی را پیش گرفته‌اند و این وظیفه ماست که محدودیتها و قوانین را رعایت کنم. پس هوشمندانه پیش بروید!

آبان

در اوضاع فعلی شما اینکه بپسندید زمان بیشتری را تنها بگذرانید یا حرفها و عملکردها را در نظر نگیرید، تعیین کننده نیست، چون روحیه شما با حرکت و جنب و جوش عجین شده، پس ذهنتان را درگیر موضوعی نکنید که نیست! و امیدوارم به جای سرزنش خودتان، از فرصت ایجاد شده به نحوی استفاده کنید که انرژیهای مثبت را به سمت خودتان بکشید و از بی توجهی بگریزید.

آذر

حرکتی را به سمت جلو آغاز کرده‌اید و مدام به دنبال فرصتی برای بررسی بیشتر اوضاع هستید، اما توصیه می کنم به خودتان گوشزد کنید که با انجام نشدن یک ایده هر چندهم که بزرگ و متفاوت باشد، دنیا به آخر نمی‌رسد و توصیه می کنم از همین حالا کاستی‌ها را بررسی کنید و ببینید، به واقع کاری از دست شما بر می آمده که انجام نداده اید؟ و بدانید که پاسخ شما بسیار برای آینده تعیین کننده است!

دی

برای همه ما پیش آمده که وقتی درست در شرایطی که به فکر حرکتی نوین هستیم، ناگهان متوجه می‌شویم یک جای کار می‌لنگد! پس امیدوارم بپذیرید که تنها نیستید و می‌پذیرم که در این شرایط نشان دادن عکس العملهای فوری بسیار سخت هستند. در ضمن این را بدانید که هر چند پله که مقابل ما قرار داشته باشد، از زمانی اوضاع بهتر خواهد شد که بدانیم همه چیز به خود ما بستگی دارد و این موضوع یک اصل است.

بهمن

این روزها درگیر و دار برنامه ریزی کردن برای کاری هستید که خودتان معتقدید، تضمین کننده آینده است، ولی هر چه بیشتر زمان بگذرد در خواهید یافت که این چنین نیست و ما تا با خودمان کنار نیاییم هیچ چیز ضمانت نمی‌شود، پس توصیه می کنم سعی کنید زندگی را برای خودتان به گونه‌ای بسازید که دیگران در آن، جایگاهشان مشخص باشد و شما هم ثبات خودتان را بروز دهید.

اسفند

به طور معمول شما از حرف زدن با دیگران لذت می‌برید، اما این روزها گویی روالتان تغییر کرده و متوجه شده‌اید که سکوت چه منبع گرانبهایی را با خود به همراه دارد. پس حالا که به این انرژی روحی ارزشمند دست یافته‌اید کمی آرامتر هم عمل کنید و بدانید که تغییر روحیه در زندگی یعنی یافتن مسیرهایی که انسان را می‌سازند و زیر و رو می کنند.

در کنار مان دلیر هست و اگر نیست، در مسیر رسیدن به اوییم

● سروگ

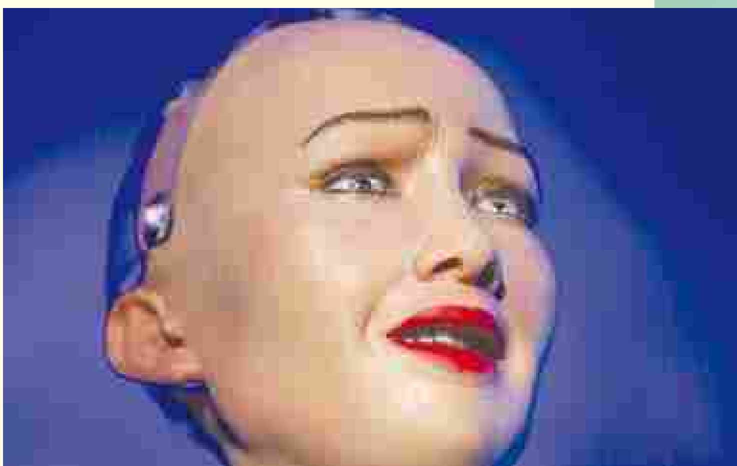
سهراب صفادار



تایلند: در پارکی در شهر آیوتایا، مردم تایلند و فیلها با هم آب بازی می‌کنند. این مراسم که یک رسم سنتی است به مناسبت نزدیک شدن فستیوال "سانگکران" یا همان سال نوی سنتی تایلندی‌ها برگزار می‌شود که به فستیوال آب هم معروف است.



شیکاگو: در جشن روز "سنت پاتریک" آب رودخانه شیکاگو با ماده‌ای رنگی به رنگ سبز درآمده. این رسم عجیب و جالب از سال ۱۹۶۲ هر ساله برگزار می‌شود.



نپال: این ربات هوشمند که "سوفیا" نام دارد، در کنفرانس اتحادیه ملتها در شهر کاتماندو سخنرانی کرد. رباتهای هوشمند و انسان نما هر روزه پیشرفتهای شگرفی می‌کنند و روز به روز قابلیت انجام کارهای بیشتری را به دست می‌آورند. این ربات قادر است بیش از ۶۰ نوع حالت صورت را نمایش دهد.

هلند: یکی از بازدیدکنندگان نمایشگاه هنر "کانس رای" در شهر آمستردام را می‌بینید که با یکی از آثار نمایشگاه عکس می‌گیرد. این نمایشگاه هنری میزبان آثار هنرمندان ملی است که از سال ۱۹۸۵ هر ساله در شهر آمستردام برگزار می‌شود. این نمایشگاه، بلندمدت‌ترین نمایشگاه هنری در هلند است.



کره جنوبی: هنرمندان و بازیگران در شهر سئول، در هفتادمین سال نبرد ججو نمایشی برای یادبود قربانیان آن اجرا می‌کنند. این درگیری که بین سربازان دولت کره جنوبی و عده‌ای از نیروهای حزب کارگر کره جنوبی در آن زمان رخ داد، جان دهها هزار نفر را گرفت.



آمریکا: یکی از اتفاقات روزهای اخیر، گزارشات مبنی بر لو رفتن اطلاعات چند ده میلیون کاربر فیسبوک بود که نارضایتی گسترده‌ای میان کاربران و مسئولان ایجاد کرد. در تصویر، مدیر فیسبوک "مارک زاکربرگ" را می‌بینید که در کنگره آمریکا با دهها خبرنگار احاطه شده است.



بقیه از صفحه ۱۵

سرداب زندگی

آقا عرفان "شوهر مادرم" هم آدم خوبی بود و خیلی هم مهربان، تا دو سال پیش با مادرم و شوهرش زندگی می کردم و آقا عرفان واقعاً مثل پدرم بود، تا اینکه سر و کله "پدر عرفان" تو زندگی ما پیدا شد. یه پیرمرد کثافت و هوسباز که من اوایل بهش می گفتم "بابابزرگ"! اما کم کم متوجه شدم به من به چشم نوه نگاه نمی کنه! خیلی سعی کردم بهش بفهمونم که در مورد من اشتباه می کنه، اما اون یه حیوان واقعی بود که فقط منتظر فرصت می گشت تا از من سوءاستفاده کنه! واسه همین یه روز ماجرا رو به مادرم گفتم و اون موقع بود که فهمیدم مادرم از ماجرا خبر داره! زد زیر گریه و گفت: "چیکار کنم نگار؟ اگه به عرفان بگم، یا خون راه میفته، یا حرفم رو باور نمی کنه و منو طلاق میده. تو که نمی‌خوای من دربه در بشم؟ من از عرفان صاحب دو تا بچه هستم دخترم، تو بگو چیکار کنم؟

نمی دونستم باید از مادرم متنفر باشم یا دلم براش بسوزه؟ واسه همین تصمیم گرفتم از اون خونه بزنم بیرون. آقا عرفان که نمی‌دونست مشکلم چیه خیلی تلاش کرد من باهاشون زندگی کنم و موقعی که من قبول نکردم، فکر کرد دارم لج می کنم و واسه همین به مادرم گفت حق نداره به من کمک کنه!...منم شروع کردم به دستفروشی و بعد هم آقا سیامک رو دیدم و... بقیه‌اش رو هم که تعریف کردم!... نگار اینها را گفت و بی‌خداحافظی زد بیرون و من ماندم و زندگی‌های جدیدی که در قصه‌ها هم نخوانده بودم!...نزدیک ظهر بود که "سیامک" آمد سراغم. پرسیدم: "تو مگه الان نباید سر کار باشی سیامک؟"...سر تکان داد و گفت: "چرا، ولی اومدم بهت سر بزنم که ببینم مشکلی نداری، چیزی احتیاج نداری؟"

به جای پاسخ به سوالش گفتم: "سیامک، مرد و مردانه به سوالم جواب بده...، تو مخصوصاً منو آوردی اینجا، این رو مطمئنم، اما نمی‌دونم چرا؟"

سیامک آهی کشید و گفت: "درسته، مخصوصاً آوردمت به این خونه. اما قبل از اینکه دلیلش رو بگم، می‌خوام حرف یکی از دوستانم رو برات تعریف کنم. یه همکار دارم که صحبت جالبی می کنه و میگه: "توی این مملکت دو دسته از آدمها، شب که میشه "دل درد" می گیرن! دسته اول اونایی که از بس می‌خورن دلشون درد می گیره، و دسته دوم اونایی هستن که چون هیچی نمی‌خورن دلشون درد می گیره! ناراحت نشی فرزاد، ولی تو جزء دسته اول هستی! روزی که بهم گفتی "به خاطر بدبختیام می‌خوام از ایران فرار کنم"، به خودم گفتم این همکلاسی قدیمی یا خوشی زده زیر دلش، یا معنی بدبختی رو نمی‌دونه!

بدبختی تو چیه فرزاد؟ اینکه مادرت میخواد با مردی ازدواج کنه که به قول خودت آدم خوبیه؟ اما چون تو یه وقت عشق بچگانه نسبت به دخترش داشتی، هم میخوای آینده مادرت رو از بین ببری، هم خودت رو آواره کنی! فرزاد، کمی مردانه فکر کن! مگه چه اشکالی داره که تو از فردا به دختر نادرخان به چشم خواهرت نگاه کنی؟ این کجاش بدبختیه که تو به خاطرش می‌خوای از ایران بری؟...آره رفیق، تو جزء دسته اولی که از فرط شکم سیری، دل درد گرفتی!

حرفهای سیامک مثل پتک بر سرم فرود آمد. وقتی یاد صحبتهای نگار افتادم و به زندگی آن دختر و پسرها بی‌فکر کردم که دیشب با "نان و هندوانه" شکمشان را سیر می کردند، باور کردم که جزء دسته اول هستم و رو به سیامک گفتم:

"ولی من نمی‌خوام جزء دسته اول باشم!"

سیامک زد روی شانه‌ام و گفت:

"نیم ساعت پیش که به نگار تلفن زدم، اون هم همین رو گفت...!"

***

من چهار ماه با نگار و آن بچه‌ها زندگی کردم، لااقل هفته‌ای سه شب پیش آنها بودم تا نگار را بیشتر شناختم! مادرم اوایل چیزی نمی‌دانست و فقط خوشحال بود که من با ازدواج او و نادر خان موافقت کرده‌ام! وقتی به او گفتم قصد دارم با نگار ازدواج کنم، ابتدا به خاطر فاصله طبقاتی‌مان کمی مخالفت کرد، اما وقتی فهمید عاشقم، کوتاه آمد. حتی موقعی که گفتم ماشینم را به چه منظوری میخواهم بفروشم کمی شوکه شد، اما خندید و گفت: "همین که اینقدر مرد شدی که بفهمی چیکار می کنی، کافیه!"

و اینطور بود که با فروش ماشینم یک رستوران کوچک "بگیر و ببر" راه انداختم و همه دختر و پسرهایی را که در "سرداب زندگی" با آنها آشنا شده بودم استخدام کردم. مدیریت رستوران با نگار است، دخترها در آنجا غذای ارزان قیمت تهیه می کنند و درآمدشان حتی از دستفروشی هم بیشتر است. پسرها هم "پیک رستوران" هستند.

وقتی نادرخان قضیه را فهمید، گفت: "اجازه بده منم برای این بچه‌ها کاری کنم، شاید با من آشتی کردی؟"...او هم وقتی لبخندم را دید، مقداری پول خرج آن "سرداب" کرد تا لااقل از حالت بیغوله دربیاید و محبوبه و لادن و اعظم و مریم و بیژن و مراد در یک خانه مناسب زندگی کنند تا بعدها با درآمد خودشان، آینده‌شان را بسازند!

***

در جشن عروسی من و نگار، خوشحالترین میهمانها همان بچه‌های "سرداب زندگی" بودند! هرچند که بیژن لحظه عقد در گوشم خندید و گفت: "خدا وکیلی تو اختلاسگر نیستی؟!"

پایان

بدترین خیانت این است که کسی را انخواهی، ولی وانمود کنی دوستش داری... • شـامو

روزهای ماندگاری

بقیه از صفحه ۱۷

کمین عاشقی

عراقی‌ها رسیدند، آرپی‌جی بزن!"

اما من بی‌رمق در گوشه سنگر افتاده بودم و توان حرکت نداشتم و گرمای خون را که از انگشتهایم به روی زمین می‌چکید، احساس می کردم.

ولی به هر زحمتی بود دست راستم را روی کتفم گذاشتم و محل زخم را فشار می‌دادم تا شاید از خونریزی جلوگیری کند و چشمهایم را به زحمت باز نگه داشته بودم و گلوله‌های رسام دشمن را که زوزه کشان از بالای سرم می گذشتند می‌دیدم که یکدفعه صداها قطع شد.

نمی‌دانم **خواب بودم یا در عالم رویا که فقط گلوله منور دشمن را که در بالای خاکریز از آسمان به آرامی پایین می آمد می‌دیدم و احساس کردم که مرا داخل نفربر زرهی گذاشته‌اند** و با حرکت نفربر، روی پستی و بلندی‌ها دوباره درد شدیدی همه وجودم موج زد و من فقط فریاد می‌زدم.

ولی وقتی به ساحل رسیدیم و تا داخل قایق جا گرفتم، دیگر چیزی نفهمیدم و نمی‌دانم چه مدت طول کشید، اما وقتی چشم باز کردم فهمیدم در یکی از بیمارستانهای اهواز بستری هستم.

یکی دو روزی به درمان مشغول بودم که همراه با تعداد زیادی از مجروحان با قطار راهی تهران شدیم و مرا در بیمارستان شفا یحیاییان بستری کردند. آنجا هم برای بیرون آوردن ترکشهای باقیمانده راهی اتاق عمل شدم و بعد از عمل چشمهایم را باز کردم و متوجه شدم که هیچ صدایی نمی‌شنوم. وقتی با کنجکاوی اطراف را زیر نظر گرفتم و با دیدن دو پرستاری که در کنار تختم بودند فهمیدم که در موقع بیهوشی حرفهایی زده بودم و نمی‌دانم در آن لحظات به زبان فارسی یا آذری چه گفته بودم که آنها فقط می‌خندیدند و تا آخرین روز که در بیمارستان بستری بودم، هر چه اصرار کردم چیزی نگفتند و فقط همیشه با خنده پانسمان زخمهایم را عوض می کردند.

در آخرین روزهای اسفند هم از بیمارستان ترخیص و با قطار راهی شهر مراغه شدم. خانواده از مجروحیتم بی‌اطلاع بود و وقتی برادرم در را باز کرد، مرا در آغوش گرفت و به‌سختی به خود فشرد.

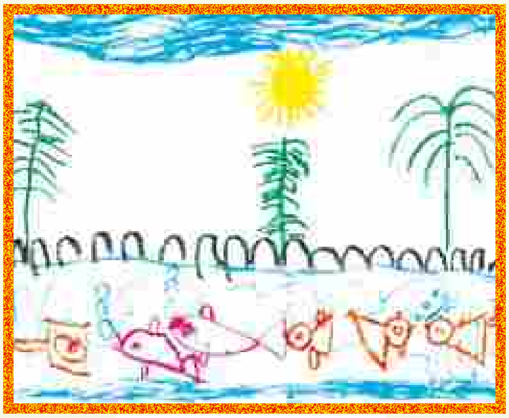
دستانش درست روی زخمهایم بود که با فشار آنها از شدت درد همه بدنم به لرزه درآمد و از عمق وجودم نعره‌ای زدم و اگر مرا نمی گرفت روی زمین افتاده بودم.

بعد هم در طبقه دوم برای استراحت رختخوابی روی زمین انداختند و با قربان‌صدقه مرا وادار به استراحت کردند و...

نقاشیهای شما



پریا ساکی ۶ ساله - تهران



عسل خان محمدی ۵ ساله - تهران



امیر مهدی قندالی ۶ ساله - قرچک



علاء اعرابی ۸ ساله - رودهن



مه سیما اسماعیلی ۶ ساله - پردیس



بهتاش محمدپور ۶ ساله - گچساران



لیلا کرامت ۴ ساله - ارومیه



رز میلانی ۴ ساله - ارومیه



معصومه سادات عظیم زاده ۷ ساله - تهران



یاسین کان محمد یار ۶ ساله - ارومیه



سیده نرجس آزاد
۷ ساله - شیراز



جدید
مایع لباسشویی
خاکستر
دکتر عبیدی توصیه می کند
Dr. Abidi Recommends
Laundry Detergent
For Colored Clothes
New
Laundry Detergent
khakestar
با غلظت بالا
حاوی ۷ آنزیم لکه بر
سلولاز و ۲ پکتات لیاز و ماناناز
خاصیت نرم کنندگی (۲x۱)
ممانعت از جذب گرد و غبار
عبیدی
شرکت بهداشتی دکتر عبیدی